



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
تَرْجُمَةُ
مَدْرِیْنَةُ الطَّرِیْقَةِ
مَدْرِیْنَةُ دَوْنِهَا
الْمَدْرِیْنَةُ

۲



Handwritten text in Arabic script, likely a label or description, partially obscured by a horizontal line.

Handwritten text in Arabic script, likely a label or description, partially obscured by a horizontal line.

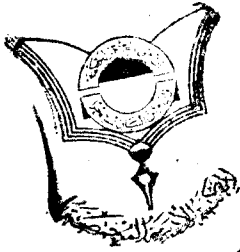


Handwritten text in Arabic script, likely a label or description, partially obscured by a horizontal line.

Handwritten text in Arabic script, likely a label or description, partially obscured by a horizontal line.



۰۰۰/۲۳ ن م
۵/۲۴



هو
دیباچه حدیثه اجمیعه
وسریعه الطریقه ابوالمجد
محمد و دین آدم انبیا
الغزوی قدس سره

بسماء حسنین شرف الدین



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله انجیح نجات الضائر احکیم نجات السرائر المشره عن الامسا
والظایر المقدس عن ان یدرک الالبصار والبصایر والصلوة علی من
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسل ایفیع لابل الصغایر و
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلائل آیة بطایف اناته و اسائر
منه لعلم الغیب بعلومه حیث قال فی محکم کتابة ومنزل خطاب غنه
مفتاح الغیب لایعلمها الا هو و یعلم ما فی البر والبحر ان دلیل هر برشته
وآن دستگیر هر سرکشته آن راحت هر جراته وآن در مان هر درد
وآن مخاری که بر او یاسی خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن آفتاب
که بر اعدای خود آیت نعت و حجت پدید کرد و آن مفضل که در ستان خود



مغفرت عبادت
و بیاد نشانیان عادل که
بدرستان رخ و باران خوری
کونار سی با بنیاد می فریاد
بند و بندوان سر و کمانت
و نعمت موجودات سلا که طهارت
و بیای سعادت کان قوت
و باران

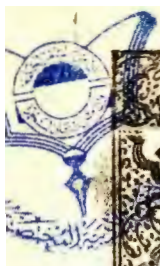
محبت
المتعالي
طهارت
سعادت



و جان نبوت سرد و قمر گزیده کان شصاعت خواه رسیده کان و قدرت
سر جریده رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خیر مقدم بود و رویت بروایت تا بر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده و هر دومی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صا در کشتی آن صد با قدر بلکه آنقدر هر صد آن مردی که طاوس
ملاک که انبیا و وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعجاز
کلام نامخلق فرمان آمد که فاعل باقران من قبل ان بعضی الیک حیثه
وحی آمد بدین منبر تراست دیده که امی محمد صلی الله علیه و سلم من که خدایم
و معبودیم و سزایم و عزیز منی هستیم و بر بندگان پادشایم در عالم غیب بهر
صد هزار کجاست که خاطر بر ناگنجی بدان نزد مصالح حجاب دیده
ما هرمان زیادت باد ما ایم که ما ایم و سزا از غیب ما ایم آنرا که خواهیم
برگزینیم و سینه وحی مفتاح خزانه غیب کردانیم و انوار بشمار بر روی
نثار کنیم و در لطایف جمیع و بر روی ایشار و تقوی شعار روی کردانیم
و پدی شمار روی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که پدی
علیقین الذین یؤمنون بالغیب ستایشان بکنج غیب سد در بحر الاله
و نفعاء ما غرق شوند و در سر پرده قدم قدم بر بساط فضل ننهد از کاس
مروت شراب لغت چند روایت دولت ایشان سر بر ناکشید و قلم

در این تمجید روح روزگار این
نزد که ان بالا برای غم خوردن
که بکنیم بهما اعتراض از آن
که خواهم که بر غم دهم و با غم
دو آنرا که خوانم و گویم که از غم
وی عیب نیست که در اینم و هر
عربی در دیده روی کیم غیب
کس از سر نهان نیست
و در کلاف غلاف می باشد
سر بر بالین غلبت نامداره
عجاب حجاب در کار روی
غیب نبیند تا شکر نسیم کند

ان بدر
شده روی
وسی
معل
کسی
سینه



نه بنید با خذرا از قسم کند بیکانه دارمی آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
 و باغ ذل بر روزگار آن روزگوران نهاده که وان العجا ربی محم و درین
 کردن بر با اعتراض فتنه با بی که مطالبان شریعت و سالکان طریقت
 با شیخ شش از شهباء عالمین نه آن نکرد دیار سدی که در راه انصاف
 ایشان نهاده شد معاهده ثعلبیین آنرا بزرگوار اصول بر فروع نکرد و چون
 فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ربیب از نزد عالم لغیب با یکی
 یا عاشقی رسد از غیب فرغ باید که راست بود تا خود را از دریای بی پایان
 این نفس طراز خود پرست و هوای غدار من کونی نکه دارد که فرعون بی چون
 یا آن عدت و حدت گفت که اما بگم لاعلی مطر و دشت و آن نرود و مطر و
 با آن عدم و جسم گفت که اما حی و امیت مرد و دشت و آن غزازیل لعین با
 آن خدمت و عبادت گفت که اما خیر خفته خلق منی مرجوم شد و آن قارون
 و ارون با آن حلیت و عدلت گفت که اما اوتیه علی علم غندی مغرور و خنک
 آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگت این نینکت
 بگریزد و در جل امین دین آویزد که و عتصم و بحیل الله جمیعاً و این کله را
 و در خویش سازد و از گفت من خود را همچون سازد که فذلک حرمان
 بریده جریه اگر کشند و از آن رقم نشان این آید که فحفا به و باره الارض
 و بیشتر اهل دنیا از در هوا در پاویه رفته تا جماعتی از ایشان در هوای نغمه

علی بن
 معاویه
 نقیب

فرغ باید

درین روز از آن محم
 آید

دی

۴
 آقاوند از یکایک دنیا پایش
 حلال پایش یکایک شمشیر شمشیر
 و جام و حکم و کرب و کرامت
 سپید طلوع و بزرگ تقدیرت
 تا خود را با این روزی از خشت
 و طبع خشم شدند که اولک کل انعام
 جسم من لا جسم در قامت بر زبان
 این باشد که با بیستی است را با چو
 که از سحاصی روی که در اینینند
 دنیا را در گردن و با خلق
 که گفته بر بی خدا بر بی آنکه
 عابد و از خواننده و بی آن
 کنند

گفته و ایشان از صدق این حدیث بیخبرند با حاق شناساگشته چنین
 سالوسی ناموسی و موسی را از برای جاه دنیا خبر آید و مشکمل اکتفا
 بفرغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شده و بر هوای نفس فرستند بر
 درس شایع که من تن سینه فله و زرها و وز من عمل بهاد عالم قیامت
 مطیعان را جز او ثواب باشد که در جاه بعضیها فوق بعضی ایشان در ظلمات
 بعضیها فوق بعضی بایده نه در دنیا کامی برداشته و نه در عقبی کامی بر گرفته
 مفسدان در عقب این مخلصان می آیند و می گویند که نظر ناقص من نور کم
 جواب باینده که قبل از جو او راه کم فلتما انوار این قوم خود پستانند تا توان
 بر سینه طریقت مفتی شریف محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افروفت
 من استخدا الله براه با جماعتی دیگر که بوی اخلاص شبام ایشان رسیده باشد
 قدم بر هوای نفس ننهند و نفس را فکور که در قطع از آن نفس ایشان هوای اید
 و فر دوس مادی و مطلب ایشان کرده که این اشارت از روان کریم بسج ان
 جمع رسیده بود که و کم فیها شمشیری الا نفس این گروه از هوای نفس در گذ
 اما میراث ابلیس بردند که صد نبوت خبر کرده است که اکثر اهل تجتبه بله بازنه
 جماعتی که سیر از سیرای طینت طبیعت بر آورده اند قدم از هوای موقت بر هوا
 مویده نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
 خلعت بقا داشت پشت دست نذاذ صورت دعوی در حقیقت معنی

و همچنین با نوازگان عارفین
 و طالبان حقیقت اند که در انوار الهی
 افتاده اند که دست جمال عین
 شده و گاه درین حال صومیر
 درین دست و فقر و غیب نمایند
 عیان نمیشد از صفات الهی
 همین اول قوم آدم علم ان
 بود و واسطه کمال حاصل ان
 بود که در ان مجید روحی گفته
 و عظم آدم الا سما و کلما و در حق عین
 گفته که انی و جهت همی لذتی
 الهیات الا انی و در حق بی نظیر

نفس
 شرح غلبه
 نظر
 بر دین
 بطبع آنکه نفس
 تبارت
 این قوم
 نفس مویده

صلوات الله وسلامه عليه گفت که او با اسم ربکت که منی خلق این جماعت صحیح
 عالم غیب اند پس ازین طایفه اولی عالم اند که میراث حکم و نصیب این خطا
 بروند که والدین او تو علم درجات و تخصیص این مثل که اهل عالم در شرف الایض
 بعد از ایشان حکما و شعرا اند که ایشان درجه ذوالارحامی انبیا هستند حکم از
 تیر که میگوید توفیق انکس من تشاء و من توفیق انکس و این خطا که ان من شرف
 حکما و این خبر که شعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الزعامت علی
 عالم نکرتم که چون مبارک عالم ملک و اجمال خواهد که ازین عالم پیر شافی را
 چون موافق گرداند و ازین روزگار عقیده حسن شافی حاذق بیرون آورد
 بنده را پیدا آرد که بی تربیت و عقیده و تقویت خلق را رعایت من و قیام
 دان گرداند و این شبکب وضع خلق باشد بلکه افضل و عظامی حق باشد که بی
 گوشمال معلم و مؤدب عالمی و اوست کرد و بی قهای و زکا طبعی و حبیبی شود
 بی شقت مجاهدت مشاهده باید و بی نجات جمالی نجات جمالی بنید و بی تربیت
 بزرگیت سده که او بی رقی فاحص تا ویسی این باشد که این همه کل چهار اولی
 خمار از عقل را از عقیده فنا میراند و قبای مقامی پوشاند و تاج خلقت بر
 عشق می زند شکل عالم بدو صل میشود و صد هزار دریا بنفشه و گل ناسکفته از گلستان
 غیب بوستان و دستان مغزسته و در هر حرکتی از وی برکتی باشد و در هر
 حرکتی در هر علمی علی نماید و در هر شارتی بارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

۶
 جمعی بوده باشند و از آن
 از این کلمات مخصوص
 و السلام و در این حدیث
 از این کلمات مخصوص
 که این باب صحبت می بود
 باشد که با پیش کج خا
 که بر سر دماغه نیا ز این
 غمخوارانند زنده بنگار
 که در عین این از خود بود
 که در عین این از خود بود
 با دوست این عزیز می باشد
 در جهان دارد و فردوس
 و در این جا باشد و جهان
 گشت

جوان خلاق

غیب

دستی

است از جن چنین عالمی حکمی و آن خواهد روزگار بود حکیم عصر ملک
 محقق الانام سلطان البیان تاج الامیان شمس العارفين بدر تحقیق صدر
 الطریق قوام الحقیقه سدید لفظ رفیع الهم عزیز الوجود عظیم المثل محترم
 الدنیا مقبول الدین نظام نظم المؤثر الفشراح سید انبیاء عالم شعرا و اولیائهم
 ابوالمجد محمد بن آدم السانی الغزوی قدس الله روحه و نور قبره که عا
 در سایه باراحت او روزگار خوشدلی میکند آینه و در بهشت تقدی بود
 شعره لیس من الله مستنکر ان یحیی العالم فی الواحد اگر ویرادر
 اجل تاخیری بنود رامل تاریخ می گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
 و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان قوت جان از ان جوان جویند
 و همه مستحکان و حکیمان و شاعران سرمدان از دیوان می میگویند هیچ کلمی را
 بی خلقی نگذاشت هر حرفی از وی حرفی یافت هر نفس نفسی و هر سنی سنی را
 هیچ نفس زانی روح نگذاشت هیچ روح را بی قوت و در هر شامی صبوحی گذاشت
 و در هر صبوحی قوتی که اناس علی دین ملوک کم چون سلطان عالم ملک طلب
 ساقا قدرت سارفت پرسی روی بی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال
 و عورت سلیمان و ولت سلطان خلق برمان حق شهاب سماء دار انحاء و نفا
 العدل الازلی و المین الله و له امین الله شاه بهرام شاه خلد الله ملک
 فتم و صفای عمیدت و می و قوت داشت بدیده صراطین پاک و سید جوان

بدیده ظاهر عالمی حکمی و آن خواهد روزگار بود حکیم عصر ملک
 محقق الانام سلطان البیان تاج الامیان شمس العارفين بدر تحقیق صدر
 الطریق قوام الحقیقه سدید لفظ رفیع الهم عزیز الوجود عظیم المثل محترم
 الدنیا مقبول الدین نظام نظم المؤثر الفشراح سید انبیاء عالم شعرا و اولیائهم
 ابوالمجد محمد بن آدم السانی الغزوی قدس الله روحه و نور قبره که عا
 در سایه باراحت او روزگار خوشدلی میکند آینه و در بهشت تقدی بود
 شعره لیس من الله مستنکر ان یحیی العالم فی الواحد اگر ویرادر
 اجل تاخیری بنود رامل تاریخ می گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
 و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان قوت جان از ان جوان جویند
 و همه مستحکان و حکیمان و شاعران سرمدان از دیوان می میگویند هیچ کلمی را
 بی خلقی نگذاشت هر حرفی از وی حرفی یافت هر نفس نفسی و هر سنی سنی را
 هیچ نفس زانی روح نگذاشت هیچ روح را بی قوت و در هر شامی صبوحی گذاشت
 و در هر صبوحی قوتی که اناس علی دین ملوک کم چون سلطان عالم ملک طلب
 ساقا قدرت سارفت پرسی روی بی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال
 و عورت سلیمان و ولت سلطان خلق برمان حق شهاب سماء دار انحاء و نفا
 العدل الازلی و المین الله و له امین الله شاه بهرام شاه خلد الله ملک
 فتم و صفای عمیدت و می و قوت داشت بدیده صراطین پاک و سید جوان

مستحکم
 فی وادی
 صوفیان
 ن
 پادشاه
 قدر یوسف

دلفت این خادم حرص حرص بچوشتین چیره نموده است در خردی و قضا
پیش کرده است طعم طمع نخشیده است و آواز از دور گوش هوش کند آفته است

در ویش نیم اگر چه خود میکوشم
دیوانه نیم اگر چه کم شد هوشم

کربی برکی بمرکت مالد کوشم
آزادی را به بندگی نخروشم

مسرود غرض و مشرود عرض نبوده با عشق و سازمی دارم و با صدق دل
رازمی اینک نه چهل سال است قناعت تو شمن بوده است و فقر و تنگدستی

رو تو و اقبال سلطان او دین و
هنقت کشور کو ترا بگذار بر من بیکت
بگذارند را و ایشان کرت ناید با
ولا تجودید آلا ما تجسد
مجد کو تا کو پیش گزراه برد
گر نچیمان چون زیاد آمد ز نزد
ز نزدیکت بک روح کرانچان ممکن

چند کونی کرد سلطان کرد ما بلس
همگشور دار دو من یک می از عا
حرص و شهوت خواجگان شاه و با زار
ما کف اند نفا فوق طاقت همان
ناسمانی کیت کاید بر درت
نام و می میدان و نقش زمین
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم

مهره مهر شاه در کردن کردون شاید بر گشته این درگاه سیر افزید و این زنده
هر دنی و زبونی را این تمنی نباشد که شیر دمی شیر علم است و پر ویز پر ویز
روزگار است و همشید شید ای لغای خورشید نهارت و نیزه آنکه آج غریبیمت
در کلام ما مخلوق گفت که و اوصی ربکت الی النسل ان اتخذنی با جمال و کمال

این خطا بی هیچ عاقت صادق
خاستن دید ز زینورث از روی
مغضبی که در دیده بر زبان
بجای که از نظاره گرم سلطنت
بجای که از نظاره گرم سلطنت
کاف نشند و همه زینجان
دخار از آقا بکشند و یکجان
که صبره منع احدیت است خنده را
وار بکشند شمشیر
وان تفرق الا نام و انت منعم
فان الکت بعض الذم الغزال
اگر بنیداری پادشاه جهان که خست
این چنین گفت از بر بند و بیای
و از جاب

زبان
خواره
بخوان
و بگویم حکمان
و بگویم آینه

و از جامه خانه فصل خلعت غمخوارزانی دارد و در زاویه وحدت روزگار
 که درم که شرکت درین کلمه دست کنم حمد الله با ذکر عیش و صده و بیست
 هر چند که امسی بر گشت و ترغیبی بی نهایت و مویستی بنیاید اما خادم این
 تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این فضل تحمل نماند ساخت که علمای سنت
 و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لایحتمان که ذیل را
 در نهار بهار نتوان دید و گنزدیم ایام نشاید و طلعت قرین نور زیند و با کلاه
 شاه پرورده نور دیده و نور دیده جلوه نماند کرد و هزار دستان باط نور
 جلالش جو را شاید نگار روز را و جو را و حور بشادروان نوشیروان و فصل
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل داد و نشاناید دل داده با دل
 چگونه معاومت کند می زده با پیشا چگونه متابعت نماید آورده را
 در مقابل آینه کی توان داشت که راست پیش از صبحه گی توان گفت که
 پیدضامی شاهنشاه مظهر شد ز به ره برین گلشن روشن آب شود و چون
 نور شید^{تاریک} اطل اندر از چش مطمع خویش بر آرد چراغ درویشان نور ندید
 روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم کم شده خود را در نور صبح
 کا ذی نظله جالی که از صیاء او در شطی اسوزن یاد در میان خاک توان یافت
 انکست بر زده ندید حاجران دیده با کمال وحیلت صفاتو آند کرد و نظلم
 صد ر تو چو چنت و تن را با بال است روتو شیدت و جازرا چشم در د

جان از اراکین تا مختل این
 دوست کو چه زهی از آدم
 بازده که ارم بنام بستن که یاد
 بازدهات از زبان و بیخ و بول کرد
 بند و شکر از این بنیت و مویستی
 فخری نام آورده و آغاز کرد که نشان ایام
 که از روزگار آدم تا محمد اوست
 کتابی بر این بنی نمانده و نشانید
 که باید همانست در این عالمی از
 صورتی لطیفه و تزیینه الطریقه نام کرد
 جامعی مختصی بصیرت و تزیینه
 تزیین که با بعضی آدم باشد

که در کتب مسطور است
 در این کتاب
 شاهنشاهی

نور

عزت
این
روزگار آید
کرد
این
بهر
الهیت
عزت
را
کرده است
هر

۱۲
اعلام کت فضا کت آن غنیمت
سازن اران جاره چمن علی
از جمع کردن این بسیار غنیمت
و اظهار این سخن بود ظاهر
سوی باشد این بسیار غنیمت
این دم است الفزونی قدر
عقل بود نور ضعیف کار و
ابو جاح فضل اندک بجز
علیه نبوت و او در مع دار کار
از یاد آوردن کتب و از هم
سال برافنده نبوت و از این
مصلحت است الله در سلام علیکم
عاز

علیه وسلم گوید که ارفیق الاعلی و آن خوب بی صبری گوید که تو فی سلمات
سر مردان هر میدان کرد غیر قرار که به یستی دعوت مع اصحابی بومی این
بشام ان حکیم آید بدیشان اقد آنکه تا ابتدا آید مصراع ای مرگ نمرود
در یام چون این جماعت خود را از راه بردشده ماندن خود را بر خود آتش
خود دانسته و هجرت بدست آیش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن
یقض فی سبیل الله اموتوا بل احياء هر که در راه محبت موجود بود کند و سود
نا بود خود دانه شام دیده بی بصرد و نگرید و بر زبان مختصر ایشان آمده
که نهاد ایشان از حضرت عنایت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند این
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است حیات عالم
ارواح بدو باشد چون برای پرورش نفس استایه حیات باشد و قرآن
از آن خبر کرده است که جعلن من الماء کل شیء حی و حکمت می برای پرورش
تن است ای حیات باشد قرآن عظیم ازین خبر میدهد و لغه که مناسبت آدم و
گرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بیعی
بعیده باشد که شخص خاکی را رفعت افلاک دهد این در تیره جز بعلم و حکمت نباشد
سید البقیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الاصوات
ممنه و بهر قهقهه کجا سخن و حرمت اهل حرمت که این باغ خلعت را بهره روز
دواری و از دیده اغیار نغمه تر و هر ساعت هر لحظه صد هزار قبیل نور و

نماز شام بگذرد احسن ترین سخن که بگفت این بود کرم تو حکم من
بس و عالی کرد کبوی جز آباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله و ایاخته
و ایا نایضله و کرمانه تسبیح محبت و اصیقا

الباب الاول

في التعديس والتجيد والتعظيم الباب الثاني في نعت النبي
صلى الله عليه وآله واصحابه رضوان الله عليهم جميعين الباب
الثالث في صفت العقل الباب الرابع في فضيلة العلم
الباب الخامس في الغفلة والقصور الباب السادس
في صفة الافلاك والبروج الباب السابع في الحكمة و
الامثال الباب الثامن في عشق والمحبة الباب التاسع
في حساب الله وبيان احواله وفضله هذا الكتاب يكتب المتقين
والمؤمنين الباب العاشر في مع اساطير
والصدور والقصاة

وستلام خير بدأ

وخام

هدیه الطاهره
شریفه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

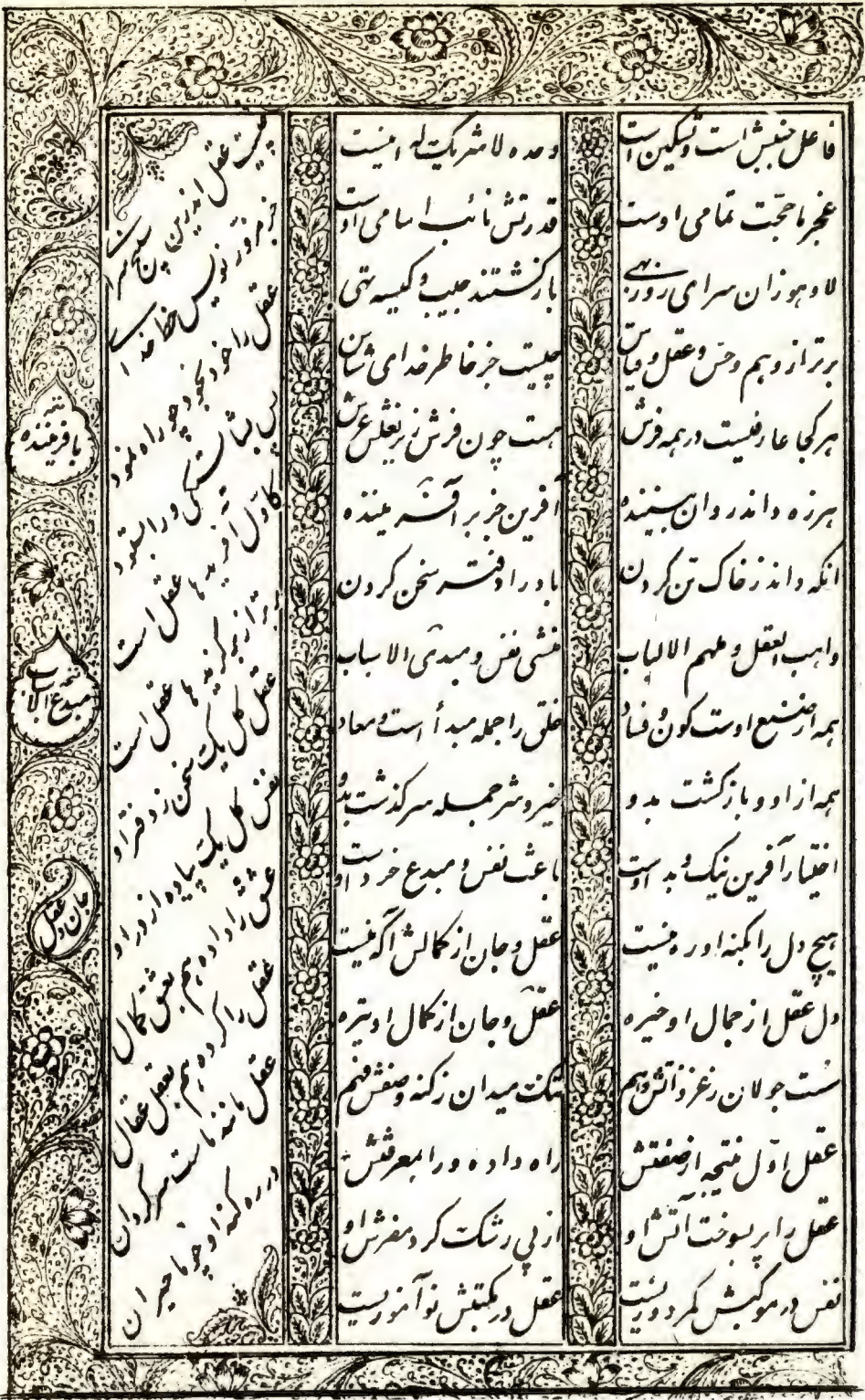
ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پر در برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بهر از نسج تو مکان و کین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دمان هر زبان که گوشت
ناجهای بزرگ محترمت
هر یک فروز ز عرش و فرشت
هر یکی زان بجای منسوب

فاعل خبرش است ولیکن است
 عجز حاجت تمامی اوست
 لا و هوزان سرای روبرو
 بر تر از و بهم وحس و عقل و دست
 هر کجا عارفیت در همه فروش
 هرزه داند روان بیننده
 آنکه داند ز خاک تن کردن
 و اهب بعقل و علم الالباب
 همه تمنع اوست کون فساد
 همه از او و بازگشت بدو
 اختیار آفرین نیک بدوست
 هیچ دل را بکنه او ره نیست
 دل عقل از جمال او خیره
 است جلال ز غر و آتش و هم
 عقل اول فتیحه انصافش
 عقل را بر سوخت آتش او
 نفس در مویش کمر دویت

و صده لا شریک له است
 قدرش نائب اسامی است
 بارگشته حبیب و کیه تپی
 صیت جز خاطر خدا می شناس
 هست چون فرش ز نقش عشق
 آفرین جز بر آتش مینده
 با در او دستم سخن کردن
 منشی نفس و مبدی الاسباب
 خلق را جمله مبد است سعادت
 نیر و شرم جمله سرگذشت بود
 باعث نفس و مبدع خرد است
 عقل و جان از کمالش آگفت
 عقل و جان از کمال او تیره
 سنگت میدان ز کنه و صفش منم
 راه داده و را بهر عشقش
 از بی رشک کرد منرش او
 عقل در مکتبش نو آموز است

میر عقل اندرین پنجه است
 خرم و خور زویس خطا خدا
 عقل را خود بخود راه نمود
 لب با شکر و در استود
 کلا دل از بیس با عقل است
 در آرزو بگردید با عقل است
 عقل کل یک سخن زنده فرزند
 عقل را در پیاده از در راه
 عقل را کرده هم پیش کمال
 عقل مانند ماست سر کمان
 در ره کنه از چو ما جبران



<p>فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش</p>	<p>عقل رهبر ولایت ما در او گردد آیزد و را نمودی را بدلیل عقل ره نمبده می فصل او در طریق رهبر است عقل عقل است و جان جانست با تعاضای عقل و نفس و حواس</p>	<p>فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش</p>
<p>فصل فی الحسنة</p>		
<p>ذات او هم بد و توان نیست عمر ذر راه او ساخت شناخت ورنه کاشا شد می تعجب و حواس کوز بر پشت قبه کی پاید کی شناسی خدا را هرگز عارف کرد کار چون باشی چون تو هم کنی شناختش جز خدا هیچکس خدای شناس عشق را جان و عقل بر باید سوغ کا بنجا پرید پر بند</p>	<p>بخودش کس شناخت نتوانست عقل حش توخت نیک بتا گرش گفت مردم اشناس بدلیلی حواس کی شاید ای شده از شناس خود جدا چو نتودر علم خود زبون باشی چون ندانی تو تراختش نیست از راه عقل و هم حواس غرضش چو روی نماید عقل کا بنجا رسیده سر بند</p>	<p>فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش فصل اول مرتب بر او از خدائی کجا شد می آگاه خیره چون دیگران کن خیزی صنع او سوی او دلیل و گواهی آنچه آن بر تراست آنت او الی توان بود کرد کارش</p>

لا مکان کی حاصل دین است
 با سبب آن که جانی نیست
 درستی حسین از آن جانی نیست
 که علی لفظ لا مکان گفت
 خلق ازین صفت جانی نیست
 تا زبند و آتش جانی ساخت
 آسمان می بود و زمین
 باز و زان باشد او نور است
 در نور و در پیش تره خان
 بوم نظمی انما رو به چرخ
 عارفان چون دم از لب میزند
 با می دور است آن بی نور
 زانیه

به ساحت قدرت اویند
 جنبش نور سوسے نور بود
 با وجودش ازل پر آمد
 در ازل بسته کی بود عیش
 از ابد دور دارد هم و گمان
 کی مکان باشدش ز پیش وز کم
 با مکان آنسین مکان چکند
 نه بارکان ثبات اوقاتش
 ای که در بند صورت و عشی
 صورت از محمد مات خالی است
 زانکه فاشش بود عیش بود
 استوی از میان جان میون
 کا استوی آتیه ز توان است
 عقل چون حلقه از برون در است
 در صحیفه کلام مستور است
 نیز لانه هست در اجا
 رقم عیش به شرف است

همه با او او همی جویند
 نور کی ز اقباب دور بود
 کعبه آمد و لیکت و بر آمد
 یک خلاست خانه ز اوتش
 که ابد از ازل گرفت نشان
 که مکان خود مکان ندارد هم
 اسم از خود آسمان چکند
 نه مکان جایی هستی ذاتش
 بسته استوی علی المرشی
 در خو عتد لایزال نیست
 استوی بود و عیشش بود
 ذات او بسته جهان میدا
 کفن لا مکان ز ایمان است
 از صفات خدای سحر است
 نقش و آواز و شکل از دور است
 آمد و شد ترا عتقاد و آ
 نسبت کعبه به معرفت است

فی الشتریه

دهرنی قالب قدیمی او
 نشود و هر دو طبع بی اولش
 این و آن هر دو ناقص و ابر
 ماده او ز کسب و نوعیت
 نهایت نه ملک او معروف
 زرق و تیس و مخرقه نخود
 دیده عقل من گزیند حق
 باطلت آنچه دیده آرید
 عقل باشد مخلط و وهم محیط
 خلق را ذات چون نماید او
 جایی و جان هر دو شکار تو
 چون برون آید بی جان ز جا
 بار توحید هر کسی کشد
 هست در هر مکان خدا محبوب
 مرد جسمی ز راه گمراه است
 در ره صدق نفس را بگذر آ

طبع فی باعث گرمی او
 همچو جان از نفس و سطرش
 آن و این هر دو اولدی
 اوست گرمی است با جبر او
 به بدایت نه ذات او موصوف
 سوی توحید و صدق به بگرد
 دیده رنگ من نه بنی حق
 حق در او با هم آب و گل نماید
 هر دو ن لیک بر باط بسط
 بگذر ام آینه در آید او
 که تو ال و نفس شمار تواند
 پس به بینی خدا را بنجد
 طعم توحید هر کسی نخشد
 نیست معبود در مکان محدود
 کفر و تشبیه هر دو همراه است
 خیز وزین نفس شوم و بد است

از دهرنی قالب قدیمی او
 نشود و هر دو طبع بی اولش
 این و آن هر دو ناقص و ابر
 ماده او ز کسب و نوعیت
 نهایت نه ملک او معروف
 زرق و تیس و مخرقه نخود
 دیده عقل من گزیند حق
 باطلت آنچه دیده آرید
 عقل باشد مخلط و وهم محیط
 خلق را ذات چون نماید او
 جایی و جان هر دو شکار تو
 چون برون آید بی جان ز جا
 بار توحید هر کسی کشد
 هست در هر مکان خدا محبوب
 مرد جسمی ز راه گمراه است
 در ره صدق نفس را بگذر آ

طول
 نبشیش

شمس چوین
 مخرقه

سوی حق شایسته نیست
 این بدول زودن آید بس
 صفت اینست
 صفت خالصست
 چنانکه در کتب
 صورت در اینست
 اینست در اینست
 در حق چون تو اینست
 اینست از صورت
 اینست از صورت
 اینست از صورت

جمع کرد از پی تو پیش از تو
 افریدت ز صنم و تکلیف
 گفت کجی بدم نهایی کن
 کرده از کاف و نون پیشین
 زیر کردون ز امر وضع خدی
 جمع ایشان دلیل قدرت است
 کینه را مدوز و پرده در
 همه اضداد لیک ز امر آله
 همه را تا ابد با مرتدم
 چار که هر بسی هفت خرم
 آنکه بخواه زودتر برکت
 نیست کونی جهان زشت و کوی
 همه زو یافتن بخار و صورت
 عنصر و ماده همی مولانی
 همه را خابت قنایان

آنچه اسباب است پیش از تو
 کرد فضلش ترا بخود تعریف
 خلق انخلق تا بدانی من
 دیده را ز زبان پر از یاسین
 ساخته چار طبع بر کجای
 قدرش نشیند حکمت است
 کاسه را طیس و عسوه مخمر
 همه با یکدگر شده همراه
 زده پرکت در سرای عدم
 شده پرکت را کز از شکر
 هم تواند کز آون پرکت
 جز از زود بود بلکه خود او
 هم همی مولانی اصل و همی
 طبعه الان چار ارکانی
 ز زبان با نه استله دان

فی الزبیر و الحله

پس چه مطلوب نبود از جا

سوی او کی بود سفر از جا

نور خود را قاب بسته است
 بر که اندر حجاب جاوید است
 که ز خورشید بوم بی پروت
 نور خورشید در جهان خاص است
 تو نه بینی جز از خیال و حواس
 تو در این راه معرفت غلطی
 گوید انکس در این مقام قصول
 کرت باید که برود دیدار
 کاشانی که نیست نور دروغ
 یوسفی از فرشته سیکو تر
 حق ز باطل معاینه نکند
 صورت خود در آینه دل خویش
 کجبل از سلسله که پوستی
 ز آنکه کل مظلم است دل روشن
 هر چه روی دولت مصفا تر
 چون نیت فزونی بود خاص

عیب در آینه است و در دیده است
 مثل او چو بوم و خورشید است
 از بی ضعف خود نه از بی است
 آفت از ضعف چشم خاص است
 چون نه سطح و خط نقطه شما
 سال و نه مانده در حدیث طلی
 که تحت لی نداند از ز حلول
 آینه که در او روشن دار
 اکبینه نماید اندر میخ
 دیو روی نماید از خنجر
 خنجرت کار آینه نکند
 به توان دید از آنکه در کل خویش
 که ز کل دور چون شدی هستی
 کل تو کلخن است و دل کلشن
 زو تحت لی ترا هستی تر
 گشت بوبکر در تحت لی خاص

بود مخری بزک در حدیث
 و اندران چشم مردمان همگوار
 پادشاهی بر آن مکان بزک است
 لنگر آورد و جنب ز در دست
 داشت پای بزک با بیت
 از بی جاه و حشمت و صوت
 در بازار غریب دین پیل
 از نه با غایت ز آن خان پیل
 چه کرد از لب آن آن کون
 پیل آمد از آن عوران
 هر بی با بلبس بود عودی
 اطلاع او نشا در جزئی

فی جماعه العیال و احوال الفیل

ز نهنه گفت قال و متیل آمد
 جل ذکره مشنه زنده چون
 عقل را زین حدیث پی کرد
 همه بر بحر خودشند مقرر
 تشابه همچون در او ماویز
 و آنچه نص است جمله امتا

حال کوران و حال سپیل آمد
 اینبیا را شده جگر با خون
 علماء را علوم طے کردند
 و ای انکو بجهل گشت مصر
 و ز خیالات پهنه بگریز
 و آنچه اخبار جمله ستنا

فی اصحاب افضله

را و مردی ز خافلی پرسید
 گفت هرگز تو عمران دیدی
 گفت با ماست خوزه ام بیست
 تر و را گفت را و هر حکیم
 تو بصل نیز هم نمیدانی
 انکه او نفس خویش شناسد
 و انکه او دست پاری خواند
 اینبیا عاجزند ازین معنی
 چون نمودی بدین سخن برهان
 و ترا و از کجاست و تو ز کجا

چون در اسخت جلف و جانلی
 یا جز از نام هیچ شنیدی
 صدره و بیشتره خود بیکبار
 اینت سچاره اینت قلب سلیم
 سپه و ریش چند جنبانی
 نفس دیگر کیس چه پر ماسد
 او چکونه خدا را داد
 تو چرا هرزه می کنی دعوی
 پس بدانی محب و ایمان
 حامشی به ترا تو شرار مخا

علاجه مریضی است
 دین نه بر پای حسرت کی باقی
 فی تقدیر است بدین عالم
 حاجت را دروغ آید بکن
 خاطر است را حال غایت کین
 کرد سپه و دعوی کمال کرد
 از خیال حال دست بیار
 تمامه ان بار که بیایه بار
 مکان سکه ای بغایه بار
 دن سکه ای بغایه بار

باز میگردید

چاپخانه

از پی سحر و جادو که درون
 این شیخی خنجر ز کعبه درون
 علم زاری حکیم ز شیخ
 شرف از ایات شیخ
 علم حکیم ز شیخ
 هر دو با هم چه اثر است
 شده بی موسم ز ما چه اثر است
 موسم بی شکر با شکر
 ای کون و فاعل
 که زین در بود و بیست
 که بیچاره است توده بی باب
 از آن است که در است
 فی الخلد

آن سرای بقا تراست معد
 در جهان رشت و نیکو چه پو
 پایه بسا و سوی بام بلند
 پانه اول اندر و علم است
 شده در دوزم یکدگر پایه
 تو حقیقت بدانکه در عالم
 نیست از محراب آسمان بل
 هر بالا و شب منزل را
 اندرین راه اگر چه آن کنی
 هر که او تحسّم کاہلی کار د
 تراز کاہلی ندانم چہ
 از پی کارت آفریدستند
 تو بخلقا چہ اسوی فانی
 در دو عالم یکی کند صادق
 ملک ملک از کجا بدست آری
 روز یکبار می شب آسانی
 تاج و تخت ملوک بی نم مین

یوم بگذارد جان کن از پی غد
 ناخلف زادگان آدم را
 تو بیک پایه چون شوی خورند
 که سختی تنی خواه علم است
 خرد و جان بصورت و مایه
 از برای نتیجہ آدم
 ز زبان پانه ز علم عمل
 حکمت جان توی کند دل
 دست پائی بزین زبان کنی
 کاہلی کاہلی شش بار آرد
 کاہلی کرد رستماز اخیر
 جاہ خلعت برید شد
 چون نکردی بدن حل طامع
 سه سه منزل یکی کند عاقبت
 چون می شصت روز یکبار
 کی رسی بر سر ریاسانی
 دستہ گرز و دن و شب تیغ

فی الحفظ والمقره

هر که اعون حق حساب بود
 سوسماری شنی او کوید
 نعل او فرق عیش را سایید
 ز هر دو کام او شکر کرد
 هر که او سر برین ستانید
 عقل داینده اندرین ماند
 ترسم از جایله و نادانی
 جابلی مر تر اسب رده
 لغت دیدی که مرد نیجا
 بود پیش جراد و مرغ شور
 داشته زیر آسای توهای
 از پی حفظ مال و نفس و نفس
 سکت و زنجیر چون بست آنگاه
 پس بر این اعتقاد و این اخلاص
 من بگویم ترا بعقل و بهوش
 اعتماد تو بر سکت و زنجیر

عکبوتیش پرده دار شود
 اردو هاپی رضای او جوید
 لعل او زیب فروش شایید
 سکت در دست او کمر کرد
 پای بر تارک ز نامه خند
 زانکه در ماند هر که زین غم
 ناکمان بر صراط در مانیل
 تا ترا کوک که کنار دهد
 زان میان کند می وین آیم
 دیده تاب خراس و قف شور
 که نحمد آشتش خدای خدی
 او ترا بس تو کرده زوبس
 آهوی مشت را بگشت آری
 از برای معاش و کسب خلاص
 که به بندی تو بند من در گوش
 پیش پنسم که بر سیم بصیر

در ایامت را درین بسما
 اینی و سکی بغارت زد
 استیسل فی زوم یون الزامه
 را در مدی حکم پیش پیر
 داد چنین هزار بدنه زد
 پیش چون بدید بدل پدید
 ز زبان کشید لب و غل
 گفت با با صیب بنی
 گفت ای نورد در جسته زید
 هم تو پله و صبی ای بیایز
 سن با داد ام او در سوار

کمند بر تو ظلم از انانیت
کردی سبست بر توده بخت

او بجز کار ساز جانانیت
هر یکی را عوض و پختاد

فی الحکمه و سبب الرزق الراضی

که ترا کرد در رحم موجود
کرد کار حکیم سچون پل
بعده نه ماه در وجود آورد
دو در تهرت بداد بست
روز و شب پیش تو دو چشمه روان
کمال هنیما که نیست بر تو حرم
شده و در کون ترا همه حوال
زین بکره و ارمان برو هر حاجی
عوض دو چهار در بر جا بست
کرد عالم همی طلب روز
کار دنیا همه مجاز آید
بل چار بددت ناچار
هست جنت ترا خسته شود
حو و غلمان ترا به پیش آید

آن نه پستی که پیش زود
روزیت داد نه از خوئی
در شکم مادرت همی پرود
آن در رزق چست بر تو بست
بعد از آن الف و د باتمان
گفت کین هر دو آن سسی نام
چون نمودت فطام بعد دو سال
و او رزق تو از دو دست و دو پای
کرد و در بسته کرد بر تو رو بست
زین ستان بان برو به پرور
چون اجل ناکمان مندر از تو
بازماند دو دست و پار کای
در سجد هر چهار بسته شود
هست در حمله بر تو بگشاید

تا بدو در چاکه خواهی مشاه
سیرودی نادری ز دین پیا
ای جواد اندر دینک شرف
وز عطا می خدا منب در سوز
چون ترا داد معرفت زین
و در درون دولت خست و ایما
عقلی کان راست به
نستامد بدوزخ نیند
که ترا دانش و درم نبود
او ترا بود هیچ که نبود
او بفرمودت نیند هیچ
او عزیزت کند کردی او

آنچه داری تو دل بدو سپا
 تو ذانی نه نیک و نه بد را
 تو خزینه نهی نه بسینی باز
 زربا تش دمی جنب سوز
 بد که او سوخت نیک او تو
 نفع آتش اگر معقم ترست
 یار ما راست چون می زوش
 ای صدف جوی جوهر الای
 هست حق جز به نیست کز او
 تا تو در نیستی کله پهنه
 چون شوی میت سوی حق پوی
 کرت دست زمانه پست کند
 خیز و کذار قصه های محال

آنچه او داد استواران دار
 خازن او به ترا که تو خود را
 چون بدو دادی او دهد تو با
 ز رصفانی ترا بعین روز
 دولت از چرخ نهنه با تو
 آتش آرای از تو که تیر است
 ما یار راست چون روی برش
 جانده جان بنده با حل لا
 را و این راه نیستی باید
 روی را در بقا بره پهنه
 تا بوی هست راه حق جو
 احسن الخالقیت مست کند
 از سر نفس شوم و حق تعالی

فی الهیة

سبب پدید ایادی او
 در ره مندرض شرح و سنت خویش
 نور بخش یقین و تقصیر است

نفس را مهدی و پادای
 منت حق شمر نه منت خویش
 هم جهان بان هم جهان پناست

هم بان ز نماید در است
 هر ترا او بخشد را بهر است
 چون ایستند تن کاران او
 کس شانه روان به جان او
 سبب پاره است عمل کان اینجا
 و الفضل است فضل جان اینجا
 هر چه پندارند زبان تو بس
 ازین کوز ز غم و زبان تو بس
 بسیار پیوسته بینان کرد
 منت کرد کار ما و می کرد
 کادمی را از جمله کرد کرد کن

ای کس که
 جمع است
 جمع است
 جمع است

چون از بند خویش گریخت
 چون گریخته است از بند خویش
 تاج آفتاب بر سر او درخت
 مایه او بار بار بر خرد گل
 که چو خاقل بین عمل خشنود
 کلیک خاقل خرابین پسند
 کرت با بدیگرت کرد زو
 اول پستین بجا زوده
 پستین با زین که نازد
 پستین بجا زوده
 پستین

<p>بی نیازی ز سپهر و سپهر که بد را بنی سکی را سپهر بت شهر هر چه داند و داد من گویم که مرد مست الحق زانکه ناحت ته مک شکاریست نه ز تازے بکارها بشد در ره عشق پیش رهرو حق شب که باشد که پرده کر باشد خود نیاید که لطف او ش آورد چرخ ازان پس ترا غلام بود کار بهم ز آفتاب جود کند</p>	<p>حضرتش را برای داده و ز کرده اند بر مبرسی شمشیر تو مرا ز که رخ بجی نارد روی بر نامه ز حضرت حق سکت به از نا کسی که روی بتا سکت کند انی ارچه ذب شد خود ز رخسار است صبح و شفق روز که بود که پرده در باشد هر که آمد بدو و کوشش آورد رهبرت لطف او تمام بود هم از ودان که جان سحر کند</p>	<p>چون از بند خویش گریخت چون گریخته است از بند خویش تاج آفتاب بر سر او درخت مایه او بار بار بر خرد گل که چو خاقل بین عمل خشنود کلیک خاقل خرابین پسند کرت با بدیگرت کرد زو اول پستین بجا زوده پستین با زین که نازد پستین بجا زوده پستین</p>
---	---	--

الضانی لیه آ

<p>پایه حق شمر نه کرده پیش با سخاوت چو هفتش کشند و رچه کردون فانی ایشان چنانند چون کس شوخ چشم و دیده کشند بسخا دل درند و جان جوشند</p>	<p>هر هدایت که داری ای درویش آل برکت ز جود کس کشند نام ایشان چو روح باقی ماند قوم این روزگار که چه خوشند بسخن چون شکر همه نوشند</p>
--	---

نخستین قدم که زد اودم
 نه چو قایل تشنه شد بجنا
 نه چو ادریس پوستین لکبند
 چون خلیل ز ستاره و دم خور
 شب او سپهر روز روشن شد
 بر سلیمان مگر که از سردا
 جن و انس و طیور و مور و منج
 روی او راهم رفیع شدند
 زانش دل چو سوخت آب نماند
 چون کلیم کریم غم پرورد
 پوستین را از روی فرو ریخت
 کرده ده سال چاکری شیب
 دست او سپهر چشم نمناشد
 روح چون دم ز بحر رو چنان
 پوستین با باولین بسندل
 دل چو اورا نسر الهی دوا
 گشت بی او بقدرت ازلی

پوستینش درید کرک ستم
 داد با بیل پوستین بغنا
 در فردوس را ندید بید
 پوستینها در دید بی غم خور
 نار فرو دباغ و گلشن شد
 پوستین امل بکار زد او
 در بن آب قلم و سر شیخ
 امر او را همه مطیع شدند
 خاک بردوش با دخیل نماند
 رخ مبدین محشا دباغ خورد
 بر کشید از نهاد رنجوری
 تا گشا و نذر دوش در غیب
 تاج بر سرق آل سینا شد
 ز دو پذیرفت لطف ربانی
 نبرستما و سوی کازر دل
 هم بخوردش با دشاهی دوا
 از شای خفی و لطف جلی

۱۷
 بن ارمی از دو پوستین
 چشم که از دو پوستین
 چون او نام چو بدست
 از سبک نام زاده در دست
 سبک با او چو سبک بود
 زنده کرد در امر و کار
 کلان از لطف جان کرد
 دل از دست جاوید کرد
 چو دکان خف بهر کوهن
 دست یافت ز در زینب فنا
 دست عالم پر از زود و نسیب
 گشته باز از در ان غیب

عقل که در از سبب دیدار
 از آن که می شنید سوسای و بار
 چون بون آمد از رخ بکی یک
 گفت در کوشش از نوبت یک یک
 صفت ذات او بسلامت
 نام او کوشش از یک یک
 وصف از زین علم کس نیست
 هر چه در کوشش آمد او نیت
 نقطه و خط و سطح و متن
 هست چون بعد از کس
 بیع آن سه از برای بکان
 خالق این سه از دودن
 چ

شمشیر از بهر دفع ستم
 پوستین خود داشت در روی
 چون شد از آسمان دل خاک
 از رفتن چون سوی بقا آمد
 هر که گشت از برای او خاوش
 که گوید ز جا چه بود
 دیدی ای خواجه سخن فربه
 در خموشی بنوده لهنادش
 روز و شب را بسط انصاف
 از دروشش چو بی جان باشد
 تو در این گفت من مدارشکی
 در رهش خوانده عاشقان جان
 آن معنیمان که درو و طراز
 کن دو حرفت سپنوا هر دو
 ذات او سوی عارف عالم
 صنع او عدل حکمت و جلی
 سکه آب و گل رشوش عور

بفرستاد اندرین عالم
 پس چه دادی بکاران زمین
 هم بجان بست هم تن ظاهر
 زینت و زیبای آن سر آمد
 سخن او حیات باشد و شوش
 در کمونید ز کا چه بود
 که ترا در دل از سخن فربه
 یا ز گفتن بنوده لغو پریش
 تسویت داده نه بهرج و کرف
 نیز با بان همه زبان پند
 باز کن دیده بر کاریکه
 آیه گل من صلیحان
 عقل را بهره زدن دانند
 بود و حرفت بی هوا هر دو
 بر آرز کیف و ما و ذیل لم
 قدر او مگر عزت و سخن
 لعبت چشم و دل کنش کور

هرسج حافل در او ندانید عیب
مغلق بر منبر او سوار

او بداند درون عالم عیب
نوزنا کرده بر ذل تو کددار

فی التعذیر

کاف و زنون نیت نبرشته تا
و هم و خاطر دلیل نگوینت
ز آنکه اثبات مست او بر نیت
و اندام عسی که مادی او
و هم او فاعلت از چونی
در چنین عالمی که رویش دو
گر نکو پله بدو نکو نبود
گرذانی رزین تهی باشی
چون برون از کجا و چون بود
راه جویان چو سوی او بیند
باز مردان چو فاخته در کوه
خواهی آید کیر و خواهی هم
عالمت او هر چه کرد کن
به ز تسلیم نیت در عیش

صفت کن سرعت نفوذ فصفا
هر کجا و هم و خاطر است او
پهچو اثبات ما در اعلمت
لیک چو پله بوهم در نماز
زشت و سیکو درون و پرو
زشت باشد تو او بوی او تو
و ر بکو پله تو باشی او نبود
و ر بکوئی مشبهی باشی
کو شه خاطر تو که شود
آنگ آنک بجز رزه میکو
طوق در کردند گو گو گو
هرسج بر بهره نافه حکیم
تو ندانی بدانت در کند
تا بدانی حکمی حلش

۱۹
عقل را داده از حجاب
هر کس است حاجت کش
همه را داده است در خود
از پی بس نفوذ دفع ضرر
در جهان آنقدرت و پاکیزگی
و آنچه هست آنجان بسی
تو گو در میان هر صلح
را نه او بدیده کن تو قبول
انجیل فی اصحاب الصفا
ایمی دید شری حقا
گفت نوشتن کوشا

نوزست
مغلق بر منبر او

<p>عیب شاش میکنی بشد تو ز من راه راست رفتن خود که ز گری راستی گمان آمد کوشش خود در خواست با خسر طاق ابرو برای جستی چشم با بدویک جز نکو مکنید چشم خورشید من ز ابرو شد سخنیکت از دنیا بد که چه زشت آنمه کونپنی روح را راحت همچون کنج دست و پای خسر در ابرو است</p>	<p>گفت اشتر که اندرین بگا در گری من مکن عیب نگاه قسم از مصلحت چنان آمد تو فضل از میانه بیرون بر هست شایسته کرجت چشم هر چه او که عیب او مکنید چه ساز از عبا ریز و شد زشت و سیکو نیز اول خود ان کوتر که هر چه زو پنی جسم را قسم راحت آمد و رنج لیک مارش کنج بر سر او است</p>	<p>بیا چو ایله که با شتر که رسید و از ایله که نیکه عقل منم که شتر و ات بجا رنج از از خود شتر او عذر از از که علف او نیک و از خدای نیت کشتن بافت اجابت که چو باشد که نیک نیک و از خدای نیت کشتن بافت اجابت که چو باشد که نیک</p>
--	--	--

التمثيل لمن الاحول

<p>کاهی حدیث تو بته را چو من نه پشم از آنچه هست بر فلک که دوست چارستی کا حول اطلاق سبک حضرتت بهیچانے که حول گر من</p>	<p>پسری حول از پدر پرسید کھنی حول کی دو پسند حول از پس چ که شمارستی بس خطا گفت که این کجاست ترسم اندر طریق شارعین</p>	<p>که چو باشد که نیک نیک و از خدای نیت کشتن بافت اجابت که چو باشد که نیک نیک و از خدای نیت کشتن بافت اجابت که چو باشد که نیک</p>
---	---	--

کی شود بی سبب نموده تو
 همه را از طریق حکمت داد
 سخت بسیار کس بود که جز
 بلکه او را خدای جان باشد
 سبیل را پیشه کرد در پوست
 پیش از دست ناخت بهم
 کوه اگر پزنا شد مسکوه
 در زگر دم بدل گمان دار
 در دور عالم از سر او است
 در هم آویخت از پی تصویر
 معتدل گشته جنبش کل را
 جگر و دل ز معده و شریان
 تاجد را بواسطه دم و خون
 حکومت و ملک بر عالم
 کرد جنبش این دو مایه را در صنع
 ملک از راه لطف خار داد
 تا درون و برون نپرد و فوت

بوده حق چو عقل بوده تو
 آنچه باست پیش ازین همه
 قدح زهره و زوزیان نبرد
 که نه بجزان چو خیزران باشد
 کوی بران کوشش پنهان با او
 کمک را کوشش مال چون حست
 سنگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن دار
 هر یکی را احسنه ارد در است
 گره ز مهر یزد کوی اشر
 سردی معنی تو گرمی دل را
 سوی تن آب و باد که درون
 جان و دندان جنبش این بسکون
 ز بر تخت نورد و تحت ظلم
 چون بکستر و سایه را بر صنع
 ملکوت از شرف روز اداد
 تن نذوی الملک و جان نذوی الملکوت

سوی تو نام راست و نام کبریا
 در زلف نفس عطاست بهر لاله
 دانند آنکس که خورده دان باشد
 لایحه او که در خدمت آن باشد
 بیچاره غیب خود زلفین
 خود ز کوه کا پیش بگین
 باشد از آن در آن بارها
 هم جاست کوه جسم خفا
 بد از زود وجود خود نماید
 بکجا پس بد از کجا
 دانش و ان حسیه هم از ما
 لطف دان هر وقت از ما

نود
 بجزان
 چوب خار داد

پای طافوس اگر چو برود
که تواند نکاشت در آندم
آتش و باد و آب و خاک فلک

شب و روز جلوه کردی
نقشب قلم نگار قدم
ز برش عقل و جان باینک

فی صفت قدر

نقشب برون کلها است
سبع هست و آنچه نامست
ساخت دولابی از زجر
کرده در راه ناجان مردان
صنع او را مقدم است عدم
عقل را کرده قابل سورت
عقل را داده راه پیداک

نقشب ان درون دلها است
صانع دست و آنچه در دست
کوزه سین مبت بره و لا
در هوا شمع و شمعدان کرد
ذات او را مسلم است قدم
ماده را کرده قابل صورت
تو هستی عقل را چه پیداک

فی تعظیم قدر و تجده تضاً

اوست پرنگ و مایه پرکا
کرده در شره و معاش و معا
قدرش کرده در جهان سخن
هر چه آمد بفصل جایش را
هر که گشت از برای راه خورش

نفت سکر و شکر کوی نکا
فضل و قوت قرین کون و فنا
تو تیر را بفعل آستن
هر چه در تو گشت ریش را
سخن او حیات باشد و نود

م کردد خورش منطقی
در یکدب
در این جهان
چهارت جهانست
تا کند غنچه
کرد مساب
عقلش
خدا
خواجه این
بنده
مرد در اعفصل
ش از نور خود بسبب

منطق
زبان اور
طریق
سرمک و مبارز

سور
بالمع
توجه

پرنگ
شکلی اول
بنده

سخ مشی برین
دور ایجا مراد
شیتیت

صدق
بالکته تیر تیری
نور
دروغ

فام
میشی دان
تو سخن
واس داوان

چون تو دعوی از دور زور کردی
بیدر که کردی کوش کردی
رومی و ز سر سنج و جامه ای که
نام تو نکند جوی صلح تو نکند
بر دینی که دور زور کردی
که بزرگ شوی این ایام
این از فام تو سخن باشد
که ناز می کنی در سخن باشد

لطف او را چه مانی و چه چون
چه عزیزی بختل و برج او را
نفس و افلاک آفریده است
چرخ و آنس که چرخ کرد است
حکم فرمان بختل و زمان گیر
بخش چرخ بی سکون زمین
سور را از دها نسو بند
سیخردار در مشیه لا
عمر تو دانه وارد در دم او
ز دست آنکه از پی سودا
جز نقصش بر او نرسی
طاعت و مصیبت ترا نکند
کی بغض و بدست و پای رسد
آنکه در خود بدست و پای رسد
چون تو در علم خود زبون باشی

قهر او را چه موسی و فرعون
چه بزرگه ز نفس و چرخ او را
خاک آنس که بر کزنده او
اسیاست و آسیا است
نفس تعاش و طبع نفس پذیر
هست چون سور در دم شین
کردش چرخ چنبره کرد
کرده بر کار آسیای بلا
سورا و هم نشین ماتم او
کاسه تو حیا رو دادا
که چه در طاقش قوی نفس
ورنه زنی او بر یک یک نکند
بنده خواهد که در خدای رسد
کی تواند که در خدای رسد
حارث کرد کار چون با شکی

فی التصرع و الحسوع

از تو زاری نکو زور بد است
عور و زبور خانه شور بد است

قدرش را بچشم غیر مبین
 تا بخود قائلی بپوش و بپوز
 بی تو کل سجده است و با کشت
 هر چه هست ای عزیز هست از
 تنو خود کارها همه کرده است
 تو توئی محمد و کین از آن آم
 بنده باشی بی نصیبی حیر
 از تو هم دهید دولت را
 بوم گوگرد کاخ شمشه کرد
 چون قناعت کند بوران جا
 زاب و آتش ز میان پرید
 چه مسلمان چه کبیر بردار
 کبر و ترس و نیکو و معیوب
 نیست علت پذیر ذات خدای
 مهر دین بر بنیاد ارفیقین
 پارسا که هست او بر آ
 تو کون کار باش تا بریعی

خواجه آزاد کن مباحسین
 و ربد و قاپله مدوز و مد
 با تو دل دوزخ است و توست
 بود تو چون بجان یاده مگو
 با تو چون کره پسته و رده است
 تو تویی کفر و دین از آن آم
 که فرشته نکر سناست و نیر
 چون تو رفی امید و پیم نما
 شوم و بدر روز پر کنه کرد
 پراو به بود که منده های
 نافه شک را چه تر و چه شک
 چه کشت و چه صومعه بر او
 بهکان طالب بند او مطلوب
 تو علت کنون چه جوی جا
 نه فرود شد چو تافت نورین
 پادشاکر بد است مارچ
 با قضا و قدر چه استهی

۱۷
 اندین نرسنی که بگفت است
 بوده با بوده آمد و رفت
 نظاری بخوان که اندیش
 مصلحتی نکفت در از آن دست
 دست نوسی عیسی او شد
 داو او ده فای دینش را
 رت در نیت نفس را
 پس جو او از نیت او
 مانده آه محشر دینش را
 آه مانده است یاد کاری او
 نیت او نو کار می از او

دست بر نعلی از پیش
 اش از غنای آوازه است
 کرد با بخت کبریا
 در زمان و ارادت
 چنانکه در سوره و در
 از آن حکیم آوازه
 در سوره نوره
 آوازه حکیم
 است

چهره
 هر دو بینی
 دهره

بهر که خطه از او
 سالها نماند بدین شرح و در
 کی بدین حدت سلیبت
 کی کسی از آن جان کرد
 عشق و بیگانه جان کرد
 هر که از او در حدت جان کرد
 ایگانه که در این حدت
 از غم جان دل ز آگانه
 چون که نشستی ز عالم که پوی
 چشمه زندگانه پانجا جوی
 فی وصف دار العود
 بعد

انجان یاد کن که از دل و جان
 یاد و در این سخن از آن پند
 فاعبد و ارب فی الصلوه بر
 استجانش پرست در کوفین
 که چه حشمت و رانی پسند
 ذکر جبهه در ره مجاهدیت
 رهبرت اول ار چه یاد بود
 ز آنکه عواص از درون بجای
 فاشه غایبت کوید کوی
 حاضر از ازلیت است نال
 ناله شوق فاخته بشنو
 کاکه خشنودی احد جوی
 کدش روضه بهشت شود
 حاضر آنکه شوی که در مان
 تا در این خطه تکا پونی
 چون ازین خطه بگذر خطوه رفت
 نزد کی کفر و زندگی است

بسوی خافل از زمان زبان
 مرد این راه حیدر کرار
 در بنامش حسین تو و عمو شاه
 که همی بسینش برای لعین
 خالق تو ترا همی پسند
 ذکر در مجلس شاد به نیست
 رسد آنجا که یاد باد بود
 آب جوی که هم آتش ز آ
 تو اگر حاضری چکونی هو
 که ترا حصه غیبت است نبال
 حالت شوق ساخت بر جوی
 نور توحید در سجد جوی
 در دو چشمش بهشت نشود
 حاضر دل بوسه نه حاضر
 یا همه شیت یا همه روپله
 جان طالب عنان عشق گرفت
 هر چه گفتند معزان است

کرمی که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

اجل آمد کلید خانه راز
 تا بود این جان نباشد آن
 حقه سهر بهر در حاجت
 ساقبت نامه مجهر آورد
 تا ز دور زمانه خواهی نیست
 سعی نامه خدای غنیر جل
 تا دم آدای ز تو زنده
 سرد و گرم زمانه ناخورده
 تو داری جبر ز عالم غیب
 حال آنجای صورتی لبه بود
 جان بخت رسد بیاساید
 چون رسیدی بخت فرمان
 ز رخسار آشنای دایع شود
 با حیات تو دین برون نماید
 گفت مرد خسر در این معنی
 حقه اندامی خسر من و غلو
 خلق عالم همه بجاوب درند

در دین بی اجل نکرد و بان
 تا تو باشی نباشدت یزدان
 مهره مهر نور ایماست
 وز پله تو بختت بسپرد
 تو ندانی که اندر آنجا هست
 بر کبیر دگر که دست اجل
 صبح دغیت ز شرق جان ندمد
 ز پله بر در سر پرده
 باز شناسی از منرا عیب
 چون دگر کار حادثی بنمزد
 و آنچه گزشت راست نیاید
 پس از آنجا روانه کرد و جان
 مرغ و اراز قفس باغ شود
 شب مرگ تو روز دین ترا
 که سخنهای او بودستی
 مرگ چون رخ نمود آفتاب
 همه عالم خراب درند

ان هو ایست که پیش این زند
 رسم و عادت او در این زند
 در زنده ای که این حاجت بود
 دین نباشد که ترهات بود
 دین و دولت در علم زین
 کم زدن از بزم کم که شدت
 آنکه کم زده بود عالم را
 که بین و آنکه او طالب است از روز
 این یکسای عا و را و قادرند
 وان که در خسته نیستند

با شمع بنه سحر
 ترهات
 پیوره و مهر
 کم زدن
 سحر سحر
 و چه چیز
 بپوشد

<p>دست نیز اندم قلم کرده خاک لعنت سرای قارونست سینکوزانده اشوی چو سهند خویشتر را تو چون سهند گر تو با حق سر سری داری شیر صندوق خویش خود گند وی دو تا از دم رکوع است گردشانی و سری کردی چون نمودی برو سهند وان سهند تو صحت مستی تو عیسی مریم استین باشد در ره صدق جان دل دریا وز شراب خدای مست شو گوی و چو کان دهر دروش بر لبندی زینت کردی حلقه در گوش بند بر پات لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت</p>	<p>پای آزار قدم عدم کرده با و هیبت بجا و مقر نیست چه زیان دارد از رسم گزند پیش مردان راه رخ مفرود خرد و دین سر سری داری مرد کرد هفتاد خود نند ای ز خود سیر کشته جمع است کز تن و جان خود بری کردی ایچ نمای روی شهنشاه آن جمال تو صحت مستی تو لب چو بر آستان دین باشد خویشتر را در این طلب کند جد کن تا زینت مست شو باشد آنرا که دین کندش چون ازین چه بگشت جان تو هر که آزاد کرد آنجا است لیکن آن بند به که مرکب نخت</p>	<p>بند که بخت تو نجات در پلاست و در نجات ز آنکه هم محسن است و هم مفضل ز آنکه هم کرم است و هم ارفی را چندی بر بسوی کوی شادی و زینت و بباغی شاد از باش و زینت تا با بایسته رضا و کنی زین آنست که در پیش بر داری شادی آنست که در پیش چندی آنست که نند ما است در همه کارها سنده او است چون</p>
--	--	--

بخت
بختی
بختی

سوی آزار است
سند

حلقه
حلقه
حلقه

چون ازین شامشادی بی بک
 نشوی مرگ را در مسکر
 دست تو چون بشاخ مرگ
 پای کز طارم پدی دور است

دست از مکرز فی نابرک
 یابی از عالم حیات حسبر
 پای تو کرد کاخ برک دید
 نیست پای آن دماغ محمود است

فی شکر

موضع کفر نیست جز در پنج
 شکر کوی از پی زیادت را
 چون شدی بر قضای او صبا
 آدمی سوی حق می پوید
 اوست بشکل جسم و هفت و چهار
 شکل و جسم و طبایع و تبدیل
 شکر شکر او که داند رفت
 او خجسته هم او ثواب به
 هر چه بست ز نعمت و ناز
 اگر همه مویها ز بان کرد
 تا بدان شکر او منده و نگویند
 پس سویی شکر نعمتش پویند

مرج شکر نیست جز در پنج
 عالم لغیب و الشهاد ترا
 خواند آنگاه مژگ اشاکر
 او نکوز که شکر حق گوید
 از دستش دو خالق جبار
 آدمی راست سال ماه عدل
 گوهر ذکر او که داند سفت
 او بگوید هم او جواب به
 به از آن بایجان دهد بازت
 هر یکی صد حسنه را جان کرد
 شکر تو نیستی شکر چون گویند
 اگر بگویند هم بد و گویند

کعبه ما از پی شهادت
 دل زخم کنان که باریت
 دهنه در راه دانش و پند
 از زن و مرد و جوان و پیر
 که در جهان عالم پوس اند
 عو در جهان چو مور و چون گند

فی تقوی و اللطف

شاکر لطف و رحمتش این دار
 شاکر تقوی و غیرتش کفایت
 شاکر تقوی که کعبه را ز خضم
 شاکر تقوی که باید از خضم

<p>فضل حق بر کسی نماند عیند آن او و عیب در شما عالم عیب را عالم عیب کی شدی تا بعد از شتی خاک لشکر لطف و پذیره آه دوزخ از بیم او سپر کرد گرش را نزول بر عطیات او وفا دار تر ز ما با ما ورنه بر خاک کی بدین بازار هر که افتد ز پای کسی بر دست نپسندد چو ما خا نرا او عالم العیب خاک را خواهد</p>	<p>او بسیند او و ظلم هر چو دل خوبکار او و زشت کار شما این غیبت نگر تو از پس ریب گر نبودی نوی غیبت پاک منزل عفو و بدشت گناه آه عارف چو رده کبر کرد عفو او را استبول بهر خطا تو جفا کرده او وفا با ما فضل او آوریت اندر کار هر که شد نیست باشد او هست دستگیر است بیکبار او ز آنکه پاکست پاک را خواهد</p>	<p>۲۰ دردی از این بجز کبر و جمع تو سپرد و مسلمان چون کجاست غم زود و زود ما در دل منور و خوبی چون بعلت آن که خواست علم از او در این عالم علم و عقل این چنین علم و طبع آنست که پیش من بی عیب بندگی از هر دو مصلحت بین خلق علم عیب چون</p>
<p>فی اطلاله علی ضمایر علیها</p>		
<p>داده و ضد آن تو هسته دانش او منزه از خاطر ز آنکه او خالق دل و کل هست هر طبع تو در کلت ماند</p>	<p>شرب بیک ز خلق و هسته اوست م فطرت ترا خاطر اوز تو داند آنچه در دل هست چون تو دانی که او هستی او</p>	<p>شرب عقلی از این چون</p>

همه را در علم و ادب
از او یاد گرفته اند
و او را در علم و ادب
از او یاد گرفته اند

انچه در خاطر تو او دانند
شادی آری است و غمگسار جدا
او نهاد از پی او لوا الالباب
جای تو کرد در عینم سعد
گر تو قاجم برای نظم و قوام
کرد و از حسن پای مور آگاه
سنگ در قعر آب اگر چنید
در دل سنگ که بود گرمی
صوت بستیج و راز نهانش
بنموده تراره آموزی
هیچ جانی به صبر ازو نشکفت
مطلع بر خمار است مدام
بیربانی برش زبان و منت
انچه از بهر آدمی آری است
او کمایش خلق دانسته
زیر که دون ز عدل و علم جدا
هر که از منت هست و اند کرد

لفظ ناکفته کار سپید اند
راز دانست و راز و ارجدا
بیم و نمید در نمایش خوب
تا تو با ما رجفت کردی غدا
مقاضی جسم در ارحام
مور و سنگ شت ز ما زیاده
در شب لوح علمش آنرا دید
دار و آن کم ز ذره جسمی
می بداند بعلم نزدانش
داده در سنگ گرم بر او ر
هیچ عقاش بر یکی نفرخت
تو بر اندیش و کار گشت تمام
قوت جانت ز خوان بی منت
ارز و انجمن ندانند خوست
دیده و دادش توانسته
ساخته چار خصم بر کجایی
بست را نیست هم تواند کرد

بست با قدر و علم بر او چنان
تا تو ای نگو و نماند اینست
عجب خود را که صوت از شکست
هیچ عاقل در او نداند عیب
او بر این است از تو ذوق خال
تو چه کردی که در منزل عمل
طالب این است و آنکس با تو کوی

توجه

<p>تو محو مرو را که او جویه ان گناه از دو حال نیست بود گویت ایست کافر مطلق میکنی ایست شوخ دیده و حسن حق بداند حق از کسی کم نیست نه ز تو عیش آن هستی داند وز بیسی بر روز دیدارت غرق دستم ز حالت خویش</p>	<p>تو کور در دل که او گوید گر گناهی هستی کنی اکنون گر ندانی که میبندد حق و بدانی که میبندد بس خود که رقم کسبت محرم نیست عفو او کسیرم ابر پوشاند تو به کنین شینگ کردارت نفس خود را میان حالت خویش</p>	<p>روزی تو که بچین بابت سبب تو زین بابت ما ز تو او بیدار بابت وز تو او را بیدار تو خواب بهر کسب از حق تو چشم عالم بستر و عالم علم جان بدوم بوجه نامان بابت بهر خواجی تو در زمان بابت کام روزی چو روزان بابت که راه روز روز تو نیست با تو از آنجا که لطف بزد نیست بگردان بدست تو جان بابت نم</p>
<p>فی کرمه و نذر زرق الازرق</p>		
<p>خوردنی از خوردن پیش نهاد نیک بختی و نیک ذری از تو در بار خانه مهر نکرده همه راز روزی و حیات چید جیم جویش بداده روزی خلق جز شره نیست ناخورش مارا ناخورش اچو نان هستی پود تو ذری بخت او را دوست</p>	<p>جانور را چو جان پیش نهاد همه راز و روز و روزی از تو روزی هر یکی پیدا آورد کافر و مؤمن و شقی و سعید حاجت به روزشان در خلق جز بنان نیست پرورش مارا او ز توجیه بندگان بچند نان و جان تو در خزان است</p>	

روزنامه

روزنامه

غم جان خور که آن نان خورده
این که سخت در و نان میخورد
جان بی نان کس ندانند
از نانی که جان ز تن برسد
سخله دار و هر روزی هم
نخورد شیر صید خود تنها
مرزنا راست که منم تو بر تو
روزی مست بر علم قید
روزیت از در خدای بود
که خدای خدا نیست برنج
که خدای همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
اگر غم ندان و بحالت

تالاب کور کرده بر کرده است
چون که رفت قوت جان میخورد
ز آنکه از نان باند جان بر جای
ببین دان که روزیت برسد
نخورد و یک گرم کرده کرم
چون شود سیر مانده کرد
مرد روز تو و روزی تو
تو ز سیر و وکیل خشم کبیر
نه ز دندان جملق و نای بود
خاصه آنرا که نیست حکمت و کج
که درها کن ترا خدای بیست
بر خدای که بر خراس و جلال
سخت شوریده بنسیم احوال

بسیار از این سخن دانم
از هر زان جمله ایست که تو
شکر ز دود صدمه از این
مرد بود که در غم غم بود
در بعضی باشد از زنی که است

فی انه لا یحتج الی القبر

ز آنکه کرد سربرون نرفت
کای هم آن نو و هم آن کن
علت رزق تو خوب و برشت

کشت خویش شک دید و کجفت
رزق برست هر چه خواهی کن
اگر برنی و خنده کشت

متشبه
آن بی شکینه که بی غم بود
معی روزی بیافت از زنی که

کبر گفت پس مسلمانان
 اگر تو این کرمست بپذیرند
 گفت کبر را مرا بکنند
 زانکه او کرمست و با احسان
 دست در باخت در حقش
 کار تو حسد خدای نکشاید
 دل بفضول و فضول خلق تمسند
 تا توانی حسد او بسیار کبیر
 چون نداری حسد ز راه نیاید
 تا بقای شماس تان شمس
 هر دور در جهان عشق و طلب
 تا جدایی ز نور موسی تو
 اول از بهر عشق و بگویش
 تا بد انجاری بحجت دست
 باز پرسید کا اهل ز علی
 که کجای امیر جان افروز
 مرتضی گفت بشنوی سایل

این حسد پیشه نهندانی
 بر عسکان کرد دانه بر کبیرند
 احزاب این نزع من حسدی بند
 نهند بحسب با کرم بحسان
 داد او نیز و بجای دستش پر
 بخد اگر ز خلق هیچ آید
 دل در او بند رستی از غم و بند
 خلق را هیچ در شمار کبیر
 در جانی بسا نغض بسیار
 الف لای او و جان ستم
 پاری اب دان و تازی آ
 روز کوری چو مرغ عیسی تو
 سر قدم کن چو گلک میجویش
 که بدانی که می نباید حبت
 چون شنید از زبان دل کسلی
 که شب تیره به بود یارو
 سوی او بار خود مشو مایل

عاشقانه درین جهان
 عشق از کبر است
 کبر را در در پیش در دل
 در دنیا نماند و در پیش
 در جهانی که عشق کوید از
 در زمانی که عشق نوباز
 فی الحقیقه
 عاشقان سوی حضرت
 عقل در این جهان
 چو پیش ازین دل
 در کمالش همه را فاشند
 جان

جان و دل در شش نما کنند
 غالب عشق بست مذاویش
 ابر چون ز آفتاب دور شود
 ابر چون کعبه معظم است و کعبه
 اندک اوجات انسان است
 بس موند محبت حضرت اوست
 بد نباشد محبتش تلعین
 در محبت نکر تا لیفش
 اسی محبت وصال حضرت عین
 نکشی شربت ملاقاتش
 پس توحید او نه کنند نه کوت
 چون یکی دانی و یکی کوئی
 با الف با و تا بود سوره
 عقل و جاز اینند و او چهر
 پرده عاشقان رستق رشت
 دست و پائی بسنی ناند بوج
 چون روی کرد خنجر عار ترا

خوشتر از ان شمار کنند
 خود ترا شرح و او معلومش
 عالم عشق بر ز نور شود
 کباب در جمله ناقصت و مضر
 بار بسیارش آفت جانست
 که محبت حجاب عزت اوست
 نیک باشد محبت محبت بین
 که همان محبت است تحقیقش
 تا نجوی وصال طلعت عین
 نخشی لذت مناجاتش
 همه بی سنجید هیچ اوست که است
 بد و سه چار و پنج چون پوی
 با و تا بت شمر الف الله
 دل دین هم فدا کنند کفر
 نقش این بر دها و شستن رشت
 چون بدر بارسی ز جوی مگوی
 اسی حدث با فدم حکار ترا

ای نه از تبه بار
 صد عزت حجاب در راه
 محبت فاضل است و کویا
 دست بار نیست قابل
 ای بی دست جابل
 شوی در باری داد و دین
 تا کند تو را تو جهل
 تو بسوز از تابعی شیطان
 نوید نا که دره کی بوی انسان

عصیر

۱۲۶
از درونش نماید ایست
دیزیشش شاید آرایش
انستماش که در زمانش است
بر کارش نشانش است
قوی نو جویش بر سر
زینت نیت زینت کبر
صورت آنکه هست بر سر
باد بانی بست و باد پیر
در طریقت محبت و دعا پاک
باو براد آب دیش و خاک
وانکه در عرصه عالم
معبودان چه عالم

چون تر بار واد بر درگاه
چون خدایت زد وستی کند
برکنیر در جهان عشق دوه
مینت در شرط اتحاد کنو
بنده کی کرد آنکه باشد
همه شور درش که در عالم
چون رسیدی بیوس عمره ما
از پی زکات آینه دل حُر
مشو از راه ناتوانستن
هستی حق به مینت نکراید
گرت هست زمانه پست کند
مینخوانی که از کتاب خدای
نیک بد خوب و درختان کبر
نه عزرایل چون زر حمن دید
آنچه آوردش از قضا حکمت

از روز و مخواه او را خواه
چشم شوخ تو دیدنی همی
چه حدیث است این بسی و کون
دعوی دوستی و پس موی
کی توان کرد ظرف پر بار
هر که جنبه او همه بود همه کم
نیش نوشش شمار و خیر غای
لاست ناخن بر میستی بر
هم چو کشتی بهر دم آستین
زاد این راه نیستی باید
حسن انجلیقینت هست کند
مینت اموات مردل ایجا
هر چه دادت خدای دجان کبر
رحمت و لغنه هر دو یکسان بد
نیک بد داشت هر دو را یک

فی الحشرید و المجابده

هر که خواهد ولایت محشرید
وانکه جوید بدایت تجسید

بردش که ای مان خواهد
 عاشقان جان و دل فدای کرد
 سکت دون بهت استخوان چید
 مرد عالی بسم نخواهد بند
 کشف اگر کند کردت برتن
 خصلت کم گوی و عاجزی پیش آید
 تو بگو هر که زفته رفت
 هر که را عالی است بهت او
 و آنکه دو نعت است چون سکت
 که همی روح خواهی از تن فرد
 کی ز لاهوت خود بیایی با
 ای برادر بر آن در بخت برید
 ای خرابات جوی پر آفتاب
 را آنکه صیبت را سوی لاهوت
 عنیت کن هر چه راه روی بود
 تا را بود با نور دانست
 تا بود و بود تو خسر دیر است

باز عاشق غذای جان خواهد
 ذکر او در روز و شب خدا کرد
 پنج شیر مرغ جان جوید
 سکت بود سکت بقلمه خورشید
 کشف رگش ساز و بر سر زن
 استخوان از تو باسکان بگذارد
 پس چرانی چو سکت توده چمن
 هر دو عالم شدت نصبت او
 هست چون سکت بزبان در
 لا چو دار است کرد او بر کرد
 مات ناسوت بر نشد برد او
 جگر خود کباب دان نه ترید
 پسر خرقومی و حشر آفات
 هست در راه جمعه صلیوت
 مات دل خانه خدای بود
 کعبه با طاعت خراب است
 چشم صفت از آن جهان خیره است

۲۲
 کس نیست که کمزورین آورد
 چشم رنگ بین آورد
 با تو نشناس با توست بنان خوش
 بود انداز که بر از از کس
 که ز ذات نبود آورد و دست
 بنده از تو نیست هموار است
 در قدم کس بود به بنیاد است
 در صفای صفت صفت بنیاد است
 فی سبک طبری حنیفه
 این همه علم بسم عظم است
 علم رفتن بر او حق در است

۲۴
 راز خود چون ز روی داد پند
 راز جلاد گشت و او را گشت
 راز چون کرد ز با کمانی فاش
 بی اجازت مباد او باش
 روز از آنش چو حق نیامی آمد
 طغیان گفتن خندی آمد
 صورت او ضعیب دار آمد
 بخت او ضعیب بار آمد
 جان جانش چو خنده نمی آرد از
 خون دل گشت ز زبان خاز
 راست گفت اگر گفت از حال
 گفت ز نفلت ای سپرد فعال
 از

سوی آکس که عقل و دین دارد
 چیست این راه را نشان دلیل
 در زمین پرسی ای برادر هم
 چیست ز چنین دومی غافل
 روی سوی جهان حی کردن
 جاه و حسرت ز دل با کردن
 تقویت کردن نهو پس از بد
 رفتن از نیندر سخن گوشان
 رفتن از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت بعالم راز
 بانیاز آنکسی که کشتی یار
 در درون تو نفس دل کرد
 خان و مانش همه بر انداز
 در تن تو چو نفس تو بگدخت
 پس از تو حق نیازت مانند
 نه ز بهیود گفت و نادانیه
 پس ز با سینه که راز مطلق گفت

مان و گفتار کند میں دارد
 این نشان از کلیم پرین طویل
 باز گویم صبیح بی مبهم
 حق بدیدن بریدن از طبل
 عقبه جاه زیر پیله کردن
 پشت دزد متش و تا کردن
 تقویت کردن روان ز خرد
 بر نشستن بصدر زخا موشان
 در صفت ز می مقام معرفتش
 پس رسیدن باستان نیاز
 دل برابر دزد نفس تیره و ما
 زان همه کرد و با محبت کرد
 در ره امتحانش بگدازد
 دل تیدین کار خویش ساخت
 چون نیارش نماند حق ماند
 با زید از بخت سبحانی
 راست جنبید که انما حق گفت

بوم و ملکتم ای با بربوب
 است از آنکه بودی پور
 قدر تو بیخ بر فرازان را
 قدر بر بس بس بد جان را
 چون در آمد وصال را با لاله
 سر شد گفت کوی دلاله
 و شش دان بر بس و دو بار
 در آفتاب جبار
 در گمان نماند با بربوب
 تا با بی تر جبار
 در جوی خندان گرفت
 بس با باد از جبار
 زانکه

خود که بسته زاده اند چو مور بوی جانست ز کوی او یاید از بوی ورنه بر در او باش بخدائی پسندد اند او را خواجه هفت نام بس چو خلام	از ازل پیش عشق همت زدند بعد کن تا چو مرکب شتابد در گذر زین سپیدی پراو باش همچو نیکه بنده اند او را اگر بندگی بسته دادم
--	--

فی العالم و امثال

که ترا بجز کارهای هفت که کلبه آن بود ترا شاید هم سر از شمع و هم سر از چرخ چون مسافره دایم و دگر برکش و نیست کن قبا و کلاه لمن الملک را سوال و جواب	به پیر شیخ کور کانی گفت اندرین کوچه خانه باید ساز پیرایه در ره بخت برید اندرین منزل غنا و ضرر بر در بوستان الا الله نیست ثوابم او کند بصواب
---	--

فی المناجات

چون برون آمد از حدیث هفت بد هم در حدیث دستوری من دهم مرور الصدق جواب که زوی و پریمی از است	در مناجات پیر شبلی گفت گفت اگر زانکه نبودم دوری لمن الملک کوید او بصواب گویم امروز ملک از است
---	--

ترا که از حرف لاسی با که
 راه تا با خود می نهد از آن سال
 پس با خرد چشم باز کنی
 نخستین بسینی از نهاد و قیاس
 بخود از هیچ آئی اندر کار
 پی منبر با نفاق برود گاه
 زین مسافت دوست عقل ہی است
 که تو کل ترا بدوست بسی

کس نداند که چندی باشد راه
 بروی روز و شب همین شمال
 کار بر خویشتن در ارنیکه
 اگر د خود گشته چو کا و خراس
 یایی اندر دو دم درین در با
 بتو کل روند مردان راه
 آن مسافت خدای دانست
 چون نداری بر نفس او مستی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه
 برنج سپگون چو از طریق شمار
 تو اگر دقتی بصرف و صرف
 ساعت شب چو خنم کنی بارون
 قاف قول سعادتمن ترا
 از همه عالمت برون آرد
 کلمه حق چو در شمار آید
 بینی از حرف جان دوازده برج

بتو کل روند مردان راه
 شد بفرسنگ بیت چو از راه
 بدیش کن به بیت و چار حرف
 بهم بود بیت و چار آدم سخن
 بی ریاء و نفاق و کیف و مرا
 نه باکت بکاف و نون آرد
 عد و حرف بیت و چار آرم
 بینی از حبر دین دوازده برج

از برای خنده در دین راه که
 در دست این لاله آید
 دهب پر ز در امید است
 چو پیر ز راه و خورشید است
 نوزد بای این همانند نه
 ماه و خورشید آسمانی نه
 نوزد بای عالم حیرت
 با خورشید آسمان بکوت
 عجم و امید را بجای بیان
 حقیقی نیکت الکت و موزان
 دست را سجد کنست بکینست
 نیت را دوزخ و نیت بکینست

مخلص
 از کشتن
 است

۴۸
 شکر است چون برفت ز برجا
 هیچ گذاشت مرز انقضا
 گفت گذاشت چنین نیم بجای
 آنچه از حق من است باز بجای
 باز گفتند از حق تو چند است
 که دلت فاقست و جز نماند
 گفت خدایا که عذابا میسر
 از حق من چگونه در دست
 آن یکی گفت ببند آنی تو
 او چه دانند زنده گانست
 گفت روزی دهم بسی دادند
 تا بود روح از حق نماند

نزد آپس که دید جو هر خود
 ای سکن در در این ره آقا
 زیر پای ارکوه سر جانت
 بادل و جان نباشد نزد
 نفس اسال و ماه کوفت دگر
 چون تو فارغ شدی نفس لیم
 پیش کپسک عشق بر سر اوست
 هستی دستش دیده دست
 پس کبوی تو گل آور رخت
 در تو گل یکی سخن بشنوه
 اندر آموزش شرطه ز زنی

چه بسول و چه در چنگ چیه
 پس جو خضری در این ظلمات
 تا بدست آید آب حیوانت
 هر دو نبود ترا همین و همان
 مرده انکارش و سجا بگذار
 بر سیدی بخلد و مار نعشیم
 کفر و دین سر دو پرده است
 پرده بارگاه اوتی اوست
 بعد از آنست پذیر آید بخت
 تا مانای بدست دیو گرو
 که از و کشت خوار لاف زنی

لواکم یتوکلون علی الله حق تو کله لزر فتم کما یرق الظیر عیدوا
 خاصا و روح بطنا التمشیل فی توکل العجایز

ما تم آنکه که کرد عسرم حرم
 اگر عسرم مجاز و بی حج ام
 جمع کشتند مردم بزرگ
 حال او سپر بر سپیند

آنکه خوانی بسی و را با هم
 سوی متبر نبی علیه سلام
 شاد رفتند جمله تا بزرگ
 چون و رهنورد و متحن بدیند

باز گفتندی سبب ندید
 نیست دنیا ترا هیچ سبیل
 کفایت کای رایتان شد تیره
 حاجت از او بدسوی ریشیل
 آسمان وزین بجهل و راست
 پس ساند چنانکه خود خواهد
 از تو کل نفس تو خد زنی
 چون نه راه رو تو چون مردان
 کماهی میشه کردی ای تن زن
 با تن و جان نباشد تیردن
 اول که دارو نفس دست آ
 پیش بکش که عقل بهر است
 تا بد آنجایی ما تو داند
 عقل کاند جهان چو رسید
 کوش سردست و کوش شکست
 بشمار ارحه کوش و سرشوند
 بردوسوی سر آن دو کوش چوینو

هرگز از سید بن رطب ندید
 نفرستد رآسمان ز ریشیل
 چند کوبند هرزه بر جنبه
 آکش نباشد زمین کبیر و قیل
 هر چه خود خواست که در حکم و راست
 که بعینت زاید و کینه کا نه
 مرد نامی ولیک کم ز زنی
 رو بیا موزره روی ز زنی
 وای ای مرد و کو کم است زن
 هر دو نبود ترا همین همسان
 کین چو بارت وان چو بوتیا
 کفر و دین هر دو پرده در است
 چون همه سوخت او و او ماند
 برسد در خود و بد و نرسید
 بهره این وان ز بهر شکست
 کوشش عشق از یکی جنبه شوند
 چه کیمی بیش ازین فروش و غریب

۴۹
 کوهی ز روز و دو چشم پریش
 نایبند همت میان دو کوش
 بنی ده دست پیش نیده و دست
 بر دیوار کا و ادب است
 فی الزواید و العیب در یاد
 العیب و عیو ما نون بانا
 آدمی در جهان اسباب است
 زان همه ساله مانده در خواب
 خلق تا در جهان اسبابند
 همه در کشتی اند و در خوابند
 زار و آتشان چو بسند ز خوابند
 از پیش سال در خواب و خوابند

دست باشد بار و خواب
 آن شب در خان و رایت
 با آنکه گشت همه فرزند آن
 نسبت داد و پدید آمدن
 دخترانند سینه باستان
 چون حکم مال و نعمت نمان
 مگر دل بخواب سنج بود
 ساق زانوعه در پنج بود
 مغز مال نمان و پهلوزن
 پوست چون شکر کشید پود
 است نسیزالت توبه
 یک نسیزالت توبه
 دست

آتش تیز تاب چشم بود
 گریه در خواب مایه شاد است
 خنده اندوه باشد و حال
 آب در خواب روز نیست حلال
 و در بود تیره عیش ناخوش دان
 خاک در خواب مایه روز نیست
 باد اگر گرم هست و سرد بود
 باد اگر هست معتدل نیکوست
 چیز دادن برده اند خواب
 شرب آب و زیادت عطشان
 و آنکه باشد برهنه اند خواب
 طبل در خواب راز کرد و کاش
 بند و حل توبه نصوح بود
 میوه در خواب وزی است آشنا
 وقت ادراک چون مندر آید
 دست خود چون در آید مندر
 و در شود دستهای او کوتاه

چشمه آب نور چشم بود
 بندگی از غنوت آزاد است
 خاشی بستن دل اندر مال
 اگر بود پاک و ضد منافذ لال
 که چه است عین آتش دان
 بر زرگر را دلیل بر روز نیست
 هر دو کجور و رنج و درد بود
 انده شغفت و شادی دوست
 عدم مال باشد و اسباب
 علم باشد که نیست سیری از آن
 شد فضیلت لبان مست و جرات
 بوق در خواب مایه پر خاش
 بلغ دیدن خدای روح
 یک تند زمان که اندر گاه
 هر چه بیننده زو بنا زرسد
 شود اندر سخا و رادی مندر
 کشت از نخل که در خوش سپاه

دست مشتین بکار نومیست
 مبرزه مطل و آلت عین
 و آنکه بر بطزند نجواب اندر
 با در کس مصارعت کردن
 و آنکه دار و خورده سی در خوا
 طیب باشد دو گونه اندر خوا
 راحت آن نوع را که در لسان
 از دغان رنج بیشتر باشد
 مرد بیمار و طیب و جاننده
 رخص کردن نجواب در کشتی
 و آنکه در حبس و بند بسته بود
 هر که بسیند زن روان شده
 چون به سیند جرات این باشد
 اندکی صعب باید از کاری
 آن زنی کس رفرج خون آید
 گوشت بسیند نجواب در بیمار
 مستی و بخودی از شرب شراب

رخص کردن قاحت و سیدست
 همه بر خادمان کنند دلیل
 زن کند بیگت او شتاب اندر
 غلبه کرد دست و آزدون
 رسته کرد و زرنج و درد و صدا
 این یکی راحت آن در که هر شب
 محنت آن جنس را که بر کالند
 راحتش کمتر از ضرر باشد
 بد بود بد ز من نکو بشنوه
 بیم غرق است و مایه رشتی
 رخص کردن در اجبت بود
 نعمتی باید از حلال برون
 و در جرات بود جنس این باشد
 بسته کرد و بدست خود خواری
 که در یک مرده ز و برون آید
 که خور و در و امید از و برد
 آنکه تاز نیست بد بود در خوا

آنکه در پارسیست روزی در آن
 هم روزی و نیکت روزی در آن
 شیوه خواب کنج و مال بود
 در روزی بین کوه حلال بود
 فی زو با مال الا ثواب و الا
 جانده کنده رنج و اندوه است
 جانده نوزد دولت آینه است
 بهترین جانده بود بیگت
 هم از او شناساد چون گفت
 هر زمانه زانست جانده زین
 هیل شادی ه راحت و زین

مصارع
 شستی گرفتن

<p>سال و بهجت از و بار است و ر بود زرد و د و محنت و رنج بر دل فرو تر از گو هست کبسه و ستره اصل ل بود لیکت زان مرد را همه خطر است آنکه در خانه بر کزین باشد آینه زن بود نکوشش دار</p>	<p>جانه پسرخ مایه شاد است جانیه بیت است رنگت سیاه جانه های کجودانده است طلیسان و ردا کمال بود زرد بان اصل و مایه نهر است ایستار دم امین باشد دام باشد بخواب بستن کاه</p>	<p>۵۲ در وقت که در بلیغ است آن بزرگ که بزرگ است مرد شاد و گل کرد و حال مرد از راه بسبب آن بوی فی روبا بهر با هم</p>
<p>فی روبا الضامین</p>		
<p>چون کشایش که آیدت کلید همچو قصاب در تباهی کار خا صده از که هست خوار و غریب همه بر دست او شود زیبا از مواریش آنکه داند راز خوبی کار و نعمت بسیار مایه شادمانی و شاد می چون دلبسته بر تباهی حال مایه کمر و حنبله و مرصاد</p>	<p>بستکی آیدت ز قفل به پد مرد و طبایع نعمت بسیار رنج و بیماریست مرد طبیب در زنی آپس که در بنجا و بلا مرد خفاف نعلی و حنتر از مرد بزاز و زر کرد و عطارد مرد حنار و مطرب و رومی مرد ببطار و رانیض و کمال هست در خواب دیدن مستجاب</p>	<p>خرد بود خاد می شبلیه کامل که کار اندرون بود بسبب اسب وزن باشد ای بدین فرزند مرد اسب وزن بود در خورد است از آن زن بود و حاصل پیش بجا پیش حاصل در آن نور رضا</p>

شتر اید ترا غنمه و ز جو آب
کاو باشد و لیل سال فرسخ

سفری همناک و پر غم و بات
بیر بر یادش شود که ستاخ

فی ربه اسبوع

شیر خصمی مسلط و مغرور
پیل شایسته لیکت با هیبت
کو سبذ ایدت عنینت و مال
بزرگانی دینے و بد کو هر
لیکت باشد هر بسیل معنی
ابو از خانه زمان بعنیر
دشمن آید ملنگ بد کردار
بیر جسم بد دشمن انگارند
خرس خصیست پر خیانت و زور
بوز و کفتار و کرکت بار و بار
ورچه رو با چیله کر باشد
مار اگر چه عدوی کینه و راس
اگر دم و غنمه و دگر خست
لکت بجواب اندرون عوان شایع

اگر بود کارش از محاذ بود
بمه کس بر سماک از انصوت
اقتضازان کند فراخی سال
هر خروش و بکار بار پر شر
بیت بر قول او ستا و مزید
بیشتر دار و امی بد اش پر
اگر بود در معاملات مکار
بجتاب اندرین چنین آرد
اگر ز دیدار او نیاید بی مزه
دشمنانند هر یکی بد خواه
مرد و بیسنی و را تر باشد
و رکند فصد تو ترا تر است
همه سبذ لیکت بیکت ز انقا
لیک بیدار با سمان باشد

۵۲
ز دیداری بگو باطل
سبب تنگ و غلبه باشد در هیچ
فی ربه اسبوع
دیدن آفتاب از در خواب
باید که گفته اند از خواب
باید که ما بسند زاری زن باشد
دیگری گفتنی که زن باشد
چون این پنج یا از غل در خواب
صاحب عینت است در هیچ وقت
بهر نامت و در بیا آید
شترنی غازان و وزیر آید

معاذ

غنمه
عسکبوت ویرا

<p>ما میبش و کام و آرایش که معتبرشان برادر خوان را ز این علم بر سپر کشاد کو کبان چون برادران در خور در که ز زمین که کرده استیر سیکه از بیم خواب بیدارن غافل و مرده هر دو کجاست</p>	<p>ز هر هفت مایه رکش و اند که کو کبان برادران همچو یعقوب کین طبرین نهاد مهر و ما هوش در پد و مادر بس کن از فال و جسد و از غیر کس چو ما و چینه و غم از ان خسته تبه را کردن آسان است</p>	<p>۵۲ چو تو بر آستی ز نین ز غش این جانت بدن جان نغش کز روزت هم در دم کزین چو بیخ نغش کز دیدن نغش و آنکه بر سپر بیدین باشد و طبع نیت گردان اینست بی سری پیش کز ان اینست ز آنکه پیش سر طلب است غش و آری تو بر کلاه غش لا جرم چشم باز کند آری آدمی از جا هبست فضل شود و جرات کلاه آن</p>
<p>فی تافص الدارین</p>		
<p>چون که شتی ز آنت نده وین نیز در عقل و ان نه در توحید در یکی و یکیت رسم چیز تا به نسی کلاه سپر نشوی فصل تو پال و مه کجا بود بر سر آن زمانه کشتی سر با چنین سر کله تابه بود نفی تربت محض تحقیق است نیت کرد و ز نیت کشتی</p>	<p>عزت روز و شب خورست وین ای دود عسرتو مرید و مرید در دنی و ان شفت و ستیز تیغ تا ننگنی سپر نشوی نادت بنده کلاه بود چون شدی فایز از کلاه و کمر سر کل اکلک پناه بود ترک ز کبب خوش و قوی است اندرین به پیش روی ماست</p>	

آن نکوتر که اندرین مجسراج
 کز پی عیب مروره پوید
 کز بسی بویغیت باید و جا
 باشن شاه خواجه لولاک
 چون سلیمان کماله راد
 تا شد نقش صورت جاہی
 در طریقت سپر و کلاه مک
 سر که آن بنده کلاه بود
 بی سپری مترادل آرد با
 و ز بسی بایدت کله ناچار
 اکانکه در عشق شمع ره باش

دست بر سر کنی بیبسی تاج
 وز پی عیب کل کله جوید
 پیش حق باز کونه باش چاه
 گفت لایب عینم عینک
 همچو یوسف جمال چه راد
 نشو نفس پرت آلتی
 ورنه داری چو شمع دل پزیا
 بسجوسین اسیر چاه بود
 درج پر در ز بی سریت نا
 همچو شمع آن کله زاتش دا
 همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایار و المشیر

هر چه داری براه حق بگذار
 جان و دل بذل کن کز آفت کل
 سید و سرفراز آل عبا
 زان سه فتر صحتی تیار
 حنینه و کله نوینی دون ا

کز کله ایمان ظریف تر ایشا
 بهتر از خود هست جنتل
 یافت تشریف سوره دل تا
 یافت در پیش مهتران بار
 تا یابی حسد ای بی چون ا

کله در عهد و در آن
 زانکه در دوش بول
 از اول این صدف
 سب تا یک شمشیر
 کل در دین صدف
 دل از کیمیا
 سب تا یک شمشیر
 کل در دین صدف
 دل از کیمیا
 سب تا یک شمشیر
 کل در دین صدف
 دل از کیمیا

کسی اندر که دست کرد
 بیست و یکم
 گوهر در آرزو زنده بود
 هر چه در دماغ بودشان از حال
 نفس مضموع ضعیف حافی بود
 ز دنیا سود
 اگر کوی طلب
 رفت در خانه با حال خجسته
 ز آنچه نیندیشد یک تنگ
 کین چنین است ایست
 خنبره دار او انتظار بود
 آنچه در خانه حاصل است بیار
 کین چنین است ایست
 کین چنین است ایست

صورت و وصف عین در ما
 صورتت پرده صفات بود
 هر چه از عین علم معرفت
 این چه صبح روشن اندر آ
 باکشتنی در آن کدر که تنگ
 ای صورت چنانکه جان از نیم
 کوشش از تن کشش ز جان خیزد
 تا ابد باقیه محدث طفل است
 تا زمین جای آدمی ز است
 این زمین مهبان سپاری دن
 تا بود پس آدمی بر جای
 این ساری از برای رنج و نیا
 تا درین خاکدان بنشیند رنج
 آدمی چون نهاد سپرد و جوا
 چون تر بر نهاد خود نفس است

آن رحم این شینه آن فرزند
 صفت سد عین ذات بود
 دان که آن کفر عالم صفت
 دان ده چون جابه و شکات
 با دور وحی و لعبتی یکریک
 دل ز وحدت چنانکه مرد از هم
 جستن از ترک این آن خیزد
 را آنکه صافی برون ازین نعل است
 شینه روزگار بر جاست
 او تیرا چه که خدای دن
 بست آتسه وارد و سرای
 و انسرای از برای نعمت و نای
 نرسد زان سپاری بر سر کج
 خیمه او شود گسته طباب
 از تو او مرز اعوض نیست

فی قصه پیشین مضمون

حکم من و الذی نمود زود

آن زمان که خدای تر در رسول

گفت زن خزینت در خانه
 گفتش خست بجوی انقدر
 رفت و خانه بجهت بسیار
 یافت در خانه صاعی از خست
 پیشش آورد زن در حال
 قیس خرم با بستین در کرد
 چون درون رفت قیس در سجده
 گفت با وی منافعی که بسیار
 که در ستاین متاع با زروسیم
 زان سخن گشت پیش خوار و خجل
 رفت و در کوه سبک بست
 آمد از سدره جبرئیل این
 مرد و اندر انظار راهدار
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 مرور انظار چون از آمد
 زلزله او فدا و در ملکوت
 حق تعالی چنین جسی گوید

توت زین سپری بیکانه
 هر چه مایه سبک نبرو کن
 تا بر آید مکر و را کار سی
 و قل و خشکت کشته تا نوا
 گفت زین پیش منیت مار مال
 شاه دانه بر رسول آورد
 تر سر منزل بلکه از سپر جد
 تا چه آورد و سبک پیش آرد
 پیشش مهر بسی کنی تسلیم
 بگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده دشوم دست بست
 گفت گامی سید زمان چنین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 بفرودن المطوعین ناگاه
 ملکوت آمد و بنظر آرد
 نیست جای قرار و جای ملکوت
 دل او را بطعف میجوید

کامی از روزی که زنده زین
 انقدر کن زین پیش منیت
 سبک نبرو کن تا بر آید مکر
 و قل و خشکت کشته تا نوا
 گفت زین پیش منیت مار مال
 شاه دانه بر رسول آورد
 تر سر منزل بلکه از سپر جد
 تا چه آورد و سبک پیش آرد
 پیشش مهر بسی کنی تسلیم
 بگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده دشوم دست بست
 گفت گامی سید زمان چنین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 بفرودن المطوعین ناگاه
 ملکوت آمد و بنظر آرد
 نیست جای قرار و جای ملکوت
 دل او را بطعف میجوید

و قل خزای روت
 خست
 خست

۵۸
 غافل سال و ماهی دور
 در دو روی زار می دور
 آدمی که بود کز زنده چو نو
 بود زنده چو نو
 سال کز کینه چو می چو کینه
 خلق عالم ز طبع زود است کز کینه
 بر سر شاه راه بی هیچ کسی
 بیستی و خود و بد و ز بس
 اینی کرد کونین از کینه
 خلق زاری فریبی و کینه
 صوفی خوش در صفت کینه
 کلب اجاب و لا یجوز
 از

تا بدانی که هر که پیش آمد
 با خدای انکه او دودل باشد
 راستی بهتر از همه کاری

هم بدن سان که بود پیش آمد
 از همه فعل و خود خجل باشد
 خوانده باشی تو انقدر باری

فی الاتقاد و الموده

در جهان بگردان چو سود گشت
 طهر النور و المنن باشد
 غیب خواهی خودی زره در
 تو پر از غیب و قصد عالم صیب
 بر تخریب دست بی خریدت
 بود تو چون ترا حجاب آمد
 گفت روغنش را بکن در
 روز و شب در فراق عقل نبال
 وصل ازین عتله با زربان
 مبی انکه که یابی از دل فوت
 چند کوفی رسید کی چه بود
 بند بر خود نمی گزیده شو
 تا گزیده بوی گزیده نه

هیچ حس اید چو بود گشت
 مطلق الزور جان و تن است
 عیب را با سر ای غیب چکار
 نتوان کرد خاصه با بکت یوب
 از دو پای نهادند خردیت
 عقل تو با تو در عتاب آمد
 ورنه بر ساز زین دو چشم دور
 پیش با عقل خود بدی مسکال
 بعد از آن گشت بر تو کار آسان
 حکمت را از در چینه ملکوت
 در ره دین گزیده کی چه بود
 پای بر سپر نمی رسیده شو
 تا رسنده بوی رسیده نه

دردی از اتفاق دانه‌های
 عالی چشمه تو دانه‌های
 بگشت و دید زاهد را
 پنهان پاریسی و عابد را
 گفت و بگفت هر دو با یک
 باغی تمام کسک با یک
 گفت زاهد که ای دنیا با یک
 در طلب کردش شدن هلاک
 باز دنیا شد دست در پرده
 در غیب و بهر بار او از
 در زبانی صبیح سبک
 در جهان صبیح خویش بی چون

جامه بگشت دار صبی و ار
 بجهت از آفتاب و ماه کنی
 و آنکه اندم حدیث آدم کن
 ترسی هیچ گونه اینجا تو
 بقره بی نفس راه را بر هیچ

در سپهرین لای مغت بگت بر
 تا چو صبی بر آب راه کنی
 همه خود ز خویشتم کم کن
 تا بود لعن پس دره با تو
 نفس را آن جوان ساز و هیچ

فی زهد الدنیاهو کلت لاسبل

که نبود آن زمان چسب عابد
 تا ازین لعن شوم بگریزم
 چه خوری باه او کن بدبیر
 من گویم که مرگ و در گذر
 که چه پوشم بگویش که گفتن
 آرزو بای بس حال کند
 نفس گویم خموشش طلب گو
 بتوانم زدن من آن دم بس
 خوار و در پیش خورش که ارد

بود پیری صبره در زاهد
 گفت هر باه او چسبم
 نفس گوید مرا که بان ای بر
 باز گویم که تا چه حوزم
 گوید آنکه لعن پس من با من
 بعد از آن مرد سوال کند
 که کیا رفت خواهی ای دل گو
 تا که بر خلاف لعن پس نفس
 پنج از آنکه نفس را دارد

فی صفة الراج

بر سپهر که زلف و صورت

زاهدی از میان قوم تباخت

<p>در طلب کردم خطر کننده اندیکه مرغ و باز بر فرا</p>	<p>وامی انکو ز من خد ز گفت نام کرد و چنانکه در قسط اط</p>	<p>۶۰ عبارتی نفس شغور که در قصد فضا اکمل از دیگر کاشن خون مصدقند و بار فقد چینی اندر وارو که در اسباب با علی جسم او با شب و نای نفس و قصد غشش و ن شود کامیشتم از شوات نامکه باز اندازد ذات</p>
<p>فی حب الی ناعن اهل الزمان</p>		
<p>باز بسیار اندران برو تو ساختن تا مجد و میاط است زانکه باز از هوا بسی شکر د زانکه در ساعتش بوی بارد علماء پسو مرغ خوار و زبون تا شوم امین از بد دنیا بر سپر که و پایه حالت بست روز و شب اندرین گن بینه راه زاهدان مسیح در من و ذی و بیم فروخته اند چه کنم چاره رها کشتن نفت افعال بد کند تعلیم زانکه من نفس را شناختم میکنم روز و شب در ابر</p>	<p>بست شهری بزرگ در حدوم نام ان شهر شهر قسط است اندر مرغ خانگی نپر و و نذران شهر مرغ نگذارد بهمو قسطا ش زماه کنون من بدست آوردم این بالا گفت و انا که با تو اینجا کیت گفت زاهد که نفس من با من گفت و انا که پس کرد می مسیح گفت زاهد که نفس دوخته توانم زوی جدا کشتن گفت باز اهدان شود حکیم گفت زاهد که من باخته ام بست بیمار نفس من چو</p>	<p>از از</p>

از خورش خوی خوشی ما کند
 توش از باقی دودانه کنم
 ساعتی نفس چون شود در جوار
 پیش از آن که ز خواب بر خیزد
 بیدار رکعت بی او چه بگذارم
 مرد و انا چون سخن بشنید
 گفتند درک امی ز ایه
 این سخن جبرتر از اسلام است
 هر چه امروز هست از آیش
 زن کند پاک همه همانی
 دل بد بخا غریب و نماند است
 خرد اینجا هستی کند جبه
 پیش کعبه مگر که بوالهویست
 پنج حس که چهار ارکانند
 دل چو شد کعبه حشر نیران
 نیکت معلوم کن که در محشر
 پیش آید هر آنچه بگزیند

در شهوت بخورند از کند
 خانه بروی چو کور خانه کنم
 من کنم کید و رکعتی شتاب
 بس چو بیارده من آویزد
 بعد از آن نفس گشت بیدارم
 جامه بر تن ز وجد آن بدرید
 بارک الله عسکر کاچی به
 ملکت تو ز ملکت جم کم نیست
 و آنکه فروات باشد اکاش
 مو و ابرو و روی و پیشانی
 تا بپسند چهار ارکانست
 که تحری بد است در کعبه
 شود علم سمت قبله بیست
 پنج غار این سپهر زندانند
 چه کند تنگ منی و غماز
 نشود حال یسبح خلق ذکر
 هر چه زینجا بر همان بسیند

قال البیاضی فی التذکره
 فی فضائله و مناقبه
 و الاصل و الرزق
 فی حقیقتها
 هر چه آن که حشر است
 سوی خانه فرستد از بازار
 در شبها نگاه دارد و پیش
 در تمامت همان پیش
 زنده و نیک و بیخواب
 در تمامت همان پیش
 زنده و نیک و بیخواب
 در تمامت همان پیش
 زنده و نیک و بیخواب

۶۲
 چون طیب ناز باکی نیست
 فعل در آن که عیب ناک نیست
 باهی که بر بنی ساجم خاکست
 باد که در کینه با هم
 است چون خردین است
 حکم از آن است که بر
 کی زان طیف بر
 با نازت بطلع بر
 نغمه و خنده در دو بادیم
 دوز کردی سببان بر دو پاک
 عزت سوی ناز با می
 شمر او تو ترس نوز خدای
 سوی

خیز و تردامنی ز خود کن دور
 چیزی انجا بکس نخواهد دور
 خیز و بر جوان اگر رسیدنی
 نیت بر حکم قلمش تبدیل
 من تجبه منتش ز تنب یلا
 و تش اندر غم و در حیر زنی
 بخیبر و جهان عشق دینی

ورنه نبوی در آن جهان معذوری
 دادنی داد و آن دگر همه با
 شرح این از کلام ربانی
 نیت بر امر جمش تحویل
 من تجبه منتش ز تنب یلا
 اگر کفون نفس رهت زنی
 چه حدیث است این حدیث

من اقام الصلوة عطی النجدة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة
 و المناجات و الدعاء و التضرع و الخشوع و الوفاة قال النبی صلی
 علیه وسلم الصلوة عمده زعمه و ما ملکت ایماکم و قال الله تبارک
 تعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب یتقون الصلوة و معارفها
 یتقون و قال اسی صلی الله علیه وسلم حب الیکم من دنیاکم ثلاث الا
 النساء و قره عینی الصلوة قال المصلی یا حی رب و قال لوعلم
 المصلی من یا حی التفت و قال کن فی صلوتک خاشعا و قال علیه
 السلام من رکن الصلوة متمتدا فقد کفر و من لا سلام و بین الکفر کت

الصلوة تنبیه ایخ

بنده تا از حدش برون یاید

پرده غرمت ز رخسار یاید

سوی خود هر که نیست یا حدی
 سکت بدم جای خود بروید
 از پی جا و خدمت یزدان
 هر چه سبقتی سوز و غارت کن
 روی آفاق شرع کی بسینی
 وز به لبیس در درون نماز
 تو لبیم آمدی منازک کیم
 هفتده رکعت نماز اول جان
 پس بدان کین حساب با حکمت
 حسد و خشم و بخل و شهوت از
 هر که او هفتده رکعت بگذارد
 تا حد رز دل برون نهی

دهش در نماز بار خدا
 تو زوی حبه برای نماز
 دار پاکینه و جای و جان
 هر چه سبقتی سوز و غارت کن
 کون در آب و در آسمان مینی
 کوشش کیر در برون آرد بان
 تو حدش آمدی نمازتیم
 ملک هر ده هزار عالم دان
 بزرگه هفتده و هجده نزدیکت
 بخدای ارکد اردت بنماز
 ملک هجده منبر او داد
 از علمهای زشت او زهی

ایمان و احد فان احد یا کل احسانات کما اکل النار اخطب

چون نبیند درین غنیمت
 خالق اول غسل و کسب
 اگر چه پاکست هر چه است
 نماز غسل و خش برون باشد

اگر چه هم نماز صمیمت تو
 اگر جنب حق نماز نپذیرد
 همه در جنب حق جنابت است
 غسل ناکرده نو چون باشد

صلی فی نماز غنیمت و در وقت
 صحت و بافضل از در است
 بنماز و در سبقتی سوز و غارت کن
 کوشش کیر در برون آرد بان
 تو حدش آمدی نمازتیم
 ملک هر ده هزار عالم دان
 بزرگه هفتده و هجده نزدیکت
 بخدای ارکد اردت بنماز
 ملک هجده منبر او داد
 از علمهای زشت او زهی

مجموع
 هر صحت بود

۶۴
 که پیکان ز زور برون جام
 باز نماند از نماز سلام
 گفت حیدر جان که کس
 که ازین الم نبود
 ای شده در نمازین معترف
 عبادت بر کسان موصوف
 چنین کن نماز و شرح بدان
 در پیشه و خیره ریش بان
 چون تو با صدق در نماز آتی
 با چه کام خوش باز آتی
 در بوی صدق صد سلام نسبی
 منی نیست کار خام نسبی

هر که چون جان تو بر کشید
 تن چو در خاک رفت جان فلک
 با نماز آبی تابیا بی بار
 کمان نمازی که در حضور بود

از نیازت نماز بر جسد
 روح خود در نمازین چو ملک
 ورنه یابی بسک مطلق سبک
 از تری آب روی دور بود

التمشیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة قصه میرالمحسن علی کرم الله

در احد مهیر حیدر گرفتار
 ماند پیکان سیر در پایش
 که برون آرد از دست دم پیکان
 زود مر و جراح آن چو بدید
 تا که پیکان مگر پدید آید
 هیچ طاقت نداشت با دم گام
 چون شد اندر نماز جانش
 جمله پیکان از زور برون آورد
 چون برون آمد از نماز علی
 گفت که شد آن الم چو نیست
 گفت با او جمال عصر حسین
 گفت چون در نماز رفتی تو

یافت زخمی قوی در آن پیکار
 اقتضا کرد آن زمان زایش
 که همان بود مر و در ارمان
 بسته ز جسم را باخت کلد
 قفل آن جسم را کلید آید
 گفت بگذارتا بوقت نماز
 ببرد آن لطیف اندامش
 او شده بحسب ز ناله و درد
 آن مر و از خدای خوانده ولی
 و ز چه جای نماز پر خوست
 آن بر او لاد مصطفی شده بین
 بر آید ز سر از رفتی تو

یک سلامی دو صد سلام ارزود
 آن نمازی که عادتی باشد
 تنگدازد منار بار خدای
 گوید از روی جیل و ناملی
 کا ندرین ره نماز روحانی
 کرت باید که مرد باشی مرد
 کرت نبود ز بجه در خشاب
 نابد اند حق از هوا و جو پس
 چکت در راه حق زن ای سر
 مرد که آب و خاک دارد دعا
 کلاه استمان منه بر سپر
 تاج کرد در ترا کلاه فلک
 عدمت تا وجود یکیا است
 بار کی را بار آلت وزین
 باد عالمی کن انابت حق
 بی دعا و صبر و زاری
 طن چنان آیدت که هست نما

سجد صدق صد قیام ارزود
 خاک باشد که باد بر باشد
 خشک جنبان بود همیشه که ای
 چون بگوید طسریق بوجلی
 آن به آید که خشک جنبانی
 خشک بگذار و کرد دریا کرد
 هم تو دانی که در نمائی از آب
 اینهمه بیح منتی ای تو بس
 کرت بود مراد نبود نک
 بهو بر نشیند آتش و آ
 تابایی ز جبرئیل افسر
 باشکونه شود کلاه ملک
 هر چه تو خواستی همه است
 از پی بارگاه علیتین
 تا قبولت کند اجابت حق
 یک دور کعت بقطعه بکداری
 بجه ای اردهندت بیح جواز

۶۰
 این است شوی برود
 جان کب
 می تو باشد یک
 که تو آید که
 نامت که زوان دور
 آن رسول از جهان دور
 چون از نزد بنابر باشد یک
 از تو یاب بود در لبیک
 هر چه خواستی که در حرم شود
 بسبند و غلام شود
 باد منت بیسی نمی بود
 که نمودند از اعین

از تو کی شوی برود
 جنبان
 کنایه از یک سیرت
 بنیاده و دفع کند

این بود رسم مرد بخود را
 که نیاری برش بر بسته
 هر که او بیدیت بیده است
 خوشتر یاد که تو بنده محو آن
 کم نبودى لفظ از سر عون
 پرده از روی کار خود برداشت
 در جهان از لبند را یا نم
 لفظ فرعون به جلیت هست
 دارد آن را ز خویش سبغت

دوست دانی نه بنده مر خود را
 این چنین طاعت ای سپران
 بی چو آدمی کم از دوده است
 تو به زین طاعت تو امی اوان
 که ترا در زمانه بودی عون
 چون سپر بندگی و غمخیزد است
 گفت من بر ترا خند ایام
 همه را این غرور و نخوت هست
 لیکن از بیم سپر نیار و گفت

المشمل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر
 المحسنین ان الله لا یضیع اجر من حسن عملاه

که در هر کسی هستی بشود
 یافت از زهد در زمان بهر
 جسته بیرون ز رحمت اندو
 گفت شیخ از نیت بود در خود
 بقاعت ترا عیال شوم
 اگر قناعت کنی تو خور ستم

بوشیب الامی امی بود
 قایم اللیل صایم الدهری
 برده از شهر صومعه بر کوه
 زنی از اتفاق زعبت کرد
 که بنجواهی ترا احسالات شوم
 گفت پنج رو است بسندم

۶۶
 بود سخن آن که بود در نام
 یافت سخن بسیار برده نام
 که بود از سخن غم صومعه کرد
 که بود از حکم هیچ بر کرد
 بود باره گفته بدید
 بود بر باب کسک
 بود در بوشیب از او گفت
 که شد همه اگر از خنجر
 که از زنی بود کوفتی فرست
 که بود خاک سینه بر موضع
 گفت بر صلاح بسیار
 که این سخن از زودت بنیدیم

کی بود بهترین برعات
 جبهه بند راز عین تراب
 بود هر شب دو قرص راتبا و
 بدو قرص جوین که افطار
 بو شیب از قیام شب رنجور
 آن شب از ضعف روزه آسوده
 زن یکی قرص پس شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه
 گفت زیرا نماز قاعد را
 تو نماز نداشتی کردستی
 پیش یک نیمه از وظیفه خواه
 که نماز نداشتی رانیمی
 چون تهنی عباد بگذاری
 جمله بگذار و مرد جمله بخواه
 ای تو دور راه صدق کم زنی
 مر ترا زین نماز نرسد دل
 طاعتی کان ز دل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت
 بویا بود در میان حجاب
 بو طیفه که معاست او
 بود قانع همیشه آن دین دار
 گشت معذور بودی و معذور
 فرض و سنت نماز قاعده کرد
 قطره سرکه داد و پیش نهاد
 پیش از این است کم چراند زن
 مزد یک نیمه است عابد را
 نیمه از وظیفه خورد دستی
 از من ای شیخ کرد متاگاه
 مزد استاده است یقینی
 جمله را مرد چشم چون دیار
 ورنه این مزد هست صیغیه
 باز پیر ز هم جو خوشی
 نیست جان کندهی مگر حاصل
 کس ندارد وجودان مستوح

۶۷
 و آنکه در فصل غنای نباشد لغز
 و هم گاه استخوان بی مغز
 هر نزاری که با غل است
 و آنکه در حشر بی عمل است
 از شمع دلست مغز نزار
 در نباشد خشمی بخت نزار
 مرد باید که در دست از آید
 حشمت با در دو پای نزار
 در نباشد خشمی و مساری
 دیو بسکنت کند بازی
 سخن خوش را چون بگو ای
 که در اینک حشر چه فرمای

بود و بی مقصد

فی الاقطار و التخبیر
شیخ سعید نیاززاد
مطلع بطلوع نیاززاد
چون در دل نیاید
انچه خواهد پیش نیاززاد
بارش از زنده راه اقبال
گرد یک دست استقل
زانشی کان بودت کو تا کون
تیمه یاب روی چون فرعون
باری از نوزد و وصل یک
یک سلام از نوزد و بر اعلی
نیاید

کرده در ره د عابر پای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

صد هزاران جوان سوطر پای
چون صد هم برایت آید باز

فی الحکمه و المشناه

در دمان هر زبان که گو باشد
دل و جانز بعد و قربت تو
هست در امر تو کج بین کون
بنده ز در ره معاش و معام
روزی آخر ز خلق سیر شوی
انکه اگر شوی ز نرخ پیاز
مرد ایمان همیش در کار است
تا داری سپهر اندازی
پیش شرمت ز شعر جبین
شرع ز اشعار سخت پیکانست
هر چه مارا مباح و مخلور است
فرق خطرو اباحت او داند
خلق و خلقت بود بصیحت خلق
نیگونی با عدوت از خرد است

از ثنایت چو مشک بویا شد
هست در امر و در مشیت تو
مینت کس اگر این چه آید چون
مینت کس ناصر اصلاح و فساد
لیک دوری بسوزد و ریشو
که بیایی بر راه راست جو از
زانکه ایمان ساز بسیار است
تو دانی که حصیت جانباری
بیت را هم چو بت شکستن است
گرچه با او کفون هم از جانست
شرع و شعرا سرای تن دور است
کامچراحت جراحات او داند
بیر از خلق تا سینه و طلق
که فلک نام تو ز نیک و بد است

مایانیت عمل بر در او
 عقل و جان ملک پادشاهی است
 از بد و نیک خلق پیوسته
 از پی دین ملک پروردن
 از پی تازی زد دشمن دوست
 نیک در مانده ام بدست نیان
 مستنرد بخط ملکوت
 آیت علم را بایست نیست
 تو ندانی ز حال عالم راز
 تو حقیقت نه مرد این راهی
 گویدی رو بگرد با نیس کرد
 بس بود کسب و ناز یا رزا
 چه کنی جنت و عیشم ابد
 او ز تو حنت تو مبد اند
 میکند بر تو عرض حور و قصور

خواجه تائیت جان رشک را د
 ملک او در خور الهی اوست
 رحمت و بخشش نه با کسته
 آنگذ هیچ سر بر و گردن
 در دو عالم بدل کنند و پست
 کارم ای کار ساز خلق بساز
 متوجه بعشرت جبروت
 غایت شوق را نهایت نیست
 از بلا عاقبت ندانی باز
 طعش رای ز زنده آگاهی
 بیک کسب و بی نیازی کرد
 با خدا ای پسر چه کار ترا
 کرده عفتی ز بهر دینی زد
 چون توئی را بخود دینی خوا
 تو بد نیازی نقش مغرور

از پی راه حق کم از گو دک

انتمش فی صبیان المکتب و صفه الجنده و النار

ستوان بودای کم از گیت

کور او من کنده نظیر
 هر چه تو می پنداری من
 نظیر بد از من بوز
 در دنیا را پیش از آن
 زنده در ارضی و پیش
 در کجای خود زود و ال
 بکسب و عیش
 عیش کنی تا که بشین
 بگرد و عیش کنی تا که بشین
 میوهشان کند زنده کلوش

اوست

به
 دل گاه از راهی بنامی
 مردم دیده و از راهی کسبی
 که نباشد کار ساز بهی
 که نباشد ز بی نیازی و
 ای محبت شان این مرد تو
 چه عیبی است ای محبت تو
 ای بی عیبی است ای محبت تو
 که کن دو بیست کار خاسته
 تو از آن کردی که آن رفتند
 تو پیوستم که دیگران
 چه کنم از تو بجز
 مرد ایشان را تو با بیهوش
 پنجه

در ره آخرت ز بهر شوند
 خلد کاکای است مان ثبات
 ورنه شد موش خانه و وزح تو
 رو بکتاب انبیا یک چند
 لوحی از شرح انبیا بر خوان
 تا که یار انبیا کردی
 در جهان حسد اب پر خور

گستر از کودکی نباید بود
 بد و رکعت بهشت را در پا
 در ره آن سپیدی بزنج تو
 بر خود این جل این تنم سپند
 چون ندانی بر و بخوان و به آن
 زین جالت مگر جدا کردی
 از جالت مدان تو هیچ تر

فی الافراط والتقصیر و لده عاء

ای روان همه نومندان
 تو کنی فعل من نکو در من
 آنچه بدی به بنده دینی و
 دلم از یاد هوس دین خوش کن
 از تو بخود دست و بخشیدن
 از تو دانم یقین که مستورم
 رانده سابقت ندانم نصیبت
 ما حرم من ز خشم خوشنودیت
 دل مگر اه کشت انابت جو

از تو بخش آرزو مند ان
 هر بان ترز من تو بی بر من
 بار ضای خودش قهر بی ده
 منب با ده خاکم آتش کن
 وز من افتاد دست شمشیدن
 پرده پوشیت کرده مغرورم
 خوانده خانت ندانم کیت
 کند نیز لایه ام سویت
 مردم دیده شد خیانت سیو

چشم نعمت توئی و دوستی
چشمم با تو گفت و دو هم
من ندانم که آن چه کس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو
انکه باست سوزگی دارد
آنچه کھستی مخور بجز دردم من
با تو باشم دست شمس و انجم
از پی مرک در جزیرم من
چه فرستی حدیث تیغ من
باشبول تو ای ز هلت پاک
خاک را خود عمل آن باشد
کز دای کلام دستوری
خلق را هیچ زهره آن بود
چه گشاید ز عقل و پستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم
غر تو دل خاکت را برداشت
بجز دیمان کن از بد بها پاک

چون یقین شد کن منم تو نوی
چون گوتی مباد بود
کز تو او را بخیره بس باشد
یا تو ان ز نیست بی حایت تو
وانکه بی ست روزگی دارد
وانکه کھستی کن بگردم من
بی تو باشم ز استیا بانجم
جان من باش تا غیرم من
من کیم از تو ای دریغ من
چه بود خوب وزشت شت خاک
کز نشای تو اش زبان باشد
که بزدامت از سپردوری
که تر از بار جاز بستو دی
که نه او به بود ز هستی ما
من که باشم که نیک و بد باشم
خاک را تا بهر شس سر زلفت
چه بود پیش با دشتی خاک

در اینک شد چو ز کھستی
نیک بابد بود بگر کھستی
در اینک شد چو ز کھستی
نیک بابد بود بگر کھستی
در اینک شد چو ز کھستی
نیک بابد بود بگر کھستی
در اینک شد چو ز کھستی
نیک بابد بود بگر کھستی

<p>کارم ای کارساز خلق سباز و آنچه از فضل ماست تقصیر است بهر ایماز و لطف موعودت</p>	<p>نیک در مانده ام بدست نیان آنچه نسبت بهت توفیر است بر در فضل و حضرت جودت</p>	<p>ببین سخن از کعبین در سرغم نوای این مجیدت باز با زمین از طریق سباز بسبب سدره بکنده پرواز ملکبارانده کرسوی تو باز در مانده کز زمین در مانده که رسد سخن جن جن که رسد از زمین جن جن غری بوی دوزخ و دوزخ زین همه در با هم بجزو چارگی و صفت و خبری بنسخی از خبری از بی</p>
<p>فی کرمه و فضل</p>		
<p>ملک تو ناماس و نام محوس تو بسیریم و از تو سیر نه ایم کرم تو بسوی تو بس نیست که چه این هستش از ایمان تشنه وادی سمواتیم آنچه دانی که آن هست آن ده تو رسانی کمان ما به یقین وی امید امید واران تو جان و روزی همه ز شمت شربتی بخش بر ز نور یقین خبر تو ام سوی تو و کبیل هی همه سیکو بود نباشد زشت ما که نرم تو ای مرا بس پذیر</p>	<p>ای خدایوند قائم و قد و پس از تو چسبیریم و بی تو چسبیریم سوی ما که چه یکس کس نیست دین مانده بعیتین مانده که چه ر نطع نفس شد ما تیم کسی از بد همسی ندانده به ای نمان دان آشکار همین ای مراد امل نکاران تو همه امید من بر حمت شست بگر تشنه مان ز کور دین نیست نزد انشی و ز نهنری هر چه بر من قضای تو نیست هستم از هر که هست جمله کزیر</p>	

بیج برود که تو استایت
 همه را کش تو از برای همه
 از تو برافتن عنان عمل
 صورت قدرت در دوش روید
 سیرت ما صورت اشرار

بی زبانی همه زبان و است
 پس سب اول تو خونهای همه
 صفت جزایت و نشان عقل
 هر که جنس هر حضرت جوید
 و ارهان ای همین ستار

فی التوبة والامانة

ای جهان مستورین جان آریا
 در بهشت فلک همه خاکان
 که نماید در این تیره زور
 خون دل چون جلوه کند سوزخ
 دوزخ از بیم او بهشت شود
 خنده کردند عاشقان از تو
 بردت خوب و درشت را کتم
 همه را کام و کار و بار از تو
 نه بلا تا من از تو سپردم
 اگر کنی زبیر بار و از ختم
 این از کز تو کسی باشد

و ای حسنه در اصدق راهبها
 در بهشت تو دوزخ آسمان
 غرض کنسته عظیم و قدیر
 چه چشم چه حجه طباخ
 خاک بی کالبد خوشت شود
 گریه خندند عارفان از تو
 خوشتر هستی بهشت را چه کتم
 بار ما راست و ما را بار از تو
 نه بلا تقصود الیسیر شدم
 از شکر تیغ تر نیارم گفت
 که فسر و مایه و خسی باشد

این که تو بگردید بگمانست
 عاقل از تو که تو بگمانست
 این از تو که تو بگمانست
 طاعت و محبت از تو بود
 این که تو بگردید بگمانست
 عاقل از تو که تو بگمانست
 این از تو که تو بگمانست
 طاعت و محبت از تو بود
 این که تو بگردید بگمانست
 عاقل از تو که تو بگمانست
 این از تو که تو بگمانست
 طاعت و محبت از تو بود

۲۰
 عجز خانی کسی کنی در کار
 چو خورشید بر آفتاب
 کرد باز از هزاره کبروی
 که بر کبریا
 خردان را طالب
 خردی سحر
 دل ایشان تا کندی
 چون شمشیر از چو چو
 اندرین روز داد و داد
 با ساز و آواز کس نیست
 که چو خورشید از کف او
 بلبستی طلب
 کشتی کنی که خطرات
 قند کنی از جگر
 نود

گفت اجرت فزون ز در کس
 اینی از قصاتنا مه گاه
 اینی کرد مه دور با نام
 چون ز در گاه منت کو مثل
 بچو شمع آن کرانماندینه
 با تو باعث و جاه در کهنم
 تو مراد ده و دوسری بین
 که ز سیر تو پر کتم ترکش
 یا رانی که بچند نبود
 بیسج خود بین خدای بین
 نیک در مانده ام درم بجشای
 که تو مرد شریعت و دین
 ای خداوند که کار غفور
 بسته خویش کن سیر خوام
 که بد و زخ فرستی از دجو
 آنکه امر تو را خلاف آرد
 دل ازین و از آن چه بایدست

نیک کاری عظیم و با حکمت
 بست نزد یک عقل عین نگاه
 آن عجز ازین وین در کعبام
 خواب از ز راهی جنیل خیال
 در تو خندد چو کردش زنی
 دین و دنیا توئی در کس کنم
 رو به خوش خون شیرین
 که کوه قاف کسیرم کش
 و آن آنی که آن خود نبود
 مرد خود دیده مرد دین نبود
 ره چو کم کرده ام رهیم بجشای
 اگر گمان دور شود خود بین
 بنده را ز درت مگردان
 شسته خویش کن بده آیم
 میروم ز بسای از سر خویش
 دل چو اغطشش خلاف آرد
 در خود ز سنهای تعصبت

تو چو بط با شس و دینی آید آن
قد میرا که با قدم نقل است

این از قهر و بحسب بی پان
سلج بیرونی و محیط پل است

فی قصاید و قدره و سنه

داوه از عدل تو مستی را
انچه زاید عالم از امر است
گفردین خوب و زشت و گزاف
هر چه در زیر امر جبارند
بیمه مستور و قدرتش ظاهر
بیمه موقوف قدرت جلوس
انکه عامی و انکه از علماست
بیمه را بارگشت حضرت است
عقل را نقل کرده سبایش
نسبتش سوی عالم جان
گورر که هر بی نمود کسی
که ازین همه چند نیجو ایست
نشاند کسی چه داری خشم
پس چو این کو برم ندادید

امردین را و عمتل دینی را
و آنچه گوید نبی بسم از امر است
بیج الامر کله زبیه او
بیمه بره و قیام بر کارند
ضع او بر بطور شان ظاهر
بیمه محسوس سابق و علمش
انکه محکوم و انکه از حکماست
هر که رفعت منت است
فرض ای بریده انباش
بیمه کو راست و کو بر علم
زین چند پیشه مرد و الهوسی
گفت یکت کرده و تو نامای
لعل و کو هر مگر کو بر چشم
آن کھسار بر تو ز رخای

۷۵
که گویای که بر او خنددم
نمود که بر ششاس بر کو بر
دست که بر ششاس به دیده
چون کن پای بر صفرا نه
نیت دانی که از قضای ازل
دست صفت خدای عزوجل
ز آنچه از ششاس سیماب
انکه او را عدم بردن آن
ک و جو در داند ز عیب
کرده ام خندای در بهرین
قوتی را انعیب است

زود بدینک وقت و چون
 امر او بیدار لغت
 امر او از غیبی نبوی
 خلق از غیبی نبوی
 نفس و خدای صفات او در
 غضب از او که بعد از
 اوست قادر به خود
 هر چه بود که حکم او
 فی صفات مذکور آنها
 پس فی صفات اند
 در حق غیب را نبود
 از آنکه صاحب غیب را نبود
 غیب

کرده یک امر جمله را بیدار هر چه است تا در پشت و براند عقل شد خامه لغزش شد دفتر عشق را گفت جز زمین هر کس عقل و ایم رعیت عشق است عشق را گفت پادشاهی کن از غلطی سازار کارا تا خور و نطق و مایه سازد روح قدسی غیب باز شود همچنین است تا رعایت جان آنکه محنت از زیر پرده است همه از امر اوست ز روز هر چه بود است و هر چه خواهد بود	همه کان آمد در پرکار طفل در کتبان تواند خواند مانده صورت پذیر و جسم صورت عقل را گفت خوشتر است جان بسیاری حجت عشق است عقل را گفت که خدائی کن زنده کن جان حیوان را در ره روح قدس در باز نفس چون عقل پاکار شود روش اوست تا بدایت جان و آنکه مجبور بند کرده است خافند آدمی ز حسد و شر آن تواند کرد کوه فرمود
---	--

فی الشوق

در پس این براق شوق بود همه را باز خود رساند بخود همه بستند و از همه همه دور	بدل و جان و عقل و قوت بود آنکس که از دنیا بدید در بنی خوانده تصبیر الامور
---	---

غضب خدر و محسوزند
 غضب چشم و صلح و خند
 همه رحمت بود ز خالی بار
 سید مریز رحمت سپه
 اگر نیایی بخواند سومی خویش
 در توحید را توفی چو صدق
 اگر کنی ضایع آن در توحید
 ورتوان در رانگه دار بی
 سرور بدی پس از آن
 در زمانه تو سپهر فرار شوی
 دست شایان ترا شود منزل
 بی ریاضت نیافت کس مقصد

وین صفت برد و از خدا دورند
 نیست اندر صفات فرد و احد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکشد ز لطف کند
 بلطف بهشت از پیش
 آدم تازه راشی تو خفت
 شوی از مغلسی زیاده سیرید
 سر زینت و چهار بگداری
 زنده مریز از خلق زیان
 در فضای ازل چو بار شوی
 بر دو پایت براید از بنگل
 تا نسوزی ترا بوسید و محو

در این صفت برد و از خدا دورند
 نیست اندر صفات فرد و احد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکشد ز لطف کند
 بلطف بهشت از پیش
 آدم تازه راشی تو خفت
 شوی از مغلسی زیاده سیرید
 سر زینت و چهار بگداری
 زنده مریز از خلق زیان
 در فضای ازل چو بار شوی
 بر دو پایت براید از بنگل
 تا نسوزی ترا بوسید و محو

گفتار فی طعمی و معنی

باز را چون ز پشم صید کنند
 برد و چشم سبک فرو درند
 خور اغیار و عاده بار کنند
 اندکی طعمه را شود رضی

کردن برد و پشم قید کنند
 صید کردن و در ایاموزند
 چشم از آن دیگران فرار کنند
 باید مار در طعمه ماضی

در این صفت برد و از خدا دورند
 نیست اندر صفات فرد و احد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکشد ز لطف کند
 بلطف بهشت از پیش
 آدم تازه راشی تو خفت
 شوی از مغلسی زیاده سیرید
 سر زینت و چهار بگداری
 زنده مریز از خلق زیان
 در فضای ازل چو بار شوی
 بر دو پایت براید از بنگل
 تا نسوزی ترا بوسید و محو

<p>با در کس بطبع نامیست صید که را بد و بار اید هر که دیدش روشن خوش باشد ورنه راه محسیم رامی ساز</p>	<p>از سپهر رسم و عاده بر خیزد بزم و دست طوک را شاید چون ریاضت یافت و ششمانه رو ریاضت کش ارت با ما</p>	<p>انجم کس از قاصد ان در کس است بر دیار جان زود بر سر مجوری خاک در گاه خیزد ان اویند در مکان و زمان از کجا تا در کجا گفته از کس است در کجا امر با غلبه است سوی آن کفر و دین است گزدین نفس بسند از کس است که چو جان است نقد بیرون کار دین بی از نسبی و بی کار</p>
<p>تمثیل فی معنی و لیکت کالاعلام مل هم ضل و الله غیر منا</p>		
<p>ریضش در کعبه بزم کام بوستنی ارتش بر اینجند نام او اسب خوش کام کند بر زوزورش سار اید باشد آن گزده از خرمی گستر دایم از بار در عبا باشد میکشد در عا و رنج و بلا پیش و انوار افاضت نیست با محمد مجسم یکسان است خوانده در نفس هم و قودانکا عقل قران شناس و ایمان همه از مردان و امر از حق</p>	<p>گروه را که شده سال تمام هر روز در پیشه بفره بخند گزه را بر کام رام کند بار که کند طوک را شاید چون ندید این ریاضت اند خور بایت بار است با باشد گاه با وجود و که ترس ادمی نیز کش ریاضت نیست عطف و در خست و ترسان است مرو در است جای خوف هراس نفس مردمان پذیر و فرمان خرد و جان و صورت مطلق</p>	<p>گفته از کس است در کجا امر با غلبه است سوی آن کفر و دین است گزدین نفس بسند از کس است که چو جان است نقد بیرون کار دین بی از نسبی و بی کار</p>

تویدن
بسی لرزیدن
حزینت
حسینه

<p>۲۶ عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان</p>	<p>دین حق را همیشه باز است تاج نامرد و پادشاه در خود است در نه بی دین بدانکه هیچ کسی هیچ شایخ از برین کی نتوی ارگل سیر و در برابر دو پای بی تو و با تو نیست کار خدای نیخبت آنکس بیکه آگاه است</p>	<p>کار دین خود نه سرسری کار است دین حق تاج و انفراد است دین که دار با ملک رسی راه دین رو که راه دین چو پای ای خوش راه دین و مرید است در به جبهه اختیار خدای همه آن کار کرد الله است</p>
	<p>و ذکر الکلام الملک العلام سهیل المرام قال الله تعالی قل لئن اذعبت الا ناس و ابحن الا ان یا تمیثل به القرآن لایاتون بشک و لو کان بعضهم لبعض طیاره قال عز من قائل و لاجیه فی ظلمات الارض و لا یطیب و لا یابس الا فی کتاب سبین قال التنبی صلوة الله علیه القرآن غنی لا فقر بعده لا غنی بعده و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصه و قال التنبی یولد و ایزن کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلاسه علیه اصدق و یصدق کتاب الله و قال حمید بن حمره الله علیه القرآن کلام الله مخلق و من قال مخلوق فهو کافر بالله اعظم</p>	
<p>عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان عجل در کلام و در بیان</p>	<p>صدمت موت فی و رحمت فخر سخنش در حروف کی کعبه</p>	<p>سخن از بس لطافت و مکر منتشن واحد و ث کی سنجید</p>

<p> کز کز طوطی و حار و اشک کان یا قوت و کج منی دان بست معیار عادت علما سلوت عقلها نماید است رایش در دوازده بان شقی فضا از طریق آن عاجز بهم دلیست در تقابل حجت اوست لایح و لایق چرخ جانها پیش بر است جت الایله روانست او وز برون خازن عمت عالم خاقل از اطلاق و تیه بزبان خاقل از غنیش که از پی چه چشم هم این چشم جان آزا نعمت آن بخورده روح دروش بسته از شک پرده های جلال نبود دل هیچ سان آگاه </p>	<p> او کلام خدایا بی شک اصل ایمان در کن تقوی دان هست قانون حکمت حکما زینت جانهاست مایش است آیت او شفاء جان تقی عقل و نفس از نهاد آن عاجز بهم طلیل است با حجاب طلال سخن اوست واضح و واضح در جاز اعراف او درج است روضه پس طار فانت او از درون شمع منج اسلام عاقلان از اطلاق و تیه در جان بزبان طرف حرف ذوقی دیده روح و حرف قرآزا نعمت این برده چشم ز کوش بهر ما هر مان پیش جمال برده و پرده دار از زشاه </p>	<p> و از یکس که در صبر دارد برده از شاه که صبر دارد عرق است و از کرب خلیف سخن و سخن است و سخن از بی بست است برین تو پیش از از کجا پیش در از کز پوست ازل چه بود و از کز از دولت بدو با بودی از از روی خویش نبودید از قرآن نقاب او دیدید حرف او را حجاب او دیدید بن </p>
--	--	---

حاجز
 باز دارند
 نفس
 ظاهر قرانت
 کوز
 جوزین

پیشانی محب و محشاد است
 که ز امیج اهل آن دید
 گاو لین و پست زفت و تلخ
 سیومین از خسیر زرد رنگ
 پنجمین مندر است خانه
 چون ز پنجم روان بباری
 دل محب روح را شفا رویت
 تن چند طعم نقاش از پی نیست
 حس چه بسند که صورت غیر
 صورت سورتش همی شایع
 کم ز جهان سدی عدل
 حرف از آن نقاب خود کرد
 تو همان دیده ز صورت آن
 صورت از زمین روح خیرت
 چه شماری حروف را اول
 حرف با او اگر چه هم نیست
 که نمیند همچو سبب از آن

نقش او پیش او بر استاد است
 آن نقاب رشتین بدید
 دو سین چون ز ماه سنج بود
 چارمین معنیه آرد از خاک
 سنت اینست استاز تو
 پس با اول چراغ سردی
 جان محسوسم زاد و رویت
 جان شناسد که طعم زوچین
 نقره اند که صحبت از سفر
 صفت سیرتس نمی دانی
 خوان قرآن پیش قرآن خوان
 که ز نام محسوس تو در پرست
 کامل صورت ز صورت سلطان
 تن که گردان که روح خود کرد
 چه حدیث حدیث کنی با آن
 بی خبر بسو نقش که راست
 ذات او خفستان و طراز

۷۱
 فی ذکر کرب العزم
 چون باشد ز عزم بان بنف
 پس قرآن زبان نذای گفت
 پس آن قرآن گوید و اند
 کی نشود ز آنکه خودم دادند
 چون میسای از قرآن خوان
 من گویم و ذکر عظمی خوان
 که گوید قرآن عظمی گوید خوان
 هست در زبان اینست
 غنی در وی بان اینست

محشور

هوان
خوار شدن

۱۶
کلمت از خست نرسد و آید
بنی از اجل نرسد و آید
تا درین عالمی که یوسف است
تا بر این سرزمینی که یوسف است
یوسف بین بدین عالمی
زبان حرف خوان بدین معنی
زبان از جبر است قرآن
لمن از جبر است قرآن
عقل و شیبی نطق او زبان
عقل بود پس از این
عقل عاجز شدت در کارش
تو کنون ناخاط و غایب
پس از او رسیده از این

در میان غفلتند همه
و اندرین بادیه بود جوان
بست قرآن چو آب سرد فرات
حرف قرآن تو طرف آب سیر
کاکت این ان غایت از کاک
زان غایت نهاد بی روزه
سرفران پاک در دل پاک
عقل که شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن هم نم آید
بود در مصر مانده یوسف خواب
حرف قرآن معنی قرآن
حرف ابر زبان توان را این
صدف از حرف قرآن در
از درون کن سلع موهبی آ
جان چو آن خواهد لغت عرب کند
لفظ او از حرف در آید
پوست از چه خوب و نعر بود

هر یک همچون شبان خلق و سر
ریک گرم است چو آب و ک
تو جو حاصلی نشسته در عرصه
آب بنور بطرف درین سر
اک تو زست و محمد در سر کاک
کاب سردست و کوزه سرد ز
درد و کید بصوت انده ناک
ذوق او سر سینه کوه اند
بوی یوسف درون پیرت
بو کفغان رسید ز می یعقوب
هم خوانست که لباس تو جان
جان قرآن کجای توان خواند
نشود مایل صدف دل مر
تو برون شو چو زبر مستغاب
هر که بشنود خرقه ضرب کند
چون سه چو یک کاسهای بیست
پوست هم زود از مغز بود

و گشتی بسراو واقف
 با هو اخواست و هواداری
 چون جهان بر حاضر و گرفت
 دیو بگریخت هم بدو رخ آن
 شد بر نیت ز سر او شیطا
 با شس کا نگه که صبح دیدت
 چون ببینید مرتزای عیب
 مرتزاد پسرای عیب آرند
 سرشده آن ترا چه بمانند
 خاک اجزای خاک را پسند
 درد مانعی که کس بردی بود
 بسوی سبزی نیارد کوش
 جوش اگر کوشش حال غی باید

رسیدی هنوز در موقف
 گودکی کن نه مرد ایر کار بی
 نیکی مخفی جایی بد گرفت
 یافت اکثری سلیمان باز
 چه عجب کرمان شد از قرآن
 شب و بزم و خیال حسن بر بد
 روی پوشیده کان عالم عیب
 پرده از پیش روی برداش
 پردهای حروف بجشاند
 پاک باید که پاک را پسند
 فهم شتر آن از آن دماغ رمد
 وز پی سپر سوره نار و جوش
 شترشده آن ز سوره در باید

فی ذکر اعجاز الکلام

ای زود یا بخت گفت آواز
 مغر در زمان بدست ماورد
 زین صد نمای شیر و دب دار

وز ملک صورت صفا آورد
 که بگرد صدف مسی کردی
 در صافی رختسجگر بار

کمال صوف درون دل است
 صوف بی کبر و نکل کلفت
 قوت در نه از صدف باشد
 شبنامه از پنهان باشد
 سپهر از پنهان باشد
 و آنگاه دانند چو غیب از غیب
 شبنامه ز در در ما بس
 سپهر از پنهان در پنهان
 و آنکه شیطا این در پنهان
 سپهر از پنهان در پنهان
 که از ز درخت دل و جان است
 صفت لطف و غایت قرآن
 است بحر محیط عالم جان

بجز این است
 همه چیز

۶۲
 دین ماهی است از اولین سن
 زودتر آن بدی آن رسن است
 و زودتر آن تغییر ماهی است
 آب و باد است و بادش در میان
 نیز زودتر رسن است
 تا با بی بی خاتمه و شین که
 تو چو پست جای ز شیطان
 وقت شیری در سن قرآن
 که کسی بی نصیب آید و جاد
 که کفک در روی زن و بر این جاد
 را در مردن رسن است
 تا بد آن است مان رسن است
 درین

قرا و پر زود و پر ز کشته
 ز دست از بهر باطن و ظاهر
 پاک شو تا مصلحت کنون
 تا برون باید از حد انسان
 تا تو باشی نفس خود محبوب
 شود دل حسرت قرآن
 کند خمیره زودی و دیر
 تو که در بند کلمات و انجاس
 بنود خاصه در جهان سخن
 که کسی کنج دلت باید و جان
 تا در و که هر یقین بایی
 آبیایی تو در ج در سیم
 در جهان صفت سر زانی
 تا نماید تو چه عمر و چو ماه
 چون مردی که از نقاب تنگ

ماهش بر زود و پر سنبر
 منتخب علم اول و است
 آید از خمیره و حروف بر
 کی بزودن آید از حروف قرآن
 تا تو عقل تو چه زشت و چه جنب
 نشود بیچ پنج فسر به
 آب در خواب تشنه را سیری
 چه در از نقاب شناسی
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن
 آبی زو جان و دل بزخوان
 تا در و کیمیای دین بایی
 تا بدانی تو ز نقاب ار سیم
 در میان صفت سر زو حانی
 روی خوب خود از نقاب سیاه
 به آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت بهترین

در سنت او و خاندان پاک

در بهر است او عاشقان راهی

<p>ببین قول شرم باز دریا اهل ببین غل و فضل ببین بادت کینت ببین</p>	<p>کافی به زبان رسن با دین ببینین دیده در بر وقت آن چو نشین مستم درین چاه بای بند دولت تن و جانست دل تو سوره سفه خواندست بویف خویش برابر از چاه هر کین جو بود و کاسه سوس</p>	<p>هر رسن لبران همس مازنی کس ندانود و حرف افتر آن کز زلفت و تاج باید و جابه بوست مصلحت چو چرخ کوه پشت بویف تو گاه در ماندست رسن از دود ساز و دود لایزان ساخته دست موزه ساکوس</p>
<p>فی ذکر کشف الکلام</p>		
<p>ببین زار و ز غرض بر زبان سکاه از جان تو کند زلف آن ببین کردی که بیستاره سکاه کوئی زینتی بجای را ببین</p>	<p>بانش اعشار کرده و کاس نشده در علوم آن را سخ کرده بر عکس معول کم وز پی عامه صورت آزا کاه سازی از و سلاح جدل که شارش کنی به بولجسی که کنی حکم آن برین تجویل که در و نش کنی برون بجال که بعلم خودش کنی تقدیر</p>	<p>ببین کشت کوک از و سوس کرده منوخ حکم سربانخ فتاب شده ترا محکم توز ما کرده نور فتر آزا که سر و دوش کنی و کاه شل که زنی در پیش بی بی اوبی که کنی بر قیاس خود تاویل که ز پانین سپهر بری بجال که برای خودش کنی تقصیر</p>

تقریب

که گوئد می مرا با بر جبار
 خیزد بکشت و چون خزان آرد
 که رنگت می چو آب را رنگت
 سروردی حسد و غم از کین
 که چو فال کرده از غم
 متفرق حسد و غم از کین
 ای در بر زده بر کین
 در هر ای غماز از کین
 که با زاره که بکشت
 چو که روی بر ای غماز
 که بکشتی که با او از کین

که ز لبم ترا یکی نتواند
 لیکت دید بگاه میسباید
 اینده جمله عسب بکشت و در
 عمر بر داده ای بکینه پیاد
 دیدی مسجدی خرمی بوس
 که بدین حاصل مصدق تو
 گوید ای کرد کار سیدانی
 شب و روزم بخواند با فراد
 حق نگوید معانی و اعراب
 خیزد در سپه و دینک آید
 که بسی لافست ز دبه عوی
 بجز از گفت و گو و در
 سوی میدان حاصل لب بخت
 بر همه کوی با زشت و نکو
 فصل و جاز با قبول من سپرد
 که بتیغ هوا بخت مرا
 که بسوی شهاب راند مرا

باک و از ایجان در طلبید
 خون مرغ سیاه میسباید
 شام با چاشتی زهر شکم
 من چو کیم برو که شرمت باد
 خلق بر باد سپهر با بخت برس
 چند باطل کشیدم ز حق تو
 انگار اچنانکه پنهانی
 داد یک حرف من بصدق آید
 زو ندیدم صدق در محراب
 جامه عنسم که بود نیک آید
 پس نه انت قدر معنی ما
 هفت گوش صنایب از زده
 روی ما از نقاب ما زشت
 سکی آمد بکس نیاید از زده
 سوی رای و بوی شوخیم برد
 آگاه بردم غم پس بست مرا
 اگر بر راه سپه و دوزخ اند مرا

فی ذکر السماع لعشقرن

پس نه مجور کرده فرانس
 لایمه چو پروه دستش خواند
 اگر خیالت نشان دهنده از حال
 همچو شتری ده مغز از دایکت
 که حاجت صنعت تا کجا
 لاجرم ز اشتیاق کم غمخو
 عشق را مطرب زور و ن باش
 سکن و بیج و وقف در آواز
 خانه شان از برون در آرزو است
 طبعی نه هستی به بود دایکت
 که نیایی ز نقش عنبر روی
 چشم زار نک و کوشش آواز
 و اندر پنجاه سال خطا می شست
 لذتی کلان چه هندی باشد
 که غنا جنه غنا نیار دیا
 تو مرا و از آب دور مدعا

مرجنب را با بریزد اش
 پس ز انوی حیرتش بشاند
 در دل نفس نه بر رخ حال
 ستوری زاهد از پی یکت و امانت
 قول باری شنویم از باری
 مرد عارف سخن ز حق شنود
 طبع قوال را ز بون باشد
 با خیال لطیف کوید از
 هر چه آواز نقش و آواز است
 هیچ معنیستی اگر در با دایکت
 دل ز نفسی طلب ز حرف جموی
 صدقی دان درین سراسر ای جان
 مجلس روح جان بی کوشیت
 کی سوی عشق دیدنی باشد
 طبع را از غنا کردن شاد
 یار کو بر سپهر پل آید یار

باین فرود بر آید
 با جان کن بسیار خوش نشین
 هر چه در عشق نیک و در پیوسته
 با کوشش خندید و از خود دست
 بر صورت دهد بایش ده
 تا از زار در دل غمش ده
 چون برون آید از دل غمش
 با کجا که بر روی او زنج
 بنداری جزو ایست سس
 که بعد از جلیت در آید
 و آن سوی و برفش در نودید
 از تو غفلت و بهوش تو بر آید

تو در این بادیه پراز سبزه
 راه دین صفت و عبادت نیست
 این صفات از کلام حق درست
 تا کسی باشد ای پهلیمان
 که چه مانندت نزد ما باشد

مهر را عسر خوانند و شریف
 نحو تصریف و استعارت نیست
 ضمن قرآن چو در فطور است
 که شود سوی آسمان قرآن
 نیست مانند شروع و کماش

فی ذکر استماع لقرآن مجید

در طبری که شرط جان سپرد
 مرد و انما بجان سماع کند
 جان از خط خویش بر کسید
 با مرید جوان سپرد و عشق
 شوق اندر نصیب چه بیت خوری
 حال کان از حال و ذوق بود
 باکت او حال غرق بود کرد
 بر که در مجلس بر بلک کند
 و زنه آه مریدون اینج
 آرد با که ز کج بر حنید
 آب و روغن چو در هم آمیزد

نعره بید حسری و تربت
 حرف و طرفش بره و دع کند
 کارها همگی ز سر کسید
 همچنان دان که مرد عاشق و ذوق
 بکت بکت اندر چرخ صحبت ترا
 همچو فرعون و باکت غرق بود
 آتش آتشین است و دود کرد
 و اکت از آتش دود اکت کند
 همچو مار است خنده بر سپر کج
 همه که کاشش آتش بکسید
 نور در صحنه روغن آویزد

شاد و غم چو در هم آمیزد
 نمیکند با یک در کسب
 راه غالی طبع نیست
 راه پستی طبع نیست
 راه پستی را با شاد
 راه پستی را با شاد
 در یادم اندرین عالم
 هست از آن دم که زاده بودم
 تا کنون شده زنگ دم شد
 جان که جان شد از سنگ آدم شد

مستحق
 نفع
 ایست
 صفه
 خالص

۹
 چون غریب فاقه فرزند
 از خود کاسکان بر پشتند
 بود با بست ظلمت از شب بگریزند
 بسواد اگر کفر لب برکت
 این چو ساجد شایع کل در دست
 وان چو نیلوفر ز قباب است
 این ضم که در ده سال در دست
 وان صبا نماند از آب مضمود
 این شکر ز جمل بی زبان
 این جوی از دیو و تنگی از بند
 این چو باد و منور خیل زادی
 وان چو کجاست غماید بر این

هرگز از آن دست آدم است
 همه خوابی که باشی و را باش
 بر پریده ز دام ناسوتی
 دیده خطهای خطه ملکوت
 آنکه در بند این جهان آویخت
 این جهان است مایه غم و رنج
 رهبرت با هر صورت جان
 خنک آنکس که نقش خویش شست
 خنک آنکس که عقل رهبر است
 پنج نقش زیاد سوی سبح
 خویش را بخوان یکی در ده
 تو یکی ای و لیک هم از طرد
 چون در آمد وصال احوال
 اگر چه دلاله منسی کار است

وان که انیت نقش عالم است
 بر او سوی خویش هیچ مباحش
 در پریده زوار لا هوسه
 همسوی صی بدیده لا هوسه
 سو که در از ز شکرش بگریخت
 خواند عاقل و را سرای سنج
 این جهان عقل انجان ایمان
 آنکس اوراند او کسی اجبت
 هر دو عالم طوع چاکر است
 سوی خود یکی و آن یک سبح
 کان یکی را که هیچ از یک
 نام داری و پس خویش زیاد
 سر دشت گفتگوی دلاله
 اکاه خلوت ترا کران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث اجمالی ایام فتره اجمالیه و بحث
 الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین

اخبار استمان دین بودند
 خلق را راه راست نمودند

این سخن از کسی خود خوانده
 این یکی کس بود که بتسیم
 همه تا خوب سپهرمان بودند
 عام قانع شده به برین دین
 دین حق روی خود همان کرده
 بدعت و شرک پر بر آورده
 این تقلید هر زده در بند
 گوش سرشان بوس شده بود
 شده نزدیک عام دانسته
 خاص در بند شوت ولد آت
 مندرس گشته علم دین حیا
 فرود جسته بر بهانه علم
 راستها تویم بند و علمم
 خاصکان چون بجانه باز شدند
 آن یکی ز قه بر روه مویسه
 اکیش زردشت آشکاره شد
 ملک نوزان و ملکت ایران

چون سخن و درین بافشاده
 این یکی در امسید و آن دریم
 همه آغسی بصیرت آن بودند
 خاص شمول در شین دین
 هر یکی دین بدعیان کرده
 زنده جسمه سر بر آورده
 دین تمجیل بیده هر سنده
 هه یا نشان بوس نموده بود
 نفع و حیثیت و فضولی پس
 عام در بند منزل و تراپت
 همکنان زار خای و یاوه در آ
 عقل و پوشیده در میان علم
 روی پوشیده چون افک بسیم
 عامه هم با سپر مجاز شدند
 و اند که مقصد ای اویسه
 پرده جسم پاراواره شد
 شده از خود یکدگر و بران

این سخن از کسی خود خوانده
 این یکی کس بود که بتسیم
 همه تا خوب سپهرمان بودند
 عام قانع شده به برین دین
 دین حق روی خود همان کرده
 بدعت و شرک پر بر آورده
 این تقلید هر زده در بند
 گوش سرشان بوس شده بود
 شده نزدیک عام دانسته
 خاص در بند شوت ولد آت
 مندرس گشته علم دین حیا
 فرود جسته بر بهانه علم
 راستها تویم بند و علمم
 خاصکان چون بجانه باز شدند
 آن یکی ز قه بر روه مویسه
 اکیش زردشت آشکاره شد
 ملک نوزان و ملکت ایران

وقال ايضا انا اول الانبياء
 خلقوا و اخرهم و قال النبي
 بعدى انا خاتم النبيين قال
 اولك ما خلفت الا اولك
 ادا نذر جان جان بر سر
 جان جانها محبت ادا بر سر
 چون نجبت پي بر سر جان
 آفتاب سعادت از پي
 احمد رسول ان چرخ جان
 رحمت عالم انگار دندان
 ادمي زنده اند از جانش
 انبيا گشته اند جانش
 احمد

بر جهات جان و پرنيزك
 با بكت برداشته سحر كاهان
 اى سنانى چو پر كز قى ملكات
 چون كفتى شامى حق اول
 چون ز توحيد گفته شد طرفى
 خاصه نعت رسول بار پيچين

بر خرد و خنده دين شده تنك
 سكت و خرد در جان كراهان
 در مهنى كشيده مى نذر سلك
 پس بگو نعت احمد رسول
 گفت خواهم از اينجا بشه فى
 آن رخسار پيچين برين و كرين

الباب الثاني فى نعت النبي صلى الله عليه وآله واصحابه وصفت
 خلقه و خلقه و صحبه و صفة علي سائر الانبياء صلوات الله
 وسلامه عليهم اجمعين و صفت بدنية و كمال عقله و كرامته و شرح
 صدره و ستمه و اتباعه فى بدو شان و نشه و ارساله و حسن خلقه صلوات
 عليه و على عشيرته و قوله و قال الله تبارك و تعالى ان الله و ملائكة
 يصلون على النبي يا ايها الذين امنوا صلوا عليه و سلموا تسليما و قال الله
 تبارك و تعالى انا ارسلناك شاهدا و مبشرا و نذيرا و اوحيا الى الله
 باذنه و سراجا مسيرا و قال الله تبارك و تعالى و ما ارسلناك الا رحمة
 للعالمين و قال عمر ك و قال النبي صلى الله عليه وآله و سلم انا
 سيد ولد آدم و لا تخفوا دمى و لا تخفوا دمى و من دون تحت لوائى يوم القيمة
 و لا تخفوا قال الهنتر قهرمى و قال كفت نبيا و آدم من الملاء و الطين

احمد مرسل آن جهان سخن
 شرح او را نطق مسلم کرده
 آن سپهرش چو بارگاه آفاق
 نام اندر سر اسرار آفاق
 اندر آمد مبارک از خدای
 پیش می کرده سجده عالم دون
 زنده جان پاکت آدم او
 جان عاقل جهان با او بسند
 اختیار بخشند از در او
 تا شب نیت صبح جنبی ز او
 همه شاگرد او در نشان
 دل کند چشم را با تاسی
 آستان درش ز روضه آینه
 اگر کشش در ولایت تقدیس
 او سری بود عمتل کردن
 کرده با شاه بر طاووس
 جان او خدایش از آید خلق

زنده کانی هست و ز زندگان
 خازن بر بام سپنج غلم کرد
 آفتابش که احمد مرسل
 با پیغمبر پیروی بر شیان
 و امن جو ایمنی کشان در پای
 زنده کشته چو سجد و التون
 معنی بگر لفظ محکم او
 ز افش بر جان خویش بگزیند
 بر چو نشان لغت بود بر سر او
 آفتابی چو سوزد از باد
 همه مرز و راه و هندستان
 میرزانی بروج حیرانی
 بود بوستان روح روح الهی
 سخن او بام خانه ادریس
 او دلی بود آسپان او
 جلوه در بوستان قدوسی
 ای بیدلم بزل ز تخت طلق

۹۲
 کلمه صورت و فاخرانده
 دل او در کتب مضارزده
 کوی بر بوده دست بختش
 پای ایسر نهادم زینش
 قدس در ازل بود
 بود یکی کون و نابود
 داده اش که کار لوح
 هر دو در ازل غنچه بود
 قدس در ابد بستان بود
 علم او بسند بان عالم داد
 شرح او خدایتی با

۹۳
 کانت عشق با همه
 کوز پیش در زده شرف
 بر بناده خدای در معراج
 بسزدایش از لعلس تاج
 شده اند ز بسین غضبش نظر
 حال آدم ز آفاش ز
 زاده از یکدیگر بیکدیگر
 آدم از احمد احمد از اول
 غضب عالم آدم
 غضب آدم احمد
 از یکدیگر از نامه بیوید
 بسزد خدای را سوکت
 در او

آدم از رب سوی زمین
 قایلی چون عقیقش اند
 فیض و فضل خدای دلیر
 جان او دیده ز آسمان
 بلکه از عقل بیشتر دل
 گفت او را بوقت وحی
 بود چون نقش صورت
 عالم حسه و را نظام
 است کرده ز لطف کوشش
 آدم و آنکست حان

چشمه زندگانی اند
 قایلی سپو حیدر شش
 فقر پرهای پای
 زادن عقل و عالم
 دیده منیع خدای در کل
 حیرت امین و لا محمل
 ماجراهای عیب در پیش
 عرض منس کل تمام
 شرق و غرب از دل
 پای و اما نشن کر بیان

فی ذکر معجزه صلوات الله علیه

بر بناده ز هجر باغ
 دو جهان پیش ممتش
 بار کیش سوی بد معراج
 گفته سبحان اللهی
 شده انجمنه قاسوی
 گفته و هم شنبه و

پای بر فشق عالم
 سترما زاع و ما طعی
 ز دوش سوی ازل
 شده را نجا سجد
 قاب تو سین لطف
 هم در انش با کجا

در راه بوده بجای روح اله شمس
 خلق او بایه روح حیوان از
 رنگ رخساره زحل کاشمش
 شرف اهل شرفشند اگر کش
 بوده در کتب حکیم و عظیم
 جسم و جان کرده در خزانه راز
 لغت آن روی و اغنی آت
 بوده مقصود آفرینش او
 یافته بحسره پای خواجده دین
 پیش از اسلام در بدایت خویش
 کرده در کوی عاشقی بر باد
 دو چشم چون که داشت عیار را
 آینه فاضل از چنان دری
 وز حلیه نظام یافتند او
 و زنگه آفتابش عین دین
 کشته عثمان و راعده در راه
 قلم دین نشد بحسره و بجه

پای امجد و جای روح اله
 خلق او دایه عین انسان
 نقش پشایی مستر نامش
 لوح محفوظ ملک او در کش
 لوح محفوظ بر کنار مستقیم
 پیش هر ابابره و اش ناز
 صفت زلف با عقل آت
 اینار ابلان بنشین او
 رقت شیر حسن و کاهوین
 دیو کش بوده در ولایت خویش
 جان و دل امجد آینه شاه
 راه نمودم بحسره را
 دسر نادیده پنجهان تخری
 در ممالک نظام یافته او
 پرده آینه بروج اسپین
 دوزخ برکش ناسته آگاه
 دولتی حسره دولت احمد

جان بدین جا که نشد کرده
 خاک انجمنی با خود آورده
 فخرده با آب پاک نشسته
 بناب کردش و آب نشسته
 خاک او بوده آب نشسته
 خردل نظام او جیدش
 باد و فصد عاشکش
 آب زینت زبانش ناکرده
 سبیل نماند نهال کن ترازاو
 معنی نماند فصل عاشکش
 همیش از پیش اعلی جوی
 عرشش لای امجدی کوی

نظام
 عقل شیرین
 سرگین

مویک
کرده هوان

فی ذاتی ازاد کمال خلد
اوتم ازاد علم مزارده
او جبر انعی بدو برست مادم
غیب بزوان نماده در دل
اب چون سر شسته در کل او
ویدا او کجا بنشد از خواب
باسوی عرش برزقند جیب
جان او بوده در طریقت حق
کو بر حضرت خفیت حق
رحمت است کل در این عالم
رحمتش نام کرده فضل حق
قدر

شیخ زانوساز داده چو شاک
او بدو بوده بند از سر حد
فی فضل علی بایرالاسنیما صلوات الله و سلامه اجمعین
خلق او از انیس تر مویک
از همه اسنیما چو بخش رب
علم او همیشه بان عالم داد
آمد از وی سوی زمین عرب
هم عرب هم عجم سخن داد
در جهانی نغمه آوازده
گشته ادیان خلق سیرت او
رشد قومی براه حق جو یان
بیخ فتنان شده در آنجیز
او چو موسی علی و را باران
مهر که نزد در آمده بر او
خاتم شرع خانت در فم
از پی صورت دل و جانش
نفس بر چشم همسوز کس تر

خاک ز ابروی داده چو آب
همه عالم ز پای او مسجد
غرض او از شریف تر منصب
یکتانت همه است این عجب
شرع او شمه خدا یا باد
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خوانان رحمت از دارم
با خود آورده شتی آزاره
فیت ادراک بر بصیرت او
او قومی زخوی خوش کویان
نشود شرع او خلق هرگز
هر دو یک رنگ از درون و بر لای
نام رود فی نهاده بر سپرد
صدق الله نبشته بر خاتم
پیش حکم خطاب فرمایش
عقل بر گوش همسوز سینه بر

قدر شبای قدر در کل او
 خلقه خلقها بگستره
 غرض کن در حکم در ازل او
 بوده اول خلقت و صورت
 راز حق پرده محارم او
 بوده در شرفه خطره انس
 منصب تدویر و آزاده
 قدا و همسر که از بهی چو می
 صبح صادق چو نندیده
 شرح و دین چو طبع شمش سوئی
 اندران کیوی سیاه و سپید
 بنفده ناموی چون ستاره بیاب
 لون او ماه را چو گل کرده
 کرده همسراه بازل نبش
 دیده از چشم و دل بنور
 کرده از بر بگفت مندی
 من نگویم که غیب دان بود

روزهای قیامت از نزل او
 شمشیر عبا بشمزد روی
 قول الفکر و آینه العمل او
 و آینه آینه رازی دعوت
 نفس کل صورت محارم او
 مادرش امر و دایه روح آتش
 شمشیر عمت آدمی زاده
 سحره کردی بقدر سپیدی
 آفتابی بزرگ کند ماه
 عقل و جان کو برد و کیوی او
 دوخته خلق کیسه های امید
 او ان دیگر سیاه چون پرزغ
 بوی او مشک را چو گل کرده
 کشته همرازا با بد بش
 از دور بچه ازل پدای بد
 سوره و صورت جو انمندی
 اگر چه از چشمها نهان بود

۹۷
 شب در آن در شب که کان
 نیست چو خانی بکین و سلطان
 ز آنکه بنمود حق بجان و در علم
 عیبش نیست از شرف جهان آمد
 سیر او ان طارم که بی
 بی کوان و کس عیسی ازل
 سزگون از قاره لالت و بل

عرصه

<p>غرمعشوق و ذل عاشق را زشت و نیکو و لایح و سبوق پارسا سوی ملک عظم است ملک جاز اعمارت اردیش اکوشا کرده پس کوشش صد صورتش سوره معنود متن دیو در عهد او ملک شده هم</p>	<p>داده دادش همه خلایق را رزق از ابتدایش هم سبوق پادشاه جهان آدم اوست ملک تن از خرابی از کنیش بجمع لعلش زهر غر و شرف دیو را بوده روز بدر و حسین که ملک دیوشد که آدم</p>	<p>خلق او در سواب سایر اما آفتاب جبریل از کبرش در آرم نیز است شاهنشاه ملک جگه است شاهنشاه نیز است بر فال پیشانی نیز است که چو بی بی را دفعه کرد چو بی بی را کعبه از کشتن خدای روح ملک کعبه از کشتن دارد در خاک کعبه از کشتن در آستان برین فدا و با هم آستان برین خلق او در سواب نیز است برین نیز است از زمان کعبه نیز است از زمان کعبه نیز است از زمان کعبه نیز است از زمان کعبه</p>
<p>فی کرامه صلوات الله علیه</p>		
<p>وز پی زادگان مرکب او نفس کل کا بهاره جنبانش جز از آن دل سخته جوینده لا در بروی او ندیده چشم ایک عرض بهشت از عرض او عقل در یوزه کرده در کوشش نیم کاران تمام کار از وی بوده دندانه کلبه بقا روی دلهاسوی در کعبه عین</p>	<p>از پی رزق دادن لب او عقل کل بوده در دستانش نور میننده در کوشنده هیچ سایل نبوشد لی و چشم جو بر این سپرای را عرض اکفر اشهاد کشته بر موش خاک پاشان ملک شکار از وی لب و دندان او بسنج و عطا لب او کرده در مسالکت رب</p>	

پنجه و گهسه زمین نرند
 پدر ملک بخش عالم اوی
 آدم از وی سپرد کشته
 چشم روشن شده از او آدم
 متفرد بخله ملکوت
 جان او بریده ز آب زکل

زنده و زبده جان بلند
 پسر نیک بخت آدم اوی
 وز نجات ورا سپرد کشته
 جان او را حسنو سپرد خرم
 متوحد بعشرت جبروت
 دوست را دیده از در محال

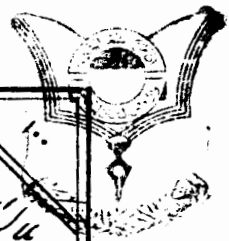
فی استیاضه صلوات علیه

خرد و جان او برد و سپری
 حرف کاغذی سیاه کند
 آن بنان کو میان ماه زدی
 ضرب کردی میان ماه تمام
 آن بنانی که کرده بد و نسیم
 آنکه هر طرف زد لشکر بفرست
 آنکه شب را سپید موسی کند
 آنکه توان دید نور جان بنیسه
 او همه است از جلال با ما
 چون فرو تاخت ز اساق هم

واسطه در میان خلق خدا می
 آنکه دل سیر را چو ماه کند
 آنکه دم از خانه سیاه زدی
 آنکه شدی بار کبیر خان تمام
 آنکه کشیدی ز خانه حلقه هم
 آنکه شدی در زمانه بسته حرف
 آنکه سخن آبیاه روی کند
 آنکه در نیچه مشکبک غنسی
 آنکه سو جان از تن و یکی بشما
 آنکه استقیم ز پر قدم

این کسری از نفس بر کفایت
 جان خود ز نریهای آینه بخت
 این کسری که نور بار آورد
 جان خود ز نریهای آینه بخت
 این کسری که نور بار آورد
 جان خود ز نریهای آینه بخت
 این کسری که نور بار آورد
 جان خود ز نریهای آینه بخت
 این کسری که نور بار آورد
 جان خود ز نریهای آینه بخت
 این کسری که نور بار آورد
 جان خود ز نریهای آینه بخت

سینه
 آواز



کامی بلال اسب و نمرین
 خاک و بنفشه زان کن این
 گشته سیر از آدم و عالم
 بین سبب با سفید سیر
 آدم و حواش برده راز
 بود او چشم نسبت
 کا کهنی جان من است
 کا کهنی اجمع کا کهن
 کب تکم نام خودی سیر
 از دی سبب برای این
 کردی کم و بسود و بی
 بنفشه زان کن این
 کهن

چرخ تاشد جد از کوه سروی
 آسان از جمال او زمین
 نطق او هر چه در عقل نهاد
 بکت سخن زود و عالمی حسنی
 نام او هم گمت است با تعدیه
 وصف او روح در زبان داز
 شرح شد از به آیتش کبری
 خلق او آمد از نگو عهدی
 یافته دین حق بدو تعظیم
 چون در آمد صدف کسای ازل
 دین بدو یافت زینت و رونق
 ره روز از احمد مختار
 تا بنشاند غسل او کارا
 ز کفش چون ز آب کشتی
 چون جمال رخ نهان کردی
 چون شدی تشکدن اهل مجاز
 چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از ان گاه باز که هر جوی
 خاک بیزی شدت کو هر چین
 روح بر دیده قبول نهاد
 بکت نظر زود و صد جان تقوی
 کام او هر سبب با تفسیر
 یاد او آب در دهان ادا
 قدری شد بسی او جبری
 روح عیسی و قالب مهدی
 خلق او را خدا بی خود عظیم
 بر کوه شد دهان علم عمل
 زانکه زو یافت خلق راه سخن
 آنکه وی مار بود شد و نیدا
 سمعها شمعها نشد جان را
 ز بهره در حال نوحه کر کشتی
 خانه بر خود چو بوستان کردی
 بجا تاشدی بیایع مناز
 بار خا بلال را خواندی

هرش ادرین را بداده نوید
 سایه پروردگان عالم عیب
 ز قند زور عطا بچرخ کبود
 ذوق شوخش ز نیک بد کواه
 همه خلق و فاعل و بط و مشرح

مغش طیس را کرده میند
 بر شکمهای رشک و شہت بود
 تا بگردون آفتاب بندود
 جسمش ز روح روح آگاه
 شرح این معنیها لم نشرح

فی الشرح صدره علیہ السلام

سینه او کشته روح نخت
 در برداشت در زمان آید
 بهر آن تا کند درین بنیاد
 از پر جبرئیل گشت درست
 دل او بود از خیانت پاک
 رستم دست فتمت جا زار
 اینسیا که چه محشم بودند
 پیش بودند ز پی و پیش
 اگر چه پیش اند و پیش ازین چه نیست
 با اسطه کبیت پیش پرده سیرا
 اگر شریفند و کرد صنیع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست
 در زنگش و بسچمان از روی
 چون رفوسند از زرق کرباد
 آن جراحت با ما از جبت
 چون ز اسکال بند تخم خاک
 تخم خاک امر زدان را
 هر یکی صفندان رقم بودند
 پیش بودند بهر آفرینش
 پیش صف پیش رستم است
 جز از و در میان خلق خدای
 اگر م او بود صنیع همه

۱۰۱
 فی شرح فصلی علیہ و آیه کرم
 نور کربان از نورش
 چشمه آفتاب کورش
 پیش آن معنی ای رحمانی
 عقل با صفا شد در شمانی
 قدم صدق یافت نقل از روی
 از عقیده بست عقل از روی
 هر مصباح که مصطفی شد بود
 عقل دانند که کوشش باید بود
 عقل در پیش حکم اوست ای
 زانکه در یافت عقل روز بی

۱۰۲
 هر که را در کمال مایه بود
 خفته و مستغنی شش و سایر بود
 بست و بیدار بست را
 بست و ساری بست را
 که زبانی ای جو گوشان
 بست و بدین سخن ز خاشاکان
 تا بگویند از زبان جان
 هر که دل دارد او را او بخشد
 کلا بدین کلبه را از کوران
 و اندرین کارگاه فرود ران
 او با او از خال شبا
 خند و او را از خال شبا
 سخن

عقل در کتب هدایت است
 من نکر دم ز جسم کمر اهی
 عقل داده دارد در محراب
 تپتی او عقل قد حمید در رود
 عقل جان ساز هر چه زوشه نقل
 ره نمای تو راه ایمان است
 عقل تو در مراتب دل و تن
 عقل خود کار سپهر سری نکند
 عقل و فرمان کشیدنی باشد
 این دو بیدون عقل و جان خیزد
 شرح او روح عقل چو اعینت
 چون بران پیش چشم زخم زن
 هر کجا شرح روی خویش بود
 بست با شرح کار رای و یقینا
 راه شرح آنکه نفس را سوزد

زیرک عقل از بدایت است
 عقل کل را با بر الا بیست
 پیش او خسته را کجا و انب
 تو پائینی او بیدار رود
 که با ایمان رسی سخن یعنی عقل
 عقل در راه خویش حیرانت
 زندگانی ده است و زندگان
 املکت باوین برابر می نکند
 عشق و ایمان چشیدنی باشد
 این بدان دان بدین بنامیند
 رای تو و بو عشق تقاضایت
 رای این پیش شرح او کردن
 رای در که دستم او سوسود
 همچو پیش کلام حق و سوسا
 رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس
 رحمة العالمین طبعیم تو بس

سخن او تر ابرو به بهشت
 پی او کسیر تا سری کردی
 جان فد کن تو در تماشا
 او دلیل تو پس تو راه جوی
 و هم حس و خیال بر بهشت
 مردمت نه مردنمت باش
 سوی حق بی رکاب مصطفوی
 تا قدم بر سپر فلک نرنی
 شرعی ساقی شراب ویت
 هر چه او گفت امر مطلق دان
 قول او چشم دان تو چون قرن
 دل پرورد را که سینه ویت
 از گرم تر هوا تو هر ویسه
 بر تو از نفس تو رحیم تر است
 سوی جان پلید کی پوید
 پاک شو پاک رستی از دوزخ
 بازان که حسد ام دارد خو

ادب اور پادشاهت ز کشت
 خرفی زود جو سری کردی
 گزند اری سپه تماشا
 او زبان تو پس تو یاز کوی
 زان همش مقام تو برت
 چون پایمبند زامت باش
 زود پایت ارج پس بدوی
 با وی انکشت بزنگ نرنی
 انم نقش است و آفتاب ویت
 و آنچه او کرد که ده حق دان
 لفظ او خرم دان تو چون قرن
 هیچ تیار دار چون او نیست
 مهربان تر زت بر تو بسی
 در شاعت از ان کریم تر است
 هست او پاک پاک را جوید
 که پادشاه ترا از ان بر زخ
 دوزخ او را از حمله اولی تر

از خرم دست بدار
 در جوی ای سلامت جوی
 در خرم و دست بدار
 از خدای جهان بایل نفس
 کت مولای تو نام بس
 تو که در دم فتنه
 بسیم کن که مال بسینه
 دل آن بسینه شای
 بسینه و دل که بای می باشد
 خاندان بود و جنگ بس باشد

سخن
 زنا کردن
 خون بر چمن

در
 مشنه
 علوانیت
 نوت

با خانم خوش زلفا که
 من غلام مستور با کلمه
 دالکت ملک و دین و دولت
 هر چه بابت داد راست او
 نام او نشانی است و دین ارم
 دینش از دست نکذارم
 بی او بدم و سری کردم
 بی سرش افسری کردم
 فی الصلوات علی عزیزو
 با شریک ایشا کفنی
 با مصطفی کفنی
 بهر

کی شد در کس از بلندی دلو
 ای سینه و مانده زار و در جمل
 غضبت که کند و بر بحسیم
 که کند شیر کبیر و خوک نیاز
 که شر از غضب شود با شیر
 در شکن بوم با م قلب سلیم
 در دوزخ فتنه از کرده پس
 از برون شوکت ز غفلت شاد
 مصطفی بر کساره بر رخ
 تا رها کند ترا ز دوزخ رشت
 اگر ترا دیده هست و نیسانی
 سنت است آن روش هر چه خیز
 کاسانست احمد مرسل
 اما نش چو قطره باران
 دایه جان کسب دی خوش
 اندرین کارگاه کون و پنا
 چون نیم مرد خوش ازو نش

از زجاجی و از حلبی دی دو
 در بحسیم تن و جسم دل
 که دهد شونت شراب بحسیم
 که زنده ما رحمت کردم از
 که گشغل غش ترا بسیر
 بجایه و در گذرز کلیم
 میسرتی در بهشت دکت پس
 وز درون عقل جانب با فریا
 رد او بختت در دوزخ
 پس رساند ترا صحن بهشت
 چون زد دوزخ سبک بان
 در ردای محمدی آویز
 اولش حسنه آخرش اول
 کاول آخرش بود چو میمان
 دفتره را از ایزدی دانش
 کار و بارش بود فقر و جفا
 من غلام غلام مد بانس

نام او بر روی از جهان مندیش
 هر چه دانی درایت او دان
 عقل از آن نامد ار مشهور است
 جان از آن در تمام غم و بخت
 جان که از روی را نخواهد بد
 و وز رخ از نام او چنان برسد
 خاک او بپوش و باد شا بکن
 هر که چون خاک نیست بر در او
 زین در از بیسج عقل بگریزد
 عقل کل بی بهاش چیزی نشد
 عقل چون بر مصطفی نام
 عقل و جا بزاید ولت احمد
 چو هوش چون کان و کن بخت
 ز آسمان که چه بافند از شد
 که در آمد بجنبه محمد حسد
 کبست جزوی کوشیغ رسل
 شد ز قومی بره حق جویمان

جو رو دندان زمان خود پیش
 و آنچه یابی خنایت او دان
 که در این کار گاه مزدور است
 که از آن روی در امید گفت
 نیست جان بلکه پارکین ملید
 که ز لاجر ل شیطان برسد
 آن او بپوش و هر چه خواهی کن
 که فرشتت خاک بر سپرد
 همچو پرده اش فلک بر او زد
 تا نشد چاکر شش غر ز نشد
 نفس کلی کشد زبان در کام
 او بقا ساخت از بقای ابد
 در که گاه آسمان ز دوست
 تا تنفیس ز کرد باز نشد
 از جهان تیه بهی بعالم پر
 بر سپهر جبرمار و بر سپهر
 ابد تو ما ز خوبی خوش کویان

کلمه در کتب طالعین عجیب بار
 سگای شهنشه پسر از کلمه بار
 این سخن از زبان جان فرشت
 در پیش او جهان جان کس در
 این سخن چون فرشتش زین با آورد
 نماند در چشمه علی اکبر
 اینها از آسمان پادیده شده
 از روی غنچه آدم از دل جان
 بر دست ربا غلطان خوان

پارکین
 کبست که آن
 کبست در آن
 جج شده

۱۰۶
 هست او در قاری خوانست
 جمله اصحاب کبف منبت
 هست نشان بد برکت بر ای
 چون سلیمان از او کج ای
 بد زینت و نشانی سخن
 بر سر است مکتب خردن
 ایستاده کتک بین و بیار
 باطنیهای نور بر بنار
 بنم از شن بروی نشانی
 چون سماجیل حشره آفاق
 نه و بغیوب کشند و غیره
 از دست و دم تو بر بین و بصیر
 یوسف

فوح در حسن عصمت حسته
 قیج بر سر ساد ده میکانیل
 موسی سوخته بر آرز تو
 باثانی تو عقد بسته بهم
 بر کز قه زعرش پرده نور
 منتظر مانده بر بیار و همین
 ز رفت ادیس از ثانی تو یافت
 خضر آتش با دسینه سپرد
 بسته بودی نقاب درویشی
 شرف قاب از آن نقاب فرو
 جان روحانیان دل تو بدید
 اهل هفت آسمان نهان مانده
 بهشت در چا طبع بی فریاد
 بهفت در محمد کرد بهمت تو
 روی روحانیان سوی دست
 شده از پویه رخت ذوالنون
 صالح و لوط و هود منتظر آ

روح بر حاجی میان بسته
 غاشیه بر کف دو اوج میل
 ارنی کوی کشته بر در تو
 در عذب خانه طبعی مریم
 بردمان نامی مانده خواججه
 باطن روح قدس و روح آسمان
 سده و جبریل از براتی تو یافت
 بحسب ان رضا کاسی تو برد
 چون کشای تو فضل در پیشی
 رفقه عرش زینت از تو بود
 دیده بر سر نهاد و پیش کشید
 سر انکشت در دمان مانده
 بر صیبه بلال تو یکشاد
 بر دل عاصیان امت تو
 کاشب این عرض لشکر است
 آمد از بطن حوت و بحر بر کن
 حال پرسان زیوش و خضر اند

عشوه
 نازبان

ضرب
 بنیاب

۱۰۸
 شرک شده با
 کعبه بتی که
 بر علی از او بن
 مانند عیسی
 کعبه بتی که
 شرک از او
 میخون از زبان
 در جازای
 از تو چون
 مرده جسم
 زانکه در خدمت
 جان و فتنه ان
 جان

چه کنی با نقاب عالم حس
 ای سا قوت کفست و گردن
 کافری گشته از قدم تو بود
 دین کهنه از تو موسی فارغ
 منتظر جان بسی کند مویت
 از تو و لفظ انت کوشش بشر
 خانچه در که جان دارد
 ز امر تو متفق چهار اسب
 بر زای شاه عالم و آدم
 ادهم و شهب از برای تو است
 ز اقلو المشرکین کمر بستند
 کردن و پشت گردان بکن
 تیغ راسل کن بخون عدو
 از تو ایرد کجا پسند کند
 قحط و فست بر کشای نقاب
 در بیابان مندر و خرام ازل
 که سب از خد نکاف و کاف

نور رخسار تو نقاب تو بس
 اگر دنا را غلام خود گردان
 کفر یک سر مندر شده برین
 دین بر و بن کهنه در شده بدین
 شکست بر دل همی نهند و دست
 چه عجب زانکه هست کوشش اسیر
 از پی چون تو میمان دارد
 مرکز و احضر و هو او اشیر
 داغ بران اشب و ادهم
 انرا دین سر اسرای تو است
 از لکم دینکم ولی دین چند
 بیخ کهنه از همه جان بکن
 متری چون شوی زبان عدو
 انتظار تو و جبهه خند کند
 میزبانش کن بفتح الباء
 ابا لکن و میسیلان کل
 چرخ و دوزار انسان کل

علی
لیاری

۱۱۰
چون بختی ای در پیش
شکر بکس عقل در آید
ما را عقل خردی صواب
بخت بائی نیکو در خواب
جان مافس جان بودید
دانش بر جان پیش برین
عقل بنده خدا می کار او
قلوبشان او متبل بر او
هرگز آدم نبود با حق
عقل او چون کس نبود
بختی بنده از او پیش
را کسی بنده از او پیش
آید

پس چو آمد ز شاه راه عدم
آتش نور بهی چو پیش کشید
سنج صدق درد و ابرو داشت
عقل کل زو کز قه حکمت ویرا
پس آن کوز حاصل بد خو بود
شرع را دست عقل کی سنجید
انگوش را سپید اند کرد
صیت جبر شرع را بخانه زان
رخ او سپید بان صادق بود
رخ و زلفش صلاح عالم بود
غرض او بزرگ دشت عالم
یافت تشریف سجده ملکوت
زان دل زنده و زبان صبح
جمله بایران او زد اشش و علم
ویده جان پاک آدم او
مرشد عقل سوی طبع از می
نفس و هوش بگاه دانش ویرا

نوری خواست مصطفی ز آدم
خان او جام مصطفی بخشید
در برج عشق درد و کیسوداشت
سایه از آفتاب پابر جاسک
بسته چشم و کشاده لبر بود
عشق در ظرف حرف کی گفتند
از تن عقل بر نیارد کرد
بر قبا و بفاطراوت ساز
زلفش اجری ده منافی بود
خلق و خلقش وجود آدم بود
خوانده بود از طبع او آدم
نیز تشریف بد قوت و قوت
دل بایش چون و ثانی سبح
کیسه او ختم حکمت و علم
معنی بگر لفظ عالم او
داعی عقل سوی رشد از معنی
از در عیب و ریب نقل کشای

۱۱۳
 بوده صاحب صفه بارش
 سحر جوی سر غمبارش
 راعی اندر زلفت میباید
 او چه شسته با همه شده او
 و انجبار که پیش جان بودند
 سفردل دیوان جان بودند
 هر کس زان چاه چون مراد
 اندرین ساخت و درین سبک
 سفر اسدن داد دل اصل
 دیده بر چشم دارد جان بیل
 دل پیش ز راه زلف زین
 خفتن ز بهر غم و شرف
 جان

که نمودی چو شرفی از غربی
 شد جبریل در مو ففتش
 از گریبان بخت سپهر کرد
 کرد پیشش نثار در محشر
 ز خشن کرده زیر پای نثار
 مشتری جانس آسپرده عطا
 داده مرخصش از برای خطر
 شمشیر کشیده بهر حال
 ز نبره بروی فشانده از پی
 برده پیش عطار و از معلوم
 کرده بروی نثار جبرم منز
 آمده با هنر اعز و مراد
 در جهان حسدای دزدیده
 لاجرم در جهان کن مکشش
 بر گرفته بفضل بی یاران
 همه را در طرب طلب کرده
 بوده یاران او ز روم و حبش

زای و روی دهنه انگلیس
 بدوی صورت از مرگ کنش
 و امن شرع بر زکوهر کرد
 بهشت جمال عرش بهشت خیر
 بهمت و خط و ذوق و فکر و قار
 صدق عدل و صلاح و دین حق
 مجید و قدام و زور و عزم و ظفر
 رفعت و قدرت و بهای و حال
 زینت و خلق ذوق و مهر و سواد
 فطنت و علم و خلق رای و نجوم
 سرعت و نشو و لطف و زینت
 بر سر چار سوسوی کون و فساد
 ماه نو دین برومی او دیده
 شده تنگ از جمال انگلیس
 کله از تارک و فاداران
 پس باز اغشان ادب کرده
 با صیبت بلال عشقش خوش

نیت را بگذرد هر که خود
 جان فدا کرده بمسیر زدن
 نفس شرک و دستمان بست
 این نفس با سما چو در هم شد
 طاق در محرابی بناهی او
 طوق دارانش از وی بی
 جمله بارانش جان فدا کرده
 جاها و همه کاب علیستین
 در احد با احد یکی بوده
 اهد قومی در آن میان گفته
 ماه بود آن امام عالم قاب
 که بدیدند آشکار و نهان
 باز بودند عیب رعایب
 زان همه کور و بی بصر ماندند
 کرده بر روی کشکان نیاز
 از درون و برون مطلق بیان
 بوده در بندگی خاطرسور

و آنچه بد را از وسب داده بد
 اهد قومی بگفت نادان
 قص جان و نشان شکست
 آن قص میریم جسم شد
 طوق داران با پادشاهی او
 مستک عبودت او ثقی
 لفظ او روز و شب غذا کرده
 دین او به معنای بوم آید
 و رجه بارانش اندکی بود
 در کنارش عقیق با نغشته
 پیش رو از جلال است نقاب
 دیده سعد و سینه سلمان
 صخر و بوجمل و عقبه و شیبه
 کاندزین راه مختصر ماندند
 در دروازه قیامت باز
 بسته بر دیو در کج جان
 سر و آذو جویبار خندای

۱۱۳
 علم دین و سخن از فغان بود
 نود خورشید از آن فغان بود
 دل خون زهر کینه و بوی نغم
 دین روان کرده در یکجا و نغم
 کرده از بند طفل بی نغم
 از خود بدوی جان بزرگ و نغم
 چون درخت بهار و لطف نغم
 اش و تاز کیش هر دو بهم
 شمع بود آن گهای نغم خنده
 از درون سوز و از برون خنده

بشیر
 عمادان

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

در ترم مبارکت اند کوی	عذیبان باغ آن خوش خوی
بر زمین نان چسبند کاغذ زرد	بر زبان حکم چون شهاک
بس کشید ز علم بار کران	نان جو خوره سپو مختصران
خور ماه از فروغ جرم خورست	خلق اهل خلق را نوید گزست
بچ سایه خود بر خاکش	کنج همایه بد دل پاکش
ز الف بوده در میان نه می	صد هزاره از زنده ای
در طلب گاه خند و گاه کری	جز از کس ندیده از شبری
بوده سو کند صحبتی برش	جبرئیل آمد ز سدره برش
رحما کرده ز رحمت خورده	خلق او ز بر این سپارده
ناگوارنده خورد و جانش می	سا لها ز چسبج بی ندی
زان نشد هیچ ناگوارش	کل شکر داشت با خود ز دل خود
ناگوارنده کی زبان دارد	خود کسی را که آن زبان دارد
رفت بفرق فرقی غرضش	چون زبان از زبان خلق است
عش در پیش او خوش آورد	قش چون زخم رکج آورد
اگر که تاف بشکستی	بشده می چو منبستی
زان لب و دیده بانیم سلام	هره دادی و جود و تمام

۱۱۲
 او در جوی می میرد
 این سخن کم زل است
 و در آن جا که در بار
 صد هزاران سنگ است
 چون دم از حضرت
 این اندر لب او
 خود جان یکی
 این و کجاست
 او در پیشش
 کس کس
 از زین
 در

در ره مصطفی نژادی نیست
 تا بد جور و نور در عهدش
 اگر گشاید چسب افلاک
 اسب کردون بناید از ناوژ
 طوطی جانش چون قفس شکست
 زانکه در پیش داشت راه نیست
 بود شتاق حضرت و حکومت
 از پی جو دتر بر ایس سجود
 حکم از بس حکمت رون
 بهمش بر صلاح خلق نثار
 زان دختی که بار ختمین است
 شیخ زاساز و سوز داده چو سب
 دین او در جهان رسیع شده
 نمانفت ز سایه بلان تسویر
 بخت او چون بهار تیر و خزان
 مودش بر دعای مظلومان
 ز وفلاک و اسجد مؤمن

بر ترازو را و بندگی نیست
 پای بستد بمانده در عهدش
 شرح او را از ان نباید که
 مغرین شرح او نگردد کرد
 رفت بر فرق حیرت نیست
 زان سسی الرقیق اعلی گفت
 سیر بود از سپهری پر آفت
 صدر او آب نخل برده ز جو
 عمر او بسجود و ولست چون
 خلق ز آتش بخش زوش گوا
 شاخ تنزیل و مبهوت بولیت
 خاک را آبروی داده چو آب
 از پی مهستان شفیع شده
 هر چه خواهند زود که بدید کبر
 خردش چون شکوفه پیرو جان
 موردش بر قضای مصححان
 ز و کشت و کلب با این

۱۱۵
 از همه بنده بود از سپهر عد
 همه عالم پای او سجود
 بود خاک عالم در آتش طاهر
 اول و زودین شهنشاه
 چشمش از بد صفت و احسان
 بنی بیل آب داده تا بس
 از نشان نخل چاکر او
 دست در در همیار گلشن
 منی زور آینه از دانش

ماورد
 جولان کلا
 در عت آواز

شوم
 شرمسار گوی
 و اشارت بخوان

۱۱۶
 خدا را با تمام این بود
 گفت جان از قدم برسان بود
 بجز بودم از صفت قدم
 گفت در ضعیف بودم
 گفت از انعم خاندان خوب
 گفت از حال کار من این
 او برین بودید آنچه بود
 گفت با حق سخن است
 من ز او دیده و ندیده
 باز نمادم شد من زبان
 گفت از آن مر امحال نماد
 خدا را از زبان فانی نماد
 برین

نفسی که هوای عشقش خواست
 شود از نفس آن نفس چون بود
 راه پیدا بود بر آزا گفت
 از پی جان آن سه ساد است

عاقبت آن نفس رطقی که گشت
 صبح دریا چو آتش نمزد
 راه او بنه نرفته توان رفت
 اشتر بارکش بدو زکات

فی فضیله علی باب الکنساره و معراج علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت
 چون بر ذرف رسید روح این
 جبرئیل از مقام معلومش
 گفت شاه کنون تو خود بخندام
 جبرئیل این سخن روایت کرد
 گفت که عجز باز گشتم من
 چون ز کونین بدر نهاد قدم
 تا عصر بود در حدث مارا
 سایل او بود و من در رسول
 او ز من حالها همی پرسید
 چون قدم بر نهاد بر کونین
 کفتم از زمین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت
 جنت فرقت و مصطفی کرین
 باز گشت و بنامد محرمش
 که مر پیش ازین نماد مقام
 با طایک بهین حکایت کرد
 ما بگردن نیاز گشتم من
 حدثان را نماد و ماند قدم
 سگاش بود چون عبث مارا
 هر دو بسره حامل و محمول
 من همی شرح دادم آنچه دیدم
 مر مر گشت و زخه همین
 هر چه گوید مر از و ال کند

<p>من امنی علیا لاتخذت ابابکر طلیلا و لکن جوده الاسلام واخوته ولایتی فی السجود اببالاسد الاباب ابی بکر وقال حسان بن ثابت قال لهنبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وثمان رضی الله عنهم عشرون</p>	
<p>عنه برزوا بفضلهم فلیس من یومن له لصبر عاشوا اطرافه ثلثتهم</p>	<p>نصرهم ربهم اذا شروا نیکر بفضلهم اذا ذکروا واجتمعوا فی الملمات فاقربوا</p>
<p>وقال صلی الله علیه وسلم انما یدتہ الصدق و ابابکر ما بهار فی الله</p>	
<p>حون نهفت آفتاب دین اعراب آفتاب گرم چو در دست خواجده با خلاص و با اخلاص از زبان صادق و بجان صدیق در سری سپهر و رموش و یار بوده از پاشنه طرقت ساری همه خویش کرده در کارش بوده باز از عشق پرورش حرف بگذاشته چو دل بخشش صدق او از پی سلامت از</p>	<p>اگر ده ماه خلافت آخر حرب قمر نمایان کرد بگشته جانش آزاد کرد بحبس خاص چون نبی صادق و چو کعبه عتیق ثانی امین از همی فی العالم شس جان رسول مارا فیا همه او گشته بر دیدارش همه و هم مزاج و هم درش پوست بگذاشته همچو مارش بوده ساحر شناس و کاه کج</p>

۱۱۸
بوده بر سر راهانت و صدق
قدوم صدق او بقیب صدق
چو چینی در دل عمل خود اند
بر در باغ جان او بنامند
چون نبال سعاد او بجنب
چو بکشت دویو غنچه بخت
ایرانی شاخ سبزه دار فرزند
نام آن سبزه با می صدق
چو بکشد بر سر راه
عبادت زنی با بر آواز
کی محمد زبده فانت زشت
در دوزخ آن خواجده بنامند
توسعه

همش گفت چون ز خود بگفت
 که نه من از شراب درینده اش
 بر فسانده بشق عسل نوی
 از نبوت بجان دانسته
 در مشورت وزیر سیمین
 انس با وی گرفته روح رسول
 جان فدای کرده بود در دین
 کرده بود انتظار خسرو شمع
 سوی دل مصطفی آزاده
 سوی میدان سپهر پیا میراو
 ز آنچه امت ندیده بزد اش
 پیشین بنده همش او بود
 کردش را و فاذا وی همش
 بعد صدقش بکوش مرد ستور
 قابل صدق و قابل ایمان
 در دول اربینه در مان
 آنچه بشنید زو د با و روست

وحی در جان جانم پنج برکت
 ریختم سبب عقد و برکتش
 در قدم و رکاب مصطفوی
 بهم پذیرنده هم رسانده
 وقت خلوت مشیر سیمین
 ز آنکه بد فایز از طریق فضول
 ز آنکه بود از بخت آنکه دین
 بردش تافت زود پر تو شمع
 صدق او را در یکجای شده
 همه در هایت حشر در او
 همه ایمان پذیر جز جانش
 حلقه در کوشش او بود
 آکس بودی زبان دین را کوش
 کرده او را ز غول را می دو
 حامل علم و حامل شدن
 خوان دین از بخت همان
 شرح زینت حضور در جود است

۱۱۹
 من تخصص ابی بکر
 علی کانه الخلیف
 دل احمد ز کون بود نطق
 در علمه است با خط
 همه با خط احمد بودند
 اول الخلیف احمد بن محمد
 خط دوم حسن بن علی
 جان بود خط او پس خط
 خط اول آنکه اول نطق بود
 خط دوم حسن بن علی
 خط اول آنکه اول نطق بود
 خط دوم حسن بن علی

<p>بادی راه ره نمود او را اگر چه اصحاب کف از پی راه زرق و تپس و مکر و قیاس آنکه از گردن برمان باشد یا نه یا پنج یا که هفت بدند بعد از آن سکت متابعت نمود گاه بو بگر خود بند جمعی لفظ سید چو در زمان شنید یکی لفظ وی بداد است ار لاجرم در میان دایره بود اینبار خط و رسول لفظ صد هزاران ترجم و رضوان</p>	<p>هیچ جمعیتی نبود او را چگونه گشتند از آن خلل آگاه گشت معلومشان که هست نفس کی حد ای همه جهان باشد بود جمعیتی چو جمع شدند تا از آن یکت قدم و راندند از هدایت بیافت او سمش در شب و اوج راه راست بد گشت از انضمام و از وطن برآ بی زبان مرد در بر آمد نمود جان بو بگر در میان خط از سنائی بجان او برسان</p>
<p>فی حق صحبه و تسبیح رضی الله عنه</p>	
<p>چون زدی کوس شرح روح اسیر بغذا که در جان شایسته قدر او در رضای برزدانی بود چندان کرامت و فضیلتش</p>	<p>چشم بر کوشش و نهاد می بین از زبان دل نمود چون پسته جست پیر این سلمانی که الو فضل خواند و فضیلتش</p>

۱۰۰
 خطیب نبود حاصل
 با چه دل داشت با زبان
 مگر سخن می زد می شنید
 زده پیش می خرد
 و یکی در قضا گاه انبار
 داده بدین
 داد و باب ملک سلسله
 کرده بود خود خست بار
 از در پیشک
 در قاضای روضه رضوان
 صدق از نفس نذیب و
 در او هم
 حرکت

شب غلام
 دین

۱۲۲
 کز نه جانش لطافتی بود
 وز صدقش خلافتی بود
 مصطفی کی بود بر وی کجای
 باز خبر حکم از وی گوی
 آنکه ما از حقش بیستاید
 کی بر بیم عدلش رو نماید
 آن علی که کشت زاده است
 با چنین دینی نباشد دوست
 بودین تربیت و منزل و منزل
 مرعی را بسجی کنی مغزول
 کرد این بود در او انبیا و
 بگفت خود او سزا نبود
 در بود

باز ز روشد زکوة و فرض صلوات
 بر گرفت و بقوت ایمان
 عالمی قصد کافندی کرده
 صورت و سیرتس بر جان بود
 چشم مومن جمال او بینند
 جان پر کبر و عتس بر کبرت
 بود بین چشم مختصر نبش
 چشم بوی کبرین زدین چنینند
 صورت در قیامتش خوانند
 ای ندانند صدق بوی کبری
 راضی را محس آن نبود
 توجه مرد علی و عباسی
 آنکه ابلهین و ارتن بینند
 او چه داند که تاش جان صیت
 آنکه جان همه خاندان خواهد
 از برای فضولی و جمعی
 آنکه نند زحق حلال فلکات

رکن اسلام شد مصون ز انکاست
 شرک و شکست را ز کسوت ایمان
 او نبوت پیامبری کرد
 زبان چشم عوام نهان بود
 آنکه رکی چشمه نکو بینند
 کی نماید جمال بو کبرت
 چون توانی بدیدن از دیش
 نه ز رفض و هوای کین چنینند
 راضی ست در او کجا داند
 توجه دانی صلاح بی کبری
 و آنچه اوطن بر و چنان نبود
 مصلحت را ز جهل شناسی
 همه را سپهر خوشن بیند
 چه شناسد که مرد ایمان گیت
 آنکه علی را بجان زیان خواهد
 باز جوید ز نفس خون حله
 آنکه بخورد ده دهر حسرت فتم ک

و در بود عاجز و جنسیر بود
 مصیحت بود آنچه کرد علی
 شد چو شیر خدای سز زوین
 تا علی خود جو تو ولی چه کند
 از بد و نیک به گزین کردن
 بر گذشت از نعمت ای قدم
 پیش از زرقه اند تا در گاه
 راضی را بسازد در گردن
 بر براتی که مصیطی پرورد
 بود بوی بکر با علی بسراه
 آخرین خدای بی همستا
 صورت صدق از در فضل
 نقد علم عمر ز بی گماری
 کان اسلام وزین ایما بود
 دین وقت عمتیق بود هلال

پس منافی بود سیر بود
 خوشه سال و ماه با جدلی
 رخت بر کا و بر بند طیس
 با جو او هوس علی چه کند
 زشت باشد حدیث دین کردن
 در رسید اینستهای هم
 حور و غلمان بجه و کیسوراه
 چو چپک و مرکب جان کند
 راضی راضی چه و اندر کرد
 تو زبان فضول کن کوتاه
 بر ایا بکر باد و شیر خدا
 دید فاروق را بعلم و بعدل
 ز این صدق دید بوی بگری
 صدق او عدل عدل او جان بود
 پس فاروق یافت غم و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطريق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بفضل الخطاب اسماوی الثواب المباحی للعتاب

۱۲۳
 الذي فرق بين الحق والباطل
 ولعل سبيل النجاة في الدنيا
 انزال الله تعالی فی شأنه يا ايها
 النبي حسبك الله وانه
 معك
 من احب عمر بن الخطاب المذکور
 بعلم و بغير علم
 علية السلام ان الله قد قال
 لعلكم تتقون
 وقال ان الله قد قال لعلكم
 تتقون
 وقال ان الله قد قال لعلكم
 تتقون
 وقال ان الله قد قال لعلكم
 تتقون
 وقال ان الله قد قال لعلكم
 تتقون

حک
 در روز پنج

مهرت
گر بختن

۱۲۴
ز دینش بیجا ای عباد
آنکه اندر سلج خانه از
از بی حکم زان پیشتاب
نامه او بخواند و جواب
کرده بود و نه در پیش
دیدن بر کدو از پیش
بتر از هر زمان نام او
بسیار است نامه او
دست زینت خورشید
کوی کرده کوی او بسیار
خج با لیدکان بگویند از او
عمر با لیدکان بسیار از او
کرده

طالطلب کرد و عمر یافت
دل او چون زخم محقق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار
دین نهاده برای چو نایب شاه
آنکه طه طهارتش داده
داده صدقش کسب طالطلب
کرده بر سپنج حق نورترین
رویش آورده سوی مهر خوش
دیده از طاهره طهارت
عمری عمر خود بنفشانده
شاهد حق روانش در حضرت
کرده در عشر و دولت میر
نوبه میر عمر شهنشه دین
از بی دیو در زمانه او
گر بختی ره نشن شاهد حق
کرده بهر رسول بزدانش
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بردتی یافت
هدف در رویت حق شد
بسره نطقه باز شد پر کار
پای دایمی ز طاه و ما در راه
و آنکه طالسین با رتشد داده
بسته پایش لعشقی های برب
طاه و ماه چاردهش درین
طرقو طسرفوا کنان درین
کرده از با همه مارهاست
عمری زرقه و شرخ مانده
نایب حق زبانش در گفتن
عمر بر ایدل عمر اید
جان فدا کرده مال در ره دین
سایه او سیلج خانه او
ور بختی روانش شاهد حق
حسب الله ردیفایش
باع فردوس ارجیح از وی

کرده خورشید را جدا از نورش
 از زخمش ستاره کرده در خورش
 کرده طعن بی ضرورت
 از پی مومنان بستن و کند
 روح کرده ز راه سرکش
 ز احتیاج در اعتدال بهاء
 تیغ شاهان فرس با خطری
 خانه بزجر و کفر خراب
 شاخ و بیخ ضالت او رکند
 روی چون سوی احتیاج او
 نفس حسنی ز هفت بند بگفت
 ورنه خواهی گرامت بشکوه
 بر سپهر براندازی دین
 آری این خم از بیدینست
 از عسر عالی منور شد
 بست بد از بهر صحتش
 خانه می خراب گشته از

سایه نور و قی بنفده منیش
 پیش ستمش میرش کرده سرکش
 سورت سنت اهل صورت
 خار شبست ز راه ایمان کند
 امر حق داده در دستش
 اکل پادیه مساند و باد سوا
 بوده گشته ز دره عمری
 اگر دماراج حله آن اسباب
 اکل چهل پای در رکاب او
 عقل انسی ز چار منج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر عطش
 ورنه سوزند نازمینست
 همه آفاق پر ز بهمنبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 زهره از بهر آب گشته از

سینه از بیم زدن
 با خنجر بر زدن
 زنده و از پی اقامت و عد
 دور در اجاب از ای احد
 زنده و از ای پیوسته ای
 زنده و از ای پیوسته ای
 حکم حق کرده در ولایت حق
 عدل او بوده با قضا کسب
 حکم حق کرده در ولایت حق
 عدل او بوده با قضا کسب
 حکم حق کرده در ولایت حق
 عدل او بوده با قضا کسب

شش
 ناز و افغان

۱۲۵
 بعدد قاص لفظ او شنید
 وان کین کا کہ خبر
 کوہ شکاف سعد و عمر او از
 شنیدند و فاش گشت آن
 زان کین کا که شنیدند
 گشتند از آن صفتی سا
 کلوان از آن کین
 کشته زار و کشته
 هم بجهت این صفت را
 شخص که درم این صفت
 بد آن روی در این صفت
 بد حرف از برای یک ایجا
 سخن که بجهت از برای نیاز
 بعد

کرده از امر او به ستوری
 کرده در عدل او به آموزی
 بر بزرگان چو حکم دین آندی
 ز بهره او برای رستما خیزی
 بوده در زیر نور پیش از نشر
 بود خاش محافی انصاف
 جدا عدل او و شوکت او
 کرده کم پیش ستمی و ستوری
 عجم و شام را با پاس و یاد
 بصلابت کشاد شام و محسم
 سعد و قاص و عمر و معد را
 بجمع هر دو را فرستاد او
 در نهاده چون قوی شد جرب
 او بفرط کیاست از سر در
 حیلت کافران بیدار دؤ
 روز آدینه بر سپهر منبر
 بجیل بجیل که لشکر کفر

از همه ناپسند با دوری
 کرک با جان شش خوش توری
 چرخ بر کفش آفرین خواندی
 بوده چون ز بهره جرمی انگیزی
 عدل او نایب تر از وحی حشر
 مایه و پایه اش نبود کراف
 خرمار و روز کار دولت او
 مساوی خلافت عمری
 چون دل دست و طبع خیل کشاد
 بستد از روم جلا ز روم
 آن دو آژده آن دو هادی را
 بدل ظلم داد با داد او
 کفر و اسلام در شده در صبر
 انجان خدعه بجای آورد
 بفرست بدان دل پر نور
 گفت با یار نیز خصم خد
 جلد کرد دست جله بر در کفر

و ایچم از سرم صدر معین
 زاده دلاله بار خورشید
 شرم و از خدای کرد و قبول
 مودت و از خود و خدا و رسول
 مدد از خلق مشین عشرت را
 عدد از مال حبیبین عشرت را
 از پی سار مصطفی شب و روز
 بود و منیع کف و نایب
 بل اصل سیر از ایش
 بود چشم و چنانچه و ایش
 کرده در کار کت و کت
 بود آن کشیده اندر سکت
 دل

که رسد عقل سپر بر بند از د
 زانکه پیش وی از جهان جهان
 گفت عثمان چو بسته شد در ه
 گشت امین ره همالک از و
 شرم و حلم و سخا شامیل او
 این ته خصلت اصول انبیا
 شد اقارب نواز در که او
 شربت نعم چو جان او بخشید
 سیرت داد را چو در کردند
 راستی از میان بر بودند
 شامیانی که شوم پی بودند
 شوری اندر جهان پدید آمد
 عقل اگر چند صاحب زور نیست
 عقل کا نجار سید سر بهند
 عقل کا نجار سید جان با
 عین ایمان که بود خیر عثمان
 دست مشاطه پسندیده

و در رسد روح مایه در بار
 انطق چون قطن گشت منبه دمان
 بچشاد از میان جان آتش
 سر سیر در کشد طایک از و
 هر سه ظاهر شد از مخایل او
 بد و دختسر رسول ادا ماد
 و ان اقارب عقارب ره
 و ان ستم از نبی امینه کشید
 با چنین نیک مدید کردند
 بی کرانه گز می بختند و دند
 اهل آرم و شرم کی بودند
 قفلان تبه بی کلید آمد
 گفت یارب چه بی نکت نیست
 روح کا نجار پدید بر بهند
 اکیت عثمان که باز بان باش
 حجت این کا سجامن الایمان
 کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جازا عقیده عثمان
سیرت و خلق او موم که حسرت
صورت خوب و پیش کمال
علم تنبیل مرود حاصل
عاشق شکر او نسیم و ظریف
هم ز اسلاف همت آمده او
دل و پیش ز شوق در محراب
در قرآن همه ثنائیات
بذل و پشت ملت نبوی
دل و بانی موافق بود
شرم او کار ساز خوشاوند
سرا و عسکر حاصل داده بام
او ذوالارحام را کرامی کرد
از دل خود نکته بدشان کرد
دل صادق بان آینه است
دشمنان را چو خیشق نداشت
بود وی با محبت بوی بکر

ساخته حسرت مصحف قرآن
خرد و جان او مویده علم
قابل صدق و عالم عامل
دل او سپهر وحی را حاصل
جود او نکته و صنایع و شریف
در کما شرف بر آمده او
چشمه آفتاب همیشه آب
با قربات همه جا و حیات
شکر او روی دولت بدوی
نور جانش چو صبح صادق بود
گر چه بد بوده او جسم سوید
سرا و پیش دشمنان نهان
طلب مهر و بخت می کرد
کلمه بر اصل آب و گلستان
راز با پیش او معاینه است
بی غش و بی غل از محن نداشت
بسچو بوی بکر بی بدوی مکر

۱۲۶
کرامی بیان فتنه زنده نشین
عاشق حقیقی که دیوید نشین
کلمه بوی بکر که در جهان بود سیاه
کسی که بوی بکر زنده از زبان بود سیاه
دشمنان ساختند غایب عالم
تا دیدند او زنده عالم
هر که او بد دل است دید کار
که زنده است که زنده کار
بوی بکر که کار است
دل که بوی بکر است از دل
خانی فاکه فتنه و وفار است
از خود و خود پند است

بیاج
کارزار کرد

۱۳۲
کر شده کوشش از کوشش
کرده فتح و ظفر زین پیش
دل باز داشت از بد به پیش
است مردی و با پی مودی
دست خویش با پی کفایت
بیش کردن عد و حکمت
در مصافی که با پی تغییر
انت دولت که دست او در
شاید با ساج از او بود
از او به ساج از او بود
اید از سده چه سبب این
لا فنی کرده مرد از خستین
زاد بود

از در گنبد گل بر آورده
بر که از خشم هیچ سر برید
هر که ناطق نبود قایل او
کرده از دشمنان این جو سحاب
کنده زورش در جود کنده
خیر از تیغ او حسرت شد
حسن او چون عظیم بوده کبیر
بد تیغ آن بر بردین بی منیع
بود تیغی زبان گوهر پاش
دو کیمی ذوالفقار بران بود
بد تیغ او ز ذوالفقار و سنان
زان دو تیغ کشیده در علم
نور عیش چشیده که اثر
هم نهاد در بعلم بیم و امید
هم نبی را وصی و هم داماد
ای خواجه اگر در وقت شکیست
چشم افنی چو کر و عفت کور

ده دین را نگاه دارند
بخیر فرمان حسام بر نکشید
تا آنکه قایل نبود قاتل او
خانه بیکت از بخون سیراب
در علم و عمل بدو ستده
سرش همه شراب شده
گشت مغلوب او سحاب
کرده اسلام را همه یک تیغ
بد که کرده علم عالم فاش
کافت جان شیر خزان بود
کرده یک تیغ بسوی خیر جان
شرح را کرده بسوی تیر و علم
نار تیغش کشنده کافر
هم مبارز چو شیر و چون خورشید
چشم همینه از جالش شاد
گفرد دین نزد تو ز جمل یکیست
پس چشمش چه ز مرد و چه بلور

روی ستمبخت ارسان
 کای خداوند ال من والاه
 پر کعبه دامن قیامت را
 درج برکت سخن جو درج کمر
 محرم او بوده سپهر قران
 وان چون آمد ز پرده حرف
 او کشف مرور استلم بود
 رحمت حرف پیش او کند شست
 خازن کبج خانه تاویل
 بوده چون محرم و عرب محرم
 بود چشم و چراغ پشمبر
 در زمین عجم شجاعت او
 نور افلاکش اندران اقلیم
 و آنکه از آن سخن فی العلم است
 شرف صد هزار بخش کاش
 اگر او را بریز خاک و سنبل
 جاها را بر زمین سمع دیده

سر بدعت بزد به تیغ زبان
 بهر گفته مصطفی به آله
 کرده از لعل و در کرامت را
 کرده از بهر جان اهل بهر
 محرم او بوده کعبه جان را
 این بر بنده ز رحمت طرف
 تا بدان حد شده کرم بود
 حرمت دین جو طرف جانش شست
 کاتبش نامه تنزیل
 علم او را که صحفه کرد می گویم
 عالم علم بود و کبر بهر
 در و یا عرب بلاغت او
 کرد خورشید و ماه را بدین
 هر که تن دشمنت و یزدن دوست
 صد فصد هزار بگردش
 هر که جتسی مخالفت درین
 بحر علم اندر و یو کشیده

راز دارش استیجاب
 راز داریش استیجاب
 خدای کیست که می خداید
 کی زدی به جا و پیش
 شکر و باه است از آن
 یک صد که زنده بگذارد
 عقل است پیش
 بود کرد و پیش
 لفظ قرآن جو دید و پیش
 گوشتین جلوه کرد و پیش
 دوات بار جانان
 مان تا دیده با پیش
 کرده

۱۲۰
 که نور چشم بنگیان کردی
 در دم چون بوی زنگیان کردی
 که سری باز در می از زبان
 اول این سوره بر بی بخوان
 نایب کرد که صاحب بود
 صاحب از لغات صاحب بود
 که کنش بیل منبر بود
 که کنش منبر خست بود
 که کنش بر آب است
 که کنش شانه نایب بود
 که کنش کرد ما کنش بود
 که کنش که در میان باز
 که کنش که در میان باز
 که کنش که در میان باز

چون توانست چاه کفر آبست
 قوت حسرتش ز قوت نماز
 نادر که بار بر نشاند برین
 همشش خسته وجود نبود
 چرخ را از بنهای علم او بود
 علم را کار بست روز جل
 باز چشم خویش در صفین
 تا بنگشاد علم حیدر در
 در ساری فنا و کشور دین
 در قیام و قعود عود او کرد
 خاتم ایجاد بر در راز
 معش او را چو دیو چاهی بود
 زخم تعیش منبر بود منبر
 چون نبود او بدشمنان دند
 آج عیش گذشته از پروین
 او توانست خضم را مالید
 خشم با برای خویش باز کرد

چاه دین هم نگاه داند دست
 داشته چرخ را ز کشتن باز
 خسرو چه خراستمن دین
 کار او حسرت سجود وجود نبود
 شرح را که خدای علم او بود
 عفو کرد از عهد و خلاف جد
 باعد و کار بست ز می زین
 نه دستت پیمبر بر
 حیدر ملک بود و کوشدین
 در میان سجود او کرد
 ملک اینجا جز او که بستد با
 چرخ او را رسن الهی بود
 بحر عیش غدیر بود غدیر
 تنگ شد بر عهد و جهان چو کمان
 سخت عیش نهاد بر پروین
 یک خمش بد و بی نالید
 جز بدستوری ایچ کار کرد

شیر زوان چو بر کشادی شکست
 صخره چون زخم تیغ و دستش بدید
 ذواتکار از نینب شمشیرش
 پیشش شنبک و نام نبرد
 اندر این عالم و دران عالم
 دید چون دید خلق وجود علی
 خلق را دیو مفسر چاهمی بود
 هر دو کوتاه داشت ناشایست
 بر طیلی ز قوت قانع بود
 او بود آن اسد که ز تک خلق
 چرخ پسیری ز خاک ره گذریش
 او ز همه کمال بی نبیدی
 خوانده بر کنده پسیری و میری
 که دوک از زرد و سنج بنگشید
 جان صید در آتزا و یزد
 حکم و غرنایب علی بنود
 عالمی بود بسو فوج استمناخ

شیر کردن شدی چو شکست
 جان بساعت ز جسم او برید
 دید بر جان خویشین چیرش
 بسو مردم کیا نمودی
 اوست پاکار علم و بار علم
 شکست خون شد در گره اجلی
 چرخ را روشنی آسمی بود
 از برون دست و وز درون
 ارش بر جرح و جدمانغ بود
 کردی او را درین کهن صندوق
 و هر زالی و عاشق نظرش
 و ز برای جمال خرسندی
 سه طلاق و چهار تکبیری
 مرد اسپنج و زرد قهرید
 شیر از آتش همیشه بگریزد
 شیر است ز بد ولی نمود
 عالمی بود بسو فوج فرخ

دل او عالم معاینه بود
 نظر او آب زنده گمانی بود
 بود بسو فوج نماند در چشم
 دل او در چو آبی برمان
 صفت خوب اجمل
 ۱۳۶

بزرگ

۱۳۸
 چون ازین گشت فارغ آن
 خندان مهر حیدر کرد
 باز آورد از وی بیدار
 تو برین سخن سر بود
 آن بدی داکت حیدر بود
 چون بان آفتاب از آید
 گشود خفت با سلمان
 از خصمان چو نام بود ازین
 از مردان چو لعل بود ازین
 زان از خصم او زود بود
 که در راه حیدر بود

در جل چون معاویه بگرخت
 شد هر نیت بجانب بغداد
 سر احمد از حیدر کرد کار
 چون مصاف معاویه بگفت
 جل آن ستیزه را پی کرد
 هودج زن بجاک سینه قاتل
 گفت بد کرده ام اما نم ده
 چون بدیدند زود برگشتند
 خواند حیدر برادرش از زود
 رفت دستی محمد بو بگر
 پس بر اسیخت تیغ تا بزند
 هفتون تا بسوی خانه رود
 بر گرفتش محمد از سپ راه
 بسوی که زود بفرستاد
 با هزاران خجالت و تشویر
 حاجت هم بدست آن باغی
 هر که باجفت مصطفی زینان

خون ناقصی بکسبید و بر بخت
 دست بجشاد برد و سیداد
 سرش از حیدر و انصار
 یافت بر لشکر معاویه دست
 خان و مان معاویه طلی کرد
 از خجالت نقاب رخ نکشاد
 و ز ترسم کنون زمانم ده
 در خوی و خون و رایا گشتند
 جمله احوالها و را نمود
 آن همه صدق و فایز از بد و کبر
 گفت حیدر کن کس این نکند
 بعد ازین کارهای بد نکند
 جمله شکر شده ز کار آگاه
 در تو واضح محصل او نهاد
 رفت زنی که خفت گرم و خیز
 شد شهید بکشتن آن طاعنی
 بد کند مرور او بر دوحان

گفت چهارمین بیادوست
 قال ارباب است چون است
 این زمان که نشسته چو چاره
 دل ازین بدو در هیچ جا
 عیبی در سینه نگذرد
 خود در تنفس ز سر بر آفتاب
 عمر و عاصم بن اصبحت چون
 سخن از کبریا چو چاره
 گفت فلان شاه خاست چو
 این همه گفت که هر سبب
 آنکه صد ساله در هر سبب
 بی نیکت اورا کشته

سایه پیشی کند بر جاوید
 سایه زان پیش و دیداری
 میخ کوفاه کرد از وی تیغ
 حلم را کار بست بکت چندی
 لاجب خصم مای دلم نهاد

مرد چون ریش بود خورشید
 او اما می بیند که زید هستی
 او چو خورشید بود و چشمش تیغ
 او ز خصمان سپر نیکندی
 خصم زار و چو نه حلت و آ

صفت حرب ضعیف و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

گرم شد کار زار دست سار
 که غذا کرد خواجهم این سحر خویش
 و رشوم کشته زنده انگارید
 روز محشر کرم نام خوار
 تیغ زار کشید زود برنج
 میسی رنجها بر اسب نشست
 که منم شیخ دین و پر عرب
 سطله مروان و رازد تبری
 در زمان جان بدو در پنج بد
 زود بر عاصم زان میانه فغان
 که کجفت این سخن شوی تبول

روز ضعیف چو حرب در پیوست
 زود عمار یاسر آمد پیش
 آت و ساز حرب پیش آید
 از پی دین چو جان کرم ایثار
 سال او در گذشته از صد پنج
 چشم خود را عصابه بر بست
 در مصاف آمد و کجفت منب
 که در جولان و کجفت کبیری
 بسک از اسب خج و زبیر افتاد
 چون بدید مروان زان سان
 که کشیدیم ما ز لفظ رسول

<p>عینت جامی طامت و کفایت رونق کار خود در آن دیدند مرد خوانی و را غلط باشد شاید عقل از او بر سپرد</p>	<p>پس علی سبت فاعل عمار جمله راضی شدند و بشنیدند آن کرا کرا ازین منط باشد با چنین کس علی نیاید</p>	<p>۱۴۰ اینچنان مسلحان کینه بدیدند رفت زنی که از این اینچنان کاب این سخن جمله با علی این چنین گفته کین بافعال دادشان گفت بکام تقاضا کن که دست می در وقت نگاه داشت کرد در فعل ک</p>
<p>صفت قتل امیرالمومنین و امام المقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصبه بن محمد علیه اللغه و الحن</p>	<p>پسر طهم آن سکت بی دین بر زنی کشت عاشق آن شوم بود آن زن ز آل بوسفیان مرد مفلس حاکم کشت عاشق او کشت ازین پسر معاویه آگاه گفت کار تو با کمال شود اگر تو در کار خویش شیردلی اگر تو فارغ کنی دلم زین کار زن ترا با نهر از نیت و زین اسب و مرکب ترا و هم درین مرد در بر زهر عشق زین</p>	<p>ک</p>
<p>آن سپرد او لعنت و نفرین آن کونسا تر ز ز راهب موم منعم و مال دار و خوب چون کفر شد در میان عاقب او مرد و کشت کار جمله تابه وین چنین زن ترا حلال شود هست کابین حره خون علی بغرودت نبرد من ممت زساند ترا کسی استیب بزنی در جوار من اسپان اندر افکند در جهان محنی</p>	<p>پس علی سبت فاعل عمار جمله راضی شدند و بشنیدند آن کرا کرا ازین منط باشد با چنین کس علی نیاید</p>	<p>ک</p>

شب آید نه رفت در مسجد
 رفت وقت سحر ز بهر نماز
 مروا خفته دید گفت ای مرد
 سغله از خواب خوش چو شبیدار
 میر چون در من از شد مشغول
 رفت در خمی زدش بکت پرشت
 مردم از هر سوئی فرار رسید
 بگرفتند مرد را در حال
 که که کفر نمود متر این کار
 که مرا این معاصیه فرمود
 جان بداد آن زمان علی در حال
 مسئله کردند مرد را پس از آن
 واکه کفر نمود شادمانه برینت

آنچنان بی خاطری از مسجد
 میر چیدر چو شد بخته فراز
 گاه روز است بر داین برده
 متر صد نشست از پی کار
 آن سر انداز مرد بخت بول
 که بدان زخم صعب مرد بخت
 پرده بر مرد بدکش برید
 کرد از او میزد زخم خورد و کجا
 داد بر لفظ خویش مرد اقرار
 کار کردم کنون نذار و سود
 خاندان زان سبب گرفت زوال
 رفت وقتی سومی جستم جان
 اینچنین حکم یارب این خرد صفت

فصل فی مذمه اعداء و حساده

حال ما بود خصم او حالی
 حال مشکین نبود بر خورشید
 آنکه مرد و ما و تبیس است

لیکت خالی خرسید با حالی
 حال بر دیده بود لیکت سپید
 آن نه خال و نه عم که ابلت است

۱۴۱
 و آنکه خالی کنون معاویه است
 و آنکه در بادیه است از اویم پس
 سیمین زین صفت
 لیکت بود که کلیمه
 زین روح خواهد رفت صد
 بد و ز خود بد در خواهد و شب قدر
 شرم خلاق در تن خالی نیست
 کرده همان او صند چو
 مطیع با خوار و درون اجار
 هم کردی بر زین صفت
 کسب با کار بر زان بود

نند
 صبر
 حالی
 این حکایت
 نند
 جزئی و
 جودت
 نند
 و حا

مارگین یعنی
بجز کاف تاگی
که در آن آب جام
و غیر جمع شود
چ

۱۲۲
یعنی از خان زبون بودی
شیر باک و همیشه چون بودی
موت ملک اگر که روح بودی
از بی کس صورتی بگذشت
دور کردن دو کس با هم
بر کردن دو کس از آن
جانب هر که با علی بن کویست
بر که او باش من ندارم دوست
بر که او بعلیت دین میدان
وزیر چون آب با کین میدان
بر چون خاک زینت بر او
گرفتند است خاک بر او
دار

چرخه دار دال بوسفیان
آل مروان و آل منله زیاد
با علی کی بود محنت دوست
در ره دین کی زیاده بدند
دور دورند در نهاد سرشت
دین باغی میان خوف و رجا
کی بود انکی حکیم که او
کنند از بهر لوت و باد بروت
از برای دوسیر و غنچه گاه
هر که او بر علی برون آید
هر که باشد خوارج و ملعون
یعنی کردن برو سیسی نیست
انکه بر مر تفضی برون آید
مصطفی گاه رفیق از دنیا
جمله اصحاب مرور گفتند
گفت بگذاشتم کلام الله
انکه زلمیس حلیه جوید و هد

که بر آرنده ما نشان بزبان
که نرفتند جز بر راه عناد
کی زیر عوام بابت اوست
طایغان بسجوقوم عادی
باغیانش ز باغهای بهشت
طمع لسته دان و بیم قفا
در دکان دماغ شش پیلو
سینه راهمچو تله الموت
معهه چون آسیا کلو چون ناو
روز محشره بگو که چون آید
واجب آنست کش بریزی خون
علی آزدن از حکیمی نیست
سوی عاتل بدان که چون آید
چون بسجید مندل عقی
که چه بگذاشتی بر شفتند
عترتم را کلو گسند نگاه
او مراد ریس راجه دانند

داد حق شیرین جان همه را
 خال داد مجسمه دنیا را
 آنکه خوش همیشه با مان بود
 هر که را خال ازین شمار بود
 اگر همی خال بادت ناچار
 عایشه سبب است مادر او
 خصمه و زنیب و دوم زنیب
 باز میونه بود و در حیا نه
 چون فادی بدخت و سنیان
 اینهمه جفت مصطفی بودند
 هر یکی را برادران بودند
 از چه مخصوص شد بخالی ما
 ای سنائی سخن دراز گمش
 جای تطویل نیست در گفتار
 بگذر از گفت و گوی بیوه
 ای سنائی بگوی خوب سخن
 قره العین مصطفای کرین

جز فطاشش نداد فاطمه را
 زهر مر نور چشم زهرار را
 هم دعاء رسول یزدان بود
 مرد را با علی چه کار بود
 پور بود بکر را خجال انکار
 خال مابس بود برادر او
 آنکه او را خرمیه بود ش اب
 که بد آراسته بدو خانه
 که از و کشت خاندان دیران
 همگی مادران ما بودند
 مصطفی را بسان جان بودند
 ابن سفیان زیان حالی ما
 کوتسی به وقتش ما خوش
 خنصار اندرین سخن پیش آر
 تا شوی سال و ماه آسود
 در شای گزیده میه حسن
 شاه اسلام و شیخ خسروید

۱۴۲
 در این دیو زنیب سخن فی فضیله
 اللامعین لعن ابی الدین و بنی الدین قره
 العین بنی دیشاب اهل ابجند
 الحسن و حسین رضی الله عنهما و
 عن والیهما قال الشیخ علی بن ابی
 حمزه عاصم و سلم اولادنا انما را ما فان
 قتلنا و قال علی بن ابی حمزه و سلم
 نعم از اکب و نعم اهل ابویما
 ضیعتما رضی الله عنهما و عن ابویما
 و علی بن ابی حمزه در شام ولی
 ابی ایوب که پیشش بوی علی

نظام
 از کوفتن
 از کوه کعبه
 از دو ساکنی

زنیب
 وکر

بگردان
 بنشین

چون چنین مبرودی او را
 پشت قبل سوی او ایستاد
 بود این درم دلش بجز
 در هر چه بود بر سر
 ای بی طلعت و زکریا
 می ز علم و روح چنان
 قواست چون سینه در بر
 شرف از نصب کز نشین
 خاطرش چو جوی اندر
 تا صبح مهل بود در
 چون مبارکست بی بی
 منصف خوب دی و خوش
 فلت جا به

در سیادت دل مؤید است
 نفس در سیادت از سلطان
 چون علی در نیابت بنوی
 نامه دست حاکی دل است
 قره لعین مصطفی او بود
 آچنان در در آن صدف او بود
 جگر و جان علی در هم را
 منج صدق در دلایل او
 بود مانند جسد خلق عظیم
 غلظه بود از دل زهر را
 زهر همتش عدو هلاکش کرد
 ماه در چشم او هلال نمود
 ز انکه از واسطه چشیدن خبر
 بجانید جانش از ره خلق
 روز باطل چو حق شود پنهان
 پای باطل چو دست برآید
 چون جهان حین را امیر کند

در رسالت دموان سید است
 حبش در زیادت از سبحان
 کوشد داعی و عدوی داعی
 دوست را صیت بر زانماست
 سید القوم اولیا او بود
 انبیا را سخی خلف او بود
 دیده و دل حبیب مولی را
 متهری راست در مخایل او
 پاک عرق و نفس خلق در کیم
 جدّه او خدیجه الکبری
 فقد تر پاک در دناکش کرد
 زهره در کام او زلال نمود
 و ان ز دشمن بسی کشیدن قهر
 برمانیدش از دانات خلق
 اهل حق را تو به زکور بدان
 دل دانا برکت بشتا به
 زال ز هر چه چون ز زیر کند

در صوان همی صیانت او
 عقل در بند عقده و پمانش
 بود او سر و جو بیار پدا
 منبت غزنا بهت شورش
 مشرب دین اصالت نبش
 اصل او در زمین علیستین
 اصلها ثابت از اشاره حق
 بگرگرم او ز آب زلال
 اصل منبش عین همه وفا و عطا
 خلق او بسچو خلق پاک پدر
 کرده چون مصطفی از اصل و گرم
 عشق او اولیست بی حسنه
 چون طباشیر وقت تا شورش
 چشم از او اصل او نزار چشم
 شد عقل شریف با شورش
 عاشق شکر او پلید و ظریف
 پیش چشمش حقیر بدنی

دن در دی دین دیانت او
 بود جبریل همه جنبانش
 سر و باج و باد واج و ردا
 حشمت دین ترا بهت لطفش
 منصب دین ترا بهت اوبش
 فرج او اندر آسمان فرین
 سو داین سر و گفتش مطلق
 منع کردند اهل نبی و ضلال
 عفو و بخشش همه سکوت در رضا
 خلق او بسچو خلق تنبیه
 شرف عز و جشلق هر سه بهم
 راز او باطنیست بی ظاهیر
 بگرگرم را طباشیرش
 او بگرگوشه شمیه و چشم
 سایه سایه ز آفتاب کفش
 زاری جود او ضعیف و شریف
 نزد عقلش وجهی بدعنی

۱۴۷
 پخت او در ای قله پیشش
 نام او کس ندید در پیشش
 مصطفی بود در کشته بود پیشش
 مضمی پر در دیده در آغوشش
 دینش انس یافته ز بسببش
 که در به جانش سال راه عار
 فریغ اول دفع او دل جان
 منبت بدروزنغ او ایمان
 در سراسی فنا و کوشش دین
 بوده در صدر ملک و کوشش دین
 بوده بر ارم حبشش عمرت را
 بوده نایب جنبش عمرت را

سوره جزوه
 مجازات
 بندگی آورده

بدریا دارنیت روی ریا	اندر پیش سرو پیش گیاه
دری از عتد حقه بنوی	شاهی از پنج شاخ مصطفوی
باد بر دشمنان او لغت	باد بردستان او محنت

صفت قتل الامیر السید الحین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
 باشاره یزید علیہ اللعنه و عبد الله بن یزید و لعنه الله و الملائکه و الناس

تا دامار از تنش بر آوردند	دشمنان قصه جان او کردند
شعخ راز و دشت پائی زد	عمر و عاص از فاند رانی زد
تا که از خاندان بر آرد کرد	بر یزید طبع بیعت کرد
جمعی از دشمنان بر او بگشت	شرم و آرزوم چلکی بر او گشت
از دینه کشید در منهل	تا مر او را بنامه و بحیل
تا که آک زیاد بروی تاخت	گر با چون تمام منزل خست
دل او زان غنا و خم خستند	رو آب فرات بر بستند
روحشان جنت باد باغ فرین	شمر و عبد الله زیاد لعین
تر خدارتس و ز خلائق شرم	بر کشیدند تیغ بی آرزوم
و نذران جمل سو و میدیدند	سرش از تن بستن بریدند
مغز بود تا سرش بریدند	بدمشق اندران یزید طبعید
کتبه بردنی و امانی کرد	پیش نهاده و شادمانی کرد

۱۲۸
 بنی از قول پیش امان کرد
 کین بر بیعت و امان کرد
 اصف شوش این باب زدند
 در قیاس از شام و خندان
 کینه خیزد و عدت اعلی
 وان کلمات زشت در تیغ
 کینال خسته ز حسین
 کینه کینه های بد و خین
 کینه بانو زین کربان
 کینه و نعل با کسان حیران
 مانده و نعل با کسان حیران
 علی الاضطرر ابتداء بیای
 وان کسان ظلم را بداده و جان
 سر یزید

سر بر بسته بر اشتر و پالان
 عمر و عاص و یزدان بن زیاد
 بر جا کرده همسری کی اصرار
 هیچ ناورده در ره بیداد
 یکسو انداخته مجامع را
 کرده دوزخ برای خویش
 راه آزریم و شرم بر بسته

پیش ایشان ز درود دل نالان
 بسجود قوم نمود و صیاح و عا
 رفته از حد بر ره انکار
 مصطفی را و مرتضی را یاد
 زشت کرده ره معاطله را
 بود حکم را کزیده بر احمد
 عهد و پیمان شرح شکسته

صفت الکربلاء و نسیم المشهد العظیم

جده اگر بلا و آن عظیم
 و آن تن سب بریده در گل و خاک
 و آن کزین همه جهان کشته
 و آنچنان ظالمان بد کردار
 صدمت دین و خاندان رسول
 تیغها لعل کون ز خون حسین
 تاج بر سر نهاده بد کردار
 نوخم شمشیر و نیزه و پیکان
 آل یاسین بداده کینه جان

کز نبشت او در گل نسیم
 و آن عزیزان بستین دلها چاک
 در گل و خون تنش با غشته
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار
 جمله برداشته ز جمل فضل
 چه بود در جهان تبر زین حسین
 که از آن تاج خویشتر فشار
 بر سر نسیمه سب بجای سان
 عاجز و خوار و بکس و عطشان

۱۴۹
 کرده آل زیاد و شکر لعین
 ایدل حسین بن علی
 خون بیاورده بر سر او
 مصطفی جانیده
 علی از دیده خون بیاورده
 زین از زخم کرده
 علی الاصفی آن دون چو پیر
 عالمی بر بخار لب شده
 در دیده مرده شاره زین

مجامع
 شکونی گردن

بشار
 زین

من ازین ابن خال بنیدم
 پس تو کوئی زید میرفت
 اگر عاص و عاص باشد
 مستحق عذاب و فقرین است
 لعنت دادگر بر اکس باد
 من نیم دوستدار شمر و زید
 از سائی بجان میسر حسین

کز پدر نیندیم دل آرام
 عمر و عاص پسید پیرفت
 یا زید پسید باشد میر
 بدره و بفصال و بدیت
 که مرا ورا کند به نیکی یاد
 زان قبیله منم بعد بعد
 صد هزاران شناست دایم یون

ذكر النعمان الصون عن الحران في فضيلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح
 الشريعة كنوز الذريعة نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى
 ابو حنيفة النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى آله

دین چو کجکشت از جوان مردان
 همه را بازاری نمسانی
 آفتاب سپهر معرو فی
 همه را از پی صلاح جهان
 بوده در زیر کسبه از رن
 دل او چون سه خرده بشیار
 پیشوای امته دین بود

خلق در دین شد سرگردان
 آستی داده با مسلمان
 بدر دین بو حنیفه کوفی
 مغرستت نهاد اندر جان
 تحت صدق در محبت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 علم و علم و سخاش آیین بود

کرده شایان رعیت فرودش
 کرده در شاه راه فتح و ظفر
 از پی غفلت و هتایت او
 یاد شایان بر بزرگ است او
 دیده بی واسطه حکایت نقل
 هر چه هست از روی عقل
 حجت مهل و شمع ایمان بود
 نعت خوان شمس نعمان بود
 چون پدر در اصول استعد
 چون بی کار کرد راه نمود

۱۵۲
 صدق او در خضای قدوسی
 بایرشته چو بال طاووس
 صدق پیش روی از طریق صواب
 بجز خود را گرفته اندر خاک
 بجهادین دست اندر خاک
 داده او را برای دولت دین
 دل و جانش ز علم فوسلین
 چون شد از کبر زانست
 پس در علم نو باد و در علمت
 معنی زخا او در صدر
 بود روزی ز غمت از شیب قدر
 بخت او

روز کارش بعلم مستغرق
 شمشیر راه دین صلابت او
 آسمان رای و مشتمی دید
 گرسی دین ز روی او جدا
 راه دین بر حلائق آسان کرد
 بر کس از خود گرفته رای پیش
 بر گرفت از فلک پلنگی را
 علم او کرده جمله را یک رنگت
 تاج بر فرق همه خطیب او بود
 زان عنان سوی آسمان برآفت
 تیغ از روی خمی شکستید
 قابل تابش ثبوت بود
 بود مفتاح کج خانه جود
 صورتش دیوار پر پوش کرد
 گرم وجودش از شائب نوال
 دوره بوجنیقه کوفی نه
 باز همه کمال و کسب بسیار

جمله آسوده از جدال فرق
 روح عشق نبی شابت او
 مستحق خلق و مستحب کفایت
 لوح محفوظ شرح احمد او
 همه را در اصول یکسان کرد
 این ره دین گرفته آن ره پیش
 دور کرد از جهان دورگی را
 گشت ناخیز زرق و جلیت رنگت
 تحت در زیر همه غریب او بود
 تا چو غورشید بر جهان برآفت
 سپر از هیچ ضمیمه در کشید
 لوح محفوظ شرح دست او بود
 بود مصباح آسمان وجود
 سیرتس مغنر نافه را خوش کرد
 از جهان بر گرفت رسم سوال
 نایبان بسچو خرقه صوفی
 دستشان چون قبای رو بود

نخت او چون بهار بهر جان
از درون شمع منج اسلام
حرم از مسلم آوردن رسول
بر روانش ز ماورد و سلام
بر امامی که گفت خواهد قال

خردش چون شکوفه پر جوان
بوز برون عارس عقیده عام
کو بر امت نگاه داشت اصول
با ویم حشر کن بهار اسلام
تا قیامت در او بوند عیال

ذکر فی فضیله الامام مسلم العارف جمال الدین جمال الاسلام
متقی الشرق والغرب بیه العلاء والفضلاء من صاحب الشریعة سلج است
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واستغفر الی یوم الدین

چون خنده شد چرخ دین نبی
درس دین ساخت از پی تقدیس
انوی طالبان نور یقین
بر خود از عقل خویش شیخ ساخت
مصطفی گفته او شنیده بیان
از حدیث پیمبرین خوانده
اگر نماند چو مناسیح و هر
بهد در راه دین امام بحق
بجستل دین نشود ز عرش گذار

روی نمود ماه مطلسی
صد رستت تمه ادریس
خویشتن وقف کرد بر دین
در ره شیخ خویشتن در با
زان فوهه بشیخ او بیان
بر خودش است و نامانده
اگره هفت خان دین حق را قدر
اگر کلامت در اسنزه مطلق
فطنتش نشه سور شغسل گذار

۱۵۲
از دین کردی بیعت بی
عزیزه گفت ز پیش روی
را بیان دین بشیخ فزی
بهمان دین بشیخ فزی
بهر او در پی کعبه ایست
فطن او چون بهار خندان روی
فطنش تا که خدای انجام است
عقلدار با قیامه علامه است
در تاریخ فطنتش بین
در تاریخ فطنتش بین
دین مرفه به خوب گمارش
چو عالم را بسپرده آزارش

ظاهرش

زیر پوش

۱۰۰
 علم دین باید بود
 جیل از اسلام گرفت
 زنده از علم او زینت
 غالب علم غنیمت است
 فصل فی تاجها حمد علیها
 بر در بسرا راه دین بود
 هر دو یکا نشین بود
 آن نماند و در وقت پیش
 دین از بسا کرد و در نه چو پیش
 آن بخت گرفت سر پای
 دین از دست نینداید
 سستی

بخش از حق بهانه برسد است
 گر پراکنده زوشند او باش
 هر حدیثی که مصطفی بر گفت
 کلمات او شهنشانه اسرار
 گاه تدریس و گاه شرح علوم
 کام و کامش چو مرکبان شکار
 سخن بگرد لفظ و شیشه
 ظاهر ظاهرش مدبر بره
 واعظ عقل و حافظ تنبیل
 خیل طالوت را سکنده علم
 صورتش عین علم و دانش بود
 خاندانی که از تشریش بود
 هست کوه ز بهر شرع و شعار
 دین از ویافت زیت و رونق
 یافته حله صفا و صفات
 از غرور سپهر مومن ظن
 بنده او شده و صنیع و میرفت

جو داز ابر و لاف بر عد است
 سنت مصطفی از و شد فاش
 شرحش او داد و علم آن بنفت
 درس او را فرشته نظار
 حاکم او بود و عالمی محکوم
 ناز و نورش چو روزگار بهما
 نذیب او درست و پاکیزه
 خاطر خاطرش مغر سرده
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت نوح را سفینه علم
 را که بس پاک خاندانش بود
 بی شک سر سفره از حبش بود
 دست او بسجوا بر پوش بهما
 در جمع متفق شدند فرق
 دست و گلکش بکار شرع نبات
 وز مرور زمانه مومن تن
 عالم و عارف و وجهه و عنیف

عقل و ایمان

<p>۱۵۰ خود او را ز دل مطالع شد هر دو هستی یکی بیرون روح کلان کاری خواجهم بود بجان کوشی که راست بن کسیند این شده علم شیخ را عالم کنی اندر لطف این کلمه شایسته در دهر بس که رانی لطف آن داده بخیزد باب فخر این کرده هم کسیند خراب</p>	<p>مستدی اوست مثل ایمان را وین در مقتدی بگاه جواب وین در یفت ز علم عمل وین در رهنمای دین خدای وین در بدریل در شب قدر وین ز اخبار قائل اخبار وین بیار استنبش یقین وین همت فقیه آن صوفی وین در باد یانت و عابد صفوت از لطف جان این بطرب آسمان ستاره بنوی وین نسبت جمال آل رسول لطف را این لطف پرورده کرده بیدار علم و علت حق هر دو در این دین چو گلشن و باغ هر دو بر سرخ شمع زهره و ماه سوره شمع رنگ سفت یافت</p>	<p>مستدی اوست دیده جان آن یکی پیوای را می صواب آن یکی زینت زینت محفل آن یکی آفتاب فر افرای آن یکی آفتاب محفل صدر آن ز اسرار قابل اسرار آن کچ اند و در کرده خانه دین آن توشی باهل وین کوفی آن امام مدرس و زا هر بدعت از قریح آن بهرب هر دو بودند ز اجتهاد قوی آن بخت چراغ دین رسول هر دو آن بخت شسته کرده هر دو اندر ساری ملت حق هر دو در راه دین چو شمع و چراغ هر دو در راه دین دلیل دکواه ماه جاهد خوینده بنافت</p>
--	---	--

هر برب
نه کردن
شع
کویت که در
نفت آهال
بم

۱۰۴
 باسلامین که ای بی بروی
 شاهیارکم زنده که اسلموی
 قامت آن دو نور زشتی نو
 که چو افسیت قامت یک تو
 تو با آرزو دوست بر همان
 که چو اوست می بار داران
 ای دوا کرده باز قامت
 که چو قامت فلان کجاست
 که صد کرده آن کجاست
 که بوی صفت گرفت اندر صفت
 بجای ای رسی بدین ای
 تو بدین می زشت و شوی ای
 که زنده

تو که اندر خلاف هر دو بوی
 تو که دین را بکین بدل کردی
 همه نیک اند بد توئی تو کمن
 هر دو نیک اند بی حکومت تو
 حجت اوست واضح و واقع
 تو چه دانی که جوینف که بود
 کاشف شبهت تو قرآن است
 تو که باشی بگو مر ایشا زرا

از بد و نیک هر دو تن تو دو کما
 پس چه دانی حدیث یک در کما
 نیست در دین دوئی دوئی کمن
 بد توئی وان مک حکومت تو
 نکته اوست لایح و لایق
 چه شناسی که شافعی چه شنود
 واضح حجت تو فرقان است
 چه شناسی تو در پریشا زرا

فصل فی نصیحه الغریقین و فقها الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای
 تو به بیوده کشته مشغول
 هیچ را در جهان ز علم و زرن
 سکت کین از فضل برون انداز
 از پی شاخ بیخ شمع کمن
 قامت شد و تا ز بند چو
 تو که اندر خلاف هر دو چه
 قرنائی بنامه می ایشان

کنگ شوماعی و زار خجای
 پیش ما و بر بجای فضل فضول
 بنجر دار پست پای مزن
 سکت بزیر عسل میا بنهار
 وز پی جاه راه خلق مزن
 که چو قامت تو یک تو
 از بد و نیک هر دو تن تو که
 خمیه زن رو بنهد درویشان

خوددوم

انسا

بعض اول نبوه
تو کشته

۱۵۸
من از روی نصیحت این خطه
ادم نمیدادم و فرستم
بسین بر دوست زند و امام
برداشتان زمین در دو دو سلام
بر در اول از شیخ صادق بود
بر دو در شیخ صادق صادق است
آن بدلیغ خیر الوافی است
و این کسب شیخ محمد الوافی است
و این بیغی امام است
آن بیغی ای دین بر بانست
و این بدعوی دین بر بانست
آن بیغی مثال حبس مجید است
و این بیغی محبت ان علم بیبا
آن کبار

من نمودم ترا طریق نجات
گر زمین می پسند پذیرد
اینهمه داعیان الله اند
نه نمکت بلکه شوره خاکند
چون زمین بر زره شو و فلک است
بنده ام بنده من اما ما زرا
من گویم که از کمال یقین
از بنای شامی ایشانست
شده ام چون بنام ایشانم
من اگر جسع یا پریشانم
پای در پایم از خجالت رب
گر چه پیرم بزند کافی من
شده ام تا رسد پیام و سلام
بوسنیفه ترا چونیت پسند
شافی کر بر تو بولسب است
هر دو عقد باطل از من دست
ورنه در باغ هر دو نوبتین

گر نخواهی برو بستدات
تو و دیو تو میسزن و می که
باز اسخبا که داعی جاه اند
زان همه بی برند و بی باک اند
چون جهان بی مزه شود ملک است
نشوم قول خام خاما زرا
در حق حبه ائمه دین نه
که بنام چو شیخ زخاست
خواجه ام چون غلام ایشانم
هر چه بستم از ان ایشانم
دست بردست چون زخم نظر
تو تجشای بر جوانی من
خواجه ام تا بوم غلام غلام
خوشتن را بسوزر بسچو سپند
بسوی حق امین حق نسبت است
باطل از خبث باطن من دست
بسل سنت است و سوسن دین

آن کبردار تسلیم اخضر
 آن بان ستاره کیوان
 شرح ازین یافته است و توفیق
 آن یکی شرح را چو ارکانست
 برود را اجتهاد بوده درست
 شاد از ایشان روان همیشه
 یافته دین رعیشان روتق
 جان من بسه دور افتد اباد
 بادیزدان زهرودن خشنود
 حایب خامس آن کسی را دان
 تا کرده شتر پراکنده
 تا کرد و تباہ کار سفیه
 تو که یک لفظ را ندانی حل
 مرد جلاہ چون سوار شود
 مرد نادان چو قصد دانا کرد
 بیشکی آن کسی که بدکار است
 هر که او از دلیل مانده باز

وین بختها رحید رصفه
 وین چو خوراز نور خود نشان
 زنده باینه از آن آیت
 وین مر اسلام راتن دجانست
 این با خبر رسید و آن رخست
 سعی ایشان بشع کرده اثر
 نزد عاقل امام بوده بحق
 روح را قولشان غذا اباد
 که بسی خلق یافت ایشان سود
 که ز کفشارشان نیافت امان
 نژود کرد لوره و کنده
 نژود پوستین مرد فضیه
 با سخندان چه کنی تو جدل
 کلم از ساعتی فکار شود
 ازین خویشتن برآرد کرد
 بجهنم درون سندا دار است
 مانده بچاره در چرصد باز

۱۵۹
 در سیر خلاصی یارب
 نذر در روزه و عقیقه
 بن بر دل دم چو دره جویم
 زینم زینم زینم زینم
 عاقبت او من شده بکرا
 با ای او من طیبیده بر تاج
 فصل فی الزهد والاسکند
 العظمة والحکمة والنجمة
 عصمت از حضرت بی طلب
 در کاف خلاف خصلت
 که در کائنات درین
 مرد را زود الصفا چون آید

نذر
 بدود
 لوره
 شسته و زین
 کونند که از آن
 سیلاب کند و با
 ۱۵

همچو مردان در ای درنگ پوی
 علم شکر جفا بکن
 کند صبر نفس تو ناپاک
 که سفید و سیاه و قرچاه
 در گفتار بهبیده در بند
 چون کوفی سپید نامه شوی
 و رگبونی بماندی اندر پنج
 شیر کردن سطر از ان دارد
 رهبری در ره راهی باش
 چه شوی چون ستود و بود
 نیست در وی رغبتی آفتاب
 که نه چرخ برکشند صفت
 در هوس عالمی نه بینی سود
 کار کن کار بگذر از گفتار
 گفت کم کن که من چه خواهم کرد

شمه گفت از آب وی شوی
 قدمش بند تن بشکن
 کابا و آتش است با دوش خاک
 دیده دار سپید نامه سیاه
 بقضای خدای شوخوند
 رستی از پنج خویش کامه شوی
 بشو این بند و خیره باد مسج
 که رسولی بحسب س نگردد
 از خودی دور شو خدائی بش
 چار پنج اندرین که ای گده
 همه خامست کند کی چوپایز
 کرد این خاک تو ده کشتن
 از هوا زنده بمیبری زود
 کاندین راه کار دارد کار
 گوی کردم که مو که خواهم کرد

اهمیتش فی الحجابده

گفت روزی مرید با سپری که درین راه صفت می سپری

۱۶۱
 در این راه بر عبادت
 در همه خود را بجا
 کار و بستی دارد از راه
 پیوسته است که امری
 در زخمهای جان بگذرد
 کند کن تو بده خود
 راه در راه پیش مار سخن
 همه است و در خدا
 زانکه دینی و همه است

الجمل داو بلا دواء و المحقق خضره بلا عن ذكر من تكلف في الكشف
 و الفصح عند الكشف و قال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم
 اضل اولئك هم الغافلون صفت الجمل و اهل المخاريق و اهل التمثيل
 الدنيا محرقه و اهلها مخاريق و قال ابو العلاء المغربي صنفان اهل
 الارض ذو عقل بلا دين و آخره دين لا عقل له

دیدها کور و خواندنی بسیار
 او تادش مپوش خانه کند
 ناکسی مانده چسب را کجی
 تو بلا حولشان مشو عتوه
 مان زلاحول منجور و طیس
 که تو اعراض میکند طیس
 چهره از تنگ خلق نهفتند
 نه خرودی نه مرجان بودند
 سوخته زاتش و فادشان
 شهر حیرتیل مانده شان
 لاجرم زیر حکم ایشان بود
 عالی بود از ان کرده زنده

خلق را زیر کسبید دوار
 هر که از خواندنی کنار کند
 نیست اندر جهان نگو نفسی
 اندرین کارگاه با مره
 کا پذیرین روزگار بتیس
 تو چنانی زجلیت و تبیس
 انگانی که راه دین رفتند
 واسطه عقد نعیان بودند
 پنجه از حسرت طلب کلشان
 کرده از بهر جذب فایده شان
 هر چه اندر جهان پریشان بود
 چون بستند بند یا زنده

۱۶۲
 همه برودند نام و دولت نامه
 همه برودند نام و دولت نامه
 وین که روی که نور است
 عشوه جان و دل خویش
 سر باغ و دل زمین را زنده
 کی دل عقل و شعاع وین
 همه از راه صدق بی خبرند
 آدمی صورتند یک چشم
 کتب شمع را زنده نیستند
 همه در عقل از رسیدن بهین
 همه دیوان آدمی رویه
 همه غولان کی رویی بویه
 معنی

خودی نه جان

معنی دیوچیت بیدادی
 ماه رویان تیره برشانند
 همه رعنا و سهرتی بازند
 از هم آواز خود سپه پیرند
 اصل کبک است از پی فرغ
 همه باز آشیان شاهین چشم
 همه در راه آن جهانی کور
 همه گشته نقایه سیم و غل
 همه بر اکل و جرباع حریص
 همه خوشخوار و آرزو چوکس
 بجدل کوش و بعلم ابر
 بی فراغند و بی مشرع همه
 آنکه نیک از حدیث بگذارند
 هو الفضولان برای ملکین را
 سجدای اربشع ره داند
 زندگی شان تیز مرک بود
 چون کینر شتر ز بازپان

تو بیدادی پس چه اشادی
 جاه جویان دین فروشانند
 کور و زشت و کور و خرا آوازند
 هم از آواز خویش بگریزند
 بر عوام و بهانه شان بر شرع
 همه طوطی زبان و کرکس چشم
 بنده خورد و خفت همچو ستور
 آنکه کفش خدای بل هم اصل
 از شان کرده سال و سه تحریص
 همچو منزه زین بگر روی و فرس
 بسنج منزه به و بدین لاعز
 که در نغند و که دروغ همه
 و آنچه بد شد شمشع پندارند
 همه کاسه کجا هضم دین را
 بی نصیب از حیات و وجهان
 مرک رازان کسان چو کبک بود
 زنجه دارنده همچو خر کسان

۱۶۳
 همه قویای کبک و بکنند
 همه غلب شریفین دیدینند
 همه برده گرفت زین غل
 آنکه از خواجبه امام اجل
 کرده با جانان بی بغض
 در سیران برای کین سفا
 تا که بر جان و جاه و جای شود
 از سر نغند و جمل و از پی کین
 گشته کربان ز بغض یکدیگر
 کین غلان ملحد آن انسان کافر

نقایه
 سیاه و تیره

چون

کینر
 بر

الذین اتقوا وراست نجات
گفت بی تقوی ار کران باریم
راه تقوی رویم و نیشیم
اگر بی تقوی است در رویان

زنده دانش و کچه از اموات
راه تقوی مگر بدست آریم
که زیاران بمنزلی پیشیم
آدمی نیست بهت دیلعین

همیش فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک تعالی

در مناجات با خدا موسی
از هر آنچه آشنیدی از هر کون
گفت که خلقهای من هستی
سر هر طاعتی یقین تقوی است
از خوبی خویش زین جهان برتر
پرده بر دیده بست کین همت
و اعیانی که زاده زمین اند
همه چون از کتاب فخرستند
رویشان چون پاز بعل نکوست
چون پاز از لباس تو برتو
همه رشوت خورند و قاعده جز
از نیمان و بیوکان دینار

گفت یا کرد کار و یا مولی
صیحت کمتر ز خلقها و کون
نیت بهت به عالم از تقوی
مستی شاه جنت الماوی است
وز بدی از جمل کلو برتر
کینه در سینه شسته کین همست
بیر در هوای خویشتن اند
جز ترا موسی خویش نفرستند
چون کوسگری بود همه تو
ایکت چون سیر کنده و بد بو
باز بارند خوار به سجون جز
اگر ده دایم بطو نشان پر ناز

قال الله تعالی ان الذین
یاکلون اموال الیتامی
غلت انما یاکلون فی
بطونهم غارا
از زبان در جمل تقوی که تو
عقل را عاشق عیون کز تو
زین که در دکان بی پویان
چون که در زردبال در دود
بست بالا حفظ عا به
کینه میدان چون قطب راه به
منشی سباط و عید زدن

سیاط
جمع سوط که منی
تازیه است

کوفته پشیمان
عقلها

۱۶۶
آفتاب در حال انقباض و انقباض
بافت اینست ز کیمی در راه
اندر کرد روی خویش بچاه
ببینی چو دیدی روی زشت
خوشی از زشتی و زشتی از خوشی
چون بر عیشی زینت زینت
ببینی ز از زبان و کفایت
کاکه این زشت را خداوند است
ببینی زینت بر او کفایت
که چوین بکار بودی این
که از این راه خار بودی این
بجایی

پوشان در سرای بی فریاد
کرده از جبهه جاه و مال و مد
از پی کسب صدره و صبر
شاکر از غلطان شده ضحاک
از پی شرط شمع بر کشته
تصد کرده بخون ساده دلان
از پی صید عامی و خامی
همه اندر بدی سببه دیده
گر چه با یکدگر چه اصحاب اند
همچو سیلاب بر کف منسلج
بگرم کا بسل و درم مایل
پیش مردان دین چه لاف زنند
چون حریص و حود و دور بند
هر که از خود زدا از فضولی رجا
همه از مال و جاه در سودا
همه بی مغزو دشمن عسبر
همه زشتان آینه دشمن

باز چون کوش که مادر زاد
سر ز شد دل ز دل جبهه خند
صدق الله کوی بو مره
پیش هاروت در نشسته سجاک
تشنه خون یکدگر کشته
ایچنین ناکسان مستحلان
ساخته شمع و صدق با دما
همه از باد فتنه بی دیده
سختا بر مثال سیاب اند
از پی مال خلق و حرص فروج
جلشان پیش علشان حایل
که عیال بیتیم و بیوه زرتند
بگرانی بسیکدگر پونیند
دست انوشته شرع بار خدا
همه یوسف فروش نابینا
همه بیمار و عیب جوی هنر
همه خاش خاش همیشه روشن

بجسی او ز زشت خوئی است
بچسین جا علی سومی دانا
نیت اینجا جو حشر در برک

اول او از سیاه روئی است
ایت رعنا و ایت نابینا
مرک به با چسین جریفان مرک

التعقل فی نظر السوء و احوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیت
اگره در کشتی است دور دریا
طن چنان آیدش بحیره چنان
می نداند که اوست در فتن
مرد دنیا پرست از آن است
تو بکجا ترغره شب و روزه
بیش مشور ز نیک و بد گفتار
ای ندیده ز رحمت و مشورت
عز علم است نخوت بودیت
علم داری عمل نه داکت خمی
دانست هست کار بستن کو
کوئی از بوی خود نیایی آزان
تور دان کرده از بطر قتره

زان ترا فعل سال و مه یه
نظرش کر بود چون نابینا
ساکن اویت و ساحل رون
ساحل آسوده است از شستن
همچو کوهک ضعیف و نادر است
لیک معلوم تو نکشت امروز
آنچه بشنیده بکار در آرد
خر عیسی نجواب جسر خر تو
کبر و عجب است خشم و خست
بار کو هر برمی و گاه خوری
خجرت بست صف شکن کو
کین فلان مذمت و آن بهمان
کین فلان ممدان فلان کافر

۱۶۷
اینجا مانده است ایمانت
علم خود خور ز دیگران بیداری
بچسین غلظت چه باید بود
علم با کار سودمند بود
علم بی کار پرایی بند بود
علم داری ولی بود در بار
علم مخلص در دین بان باشد
علم دوری بر زبان باشد

بعض
نظر و فر
بسی زمین شکسته
وزین هموار
نظر بینی برانی
و با ساسی نگاه
منهله نیز آمد

فرهی

کلمه علی

بهر آقا

۱۶۸
 فصل در آفتاب
 عیبت بر سر عیبت
 کجی با هم کوش چون داری
 بود خانه خسته پیش چون داری
 خضم که خطا کند نمیدانید
 روز کارش عکاس کند نویم
 کجی خانه خرد داری تاب
 در وجود تو خانه کجی
 کاف کوست و کجی سران
 هر که حق بود چنان باشد
 بدین سخن کاف کجی در آفتاب
 کجی از آفتاب

چون قلم دار گفت جفت قدم
 تا زکی دانش از صواب آید
 ماه بی آفتاب تاریکیت
 هر که او آشت آب بخار
 زانکه اقبال عامه تهمت اوست
 حق نشدش کن بدولت نو
 علم با تو کنوید یح سخن
 ریخته آب روز کار تو حق
 سخل وجودش را بی مردم کو
 دل او جان مرد نمکن است
 جز بقول تو و تو در عالم
 بر سر من مزین که بر پایم
 در تو بنشسته کن فرهی
 هر کجا دولتت بر نائی
 خم روئین چپ است بر گئی
 نه هر آنکس که کرسی دارد
 سخن پیده رهنسراط است

ورنه داری نه نون بری نظم
 فرهی ماه از آفتاب آید
 در چه آنجا مسافه زدیگیت
 وان که او هست روز در کردار
 قیمت او بقدر تهمت اوست
 زانکه در دست کار زست کرد
 زانکه که مرد باشی و که زن
 جامه زرق خست کرد خلق
 روز و شب دست خواه و دشمن
 هیچ عیبت کن که بی دین است
 باز در خاشاک دید هم
 زانکه من عالم چنین بایم
 زانکه توفه نشسته بی
 تو بدان کس مخج که بر نائی
 چون از مشکل نمی پرسی
 مشکل سالی برون آرد
 هر که دارد خمی نه تضرط است

خضم خود را تو چون حبیبان
 مشکلی کا بلهی جواب ده
 خود نذار بیسج تدبیری
 کی ستاند حکیم فخر زان
 چون نباشد بر راه سجاج
 خضری از غول چشم چون دارد
 کرر انیت جایی در راه
 هست بر لوح مادت دمت
 تا فرود آمد از در فرمان
 لغت و فضل رسول شده گفته

مرد مصروع را طبیب بدان
 رزبهی دان که باد تاب ده
 زره آب طاق تیسری
 داروی صرع را ز دیوانه
 عاقل از چشم بدتر سبب
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی و بی عقل و جان الف و صد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن گفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان تالیجه
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایه و سبب جوده
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد
 چون در آمد ز بارگاه ازل
 هم کلید امور در دستش
 مایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چینیان خرمن خردند
 شد بد و راستکار علم و عمل
 هم ره امر بسته در دستش
 سبب بود و هست و باشد او

در دینی که پرده غفلت
 از برای صلاح دولت دین
 عاقل از چشم بدتر سبب
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی و بی عقل و جان الف و صد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن گفته
 عاقل از چشم بدتر سبب
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی و بی عقل و جان الف و صد
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن گفته

فصل فی ان العقل
 سلطان الخلق و خراج
 عقل سلطان قادر و خست
 که سایه خدای کوبید او است
 سایه انوار آتشنا باشد
 سایه از ذات کی جدا باشد
 سایه بنده دار کی باشد
 سایه را اختیار کی باشد
 عقل کل شش زین را
 عجب امر است
 عقل تا بشکوی فریانت
 زین فریانت
 بخش

خشک بندی ندید منگوتر
 عقل در راه حق دلیل تو بس
 مشرق آفتاب عقل ازل
 عیب را بهر دولت دوسری
 شده بی هیچ عیب ریب و شک
 چنگ در زن بعقل تا بری
 کن مکن در پند پادشاهان
 خوانده از قدر صایان عرب
 عقل عقل نام او کرده
 حق را طبع خوانده او میر
 فیض او منشای جانی شوی
 از پی مصلحت نه بهر پیوس
 یا تا بید چسره عادل
 ارچه او جوهر این دو کس غنند
 بر بجز در عایشش است
 انس دار همیشه باز تا د
 زانکه بی این دو ملک دین نبود

هیچ خاموش از سخن گو تر
 عقل هر جا که خطیل تو بس
 مغرب او خدای عزوجل
 گاه پوشیده که صیغ نامی
 عقل و معقول و عاقل این یکی
 ورنه کردی بر بری چو بری
 پس بجان گوید این مکن مکن آن
 ذات او را در لاقرب
 پنج حس را غلام او کرده
 نفس کل مرور ابان و نیر
 فعل او منشای صافی جوی
 بیشتر میل او بود بد و کس
 یا توحید عالم عامل
 لیک ایشان متابع غرضند
 بر طیف غایشش است
 زانکه زها و بر تر از عباده
 هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سینه روح
 هر چه زان بادگاه فرمان نیست
 عقل بهتر ز دهم و حسن قیاس
 عقل کل متر را مانند زود
 عقل را حایل محبت شناس
 در مصالح تدبر جان دوست
 رحمة الله مناد عالم را
 عقل اندر سده ای پرده کن
 مقبل بود مدبری شد باز
 قابل نور و امر شد ز بهمه
 هر که او را مخالف از خود است
 با خرد کن چو شتری تدبیر
 نفس روینده در رعایت است
 اوست از جو و کاشف الغمه
 پاکت و مردار بر یکی خوست
 عقل داند اسامی بس چیز
 که خدای من بشه عقلت

فضل او در و فاصیله نوح
 انهم در دست در مان نیست
 بر تراست از فلک ساره شکار
 و فرستی پی دیو و آتش و دود
 نبود همچو فتنه بی اما س
 در مالکت دبیر نردان است
 حجه الحق سده ای آدم را
 از برای مقبول کن تو کن
 باز اقبال یافت از پی ناز
 در خور خود نه در خور کلمه
 و آنکه او را مستایح از همه است
 چون چشم دین ز بهر غلبه کبر
 نفس کونینده در هدایت است
 حضرت او نهایت الغمه
 جز بعقل این کجا توان دست
 او کند در بهر دست تمیز
 از همه حال با خیر عقلت

۱۷۱
 و در بی عقل تبه خالی نیست
 و در بی بود و بود خالی نیست
 عقل است و آخران عقل است
 عقل است و خالیان عقل است
 عقل است از برای سخن
 عقل هم قادر است و هم فاسد
 عقل هم از صورت و مکان
 عقل شایسته دیگران
 آنکه در وقت عقل است

تعمیر

عقل را جنبه صلاح نبود کار
 عقل هرگز بکذب راضی نیست
 هر زمانی که ناپسندیده است
 هر چه نیکوست کرد بدست بدست
 عقل در دست یکتا روم خود را
 متر عقل چه می نموده است
 تا عقل دور بین چکند
 عقل جانی حال نمساید
 نماید تر از خویش نشان
 خرد می بوده اصل دانش و مزه
 اگر داهی و انک مالوست
 اگر آو آب یز و ناولب است
 این همه عقلهای عاریتی است
 این همه در نامی خاک دهند
 عقل ازین کارها که از کند
 این کرین روی عقل مردور
 و زین قلاب و کابین و ساحر

عقل را در صلاح هرگز مدار
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چه بر سو و است
 خویش را بتو جز این چکند
 که حرفه شود بر آساید
 تا تو او را امکان کنی زندان
 زشت نامی اوست مثنی دزد
 و انکه غمزه و انک ناموست
 و انکه امی و انکه بالعجب است
 گزنی جاه و مال بدینی است
 همه عطار شکل ناک دهند
 عقل کی قصد دام و دهان کند
 این عقل آشیان ابر نشت
 رای دزد و مشبه و شاعر

این همه نظمت و در نکا و جیل
 ز عظامی عطار راست و عقل
 خود دیده است تا بکاری
 درین شب در طاری کیوان
 کوه شگفت کنست چه مکان
 دیواران عقل کشتند
 کند از کوه خنده و نفس
 که عازیل ازین شده به نفس
 خودی را که آن دلیل بدین
 نفس کن که خود در بدین

مخراق
 دره که از کربها
 بهم حیده کبکی
 زینت

۱۴۴
 عقل در جان نشینداری
 که خرد را در غزن داری
 و ز داری تو باور از آن
 عقل در سلامت بخردوان
 عقل کردت بخوردن است
 سخن گفت آنکه عقل است
 عقل چون باقی ببار
 از دل خویش جا می آید
 فی شرف نفس و عقل
 بود در جهان لطیف
 نفس که باطن و عقل شرف
 درین

عقل دانست خوی نخل از خود
 در کد زین کیاست او باش
 عقل دین مر ترا نکو یاریست
 عقل دین جنبه عطا داد کند
 عقل دین مر ترا چو تیر کند
 نفس بی عقل احمق باشد
 عقل مردان رسیده تا در حق
 دوا یه زیر این کهن بسناید
 عقل تور و زو شب چو طلا افان
 کین طمان خوب آن طمان رشت
 عقل این خوار و آب این سرد است
 این یکی عیسی آن دگر خسول
 برد غیب تر جان خرد است
 گر چه بر خیزد دهبو چیر است
 بی خرد را بدست فضل و مبر
 ما در چون اجل نشد از آید
 و هر آنکه که سوال و جواب

عقل دانست بومی بیدار عود
 عقل دین جو می پس رو او باش
 اگر بیایی نه سر سری کاریست
 تا تبر دست بحق رها کند
 بر همه آفتاب دیده میر کند
 نوح بی روح زور رقی باشد
 شده از بند نیک و بد مطلق
 نیست کس را چو عقل با در زاد
 بر سر چهار سوی صفت افان
 این زمین شوزوان در کشت
 اول این خسته عقل این مرد است
 این سیوم خضر دان چارم غول
 شاه تن جان و شاه جان خرد است
 بر در خانه هر سکی شیر است
 را که باشد هلاک مور از پر
 بسر ره و را چو آید
 هر کسی را بقدر عقل ثواب

زین دو جفت شریف طاق بمان
 بنده کی کن همیشه ایشان را
 گرشان بعد امر بپرستند
 پدر و مادر سے که نماز آرنند
 سبب جنت این دو جهانیت
 این دو از آرزو رسیده بجا ک
 حق آن دو شیرین را بگذار
 تا آنکه در راه کعبه از ره د
 خرد از تو تویی برو جا وید
 خرد آمدش طه جانت
 خرد از بد ترا سخات ده
 اگر کوشی نفس عشرت آگین رست
 جا بلی کس و عاقلی دینت
 گشته از اهو اسوی جستن
 سکر آن مات بد چه سزاید
 که از عاقلت بجی چشم
 همه کار تو باد با عطلان

و نذرین برود اصل عاق مباحش
 مده از دست در پریشا نزا
 وین دو کو هر سزای آن هستند
 حکما عقل و نفس را دارند
 علت روح این دو ز جانیت
 وان دو از علم فترت بر افلاک
 حق این هر دو هم فرو مکند از
 اشتران داد کت ز اونداد
 آب را در هوا گد خورشید
 خرد آمد چرخ ایمانت
 خرد از دو زخت برات ده
 راستی عقل عاقبت بین راست
 عیسوی آن و عیب پوش یا
 بر داین رحمت و عطیتین
 آن مگر کت خرد چه آرایه
 به از آن کت بد بند و ابله چشم
 دور با دوی صحبت جملان

۱۷۵
 تمشیل فی الموت والنجاة
 من دادی غمی درم بومی
 باز کردی مگاس در درمی
 کنی این خوب ز زمین بزمین
 جو دال و بی بی حسه دین
 بال هر چه کس بی و اندری
 عقل ز بیم کس بی نامردی
 در سخاوت چنانکه خواهی ده
 لیکن اندر سعادت بسته
 خرد ده بست که زنده و بخون

مگاس
 توقف کردن
 صاحب کالا در
 بیخ

در همه طالبان کام شوند
 گزیده در امر عقل و دل باشند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند
 ترجمان دست لطف و زبان
 ترجمان چون ز روی دوزگان

مالک ملک نامت ام شوند
 همه هم خوار و هم نجل باشند
 در حنیف فتنه فریب شوند
 مرزبان تن است سود و زبان
 پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی العوی المشکله

نفس کو مر ترا چو جان دار است
 که چه آن پنج شمشیر بکارند
 آن کند بهضم و این کند قسمت
 آن نماید ره این کند تیسیر
 آن نینسی که چون نجواب شوی
 از برای فراغت و خوابت
 تو بر آسوده و حسنه در کار
 اندرین خاکدان آتش و باد
 مآثر ابرسر بر سر حسنه

بی تو در جسم تو بسی کار است
 سه وکیل از درونت بکارند
 این بر دقت و آن دهد قوت
 این شود حافظ آن کند تفسیر
 فارغ از رحمت و عذاب شوی
 و در برای مسلح و اسبابت
 تو بخت در دونت او بیدار
 زاب روی تو برد خاک ترا
 بنشانند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشیخ

عقل چشم و همی بر نور است

آن ازین این از آن نه بس دور است

۱۷۹
 در بی چشم
 چشم بی نور جسم بی سردان
 اینک در دست شهوت و خنجر
 چشم بی نور و نورانی چشم
 این دو وضع نامی با نسیس
 دان بکون ریس نیز در ده
 غش زار در و خط چشم چو چینی
 چون زار از حسنه دیوانه است
 خندت آید ز هر چه تو بزیست

در چشم

۱۸۰
 شود برکن حسان گانی را
 با بدانی حسان تانی را
 از بختی که بگفت غل ریبی
 و در عجز ایچا که بست بد بی
 از برای حصول غنیت دل
 در دل آرزو خاک بر سر کل
 ای ما او ذوق خالق سبحان
 من بجای را بگفت غل ریبان
 سخن غل چون ستام آید
 در همان علمم از نظام آید
 فی صنعت التخیل تشبیه اقله
 یصف النفس الاماره
 چون باشد

عمل حسنه داد و جز کرم نکند
 عقل چون بر کشد ذراع هوس
 را که بی که خرد عشان دارد
 همه را که خوسه بد بنود
 از خرد بد کله کیر و فز
 همه ای خواهد روز نیک بید
 با خرد با بش و ز بهر ابریز
 آن عسره زیل با بهر ابریز
 از بهر اوسود نیت زان بر کرد
 بر بهت همیشه خوار بود
 ره بر ره روان این ره اوست
 کون بی تجربت فساد بود
 خرد از ابرسل عاطفت باشد
 خرد از اهل بره احسانست
 حرف تا بر زبان زبون باشد
 ملک عقل از عقود کانی به
 همه بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو اعلم خود ستم کند
 در کشد چون تدر و سهر دوش
 اسپا انجام زیر ان دارد
 هیچ مشاطه چون حسنه بنود
 کی شود سنگت بد که چو کله
 با خرد روز کن نه با دل خود
 که بود عقیقت رنگت آینه
 در ان و راه او دید است حاجی
 تا ز بود تو بر سیرا رد کرد
 عقل باشد که شاد خوار بود
 آنکه فرمان پذیر الله دست
 تجربت عقل مستفاد بود
 خاصه چشم برین صفت باشد
 ز آنکه خیمه تعاش زینا ناست
 خاصه با دین بودند دون باشد
 پادشاهی ز پاسبانی به
 از المیان زاد ره بستان

چون نماند و هر سو زمین
 در چون در سراسی خیزد و
 پیش با یوان دون ز کوه زشت
 کشته پرود و دیده با موی
 شبان سیاه کون دریا
 کشته اندر کنار هم از من
 ز نگیان من بقیه بسته
 کشته افغان کوه بر مردم
 میسید از دمان دوده شست
 یا تو کفنی که از جوال سیاه
 نور بسیار اندکی کرده
 سایه آفتاب رفته چو تیره
 شد چو شد زیر خاک چو خور
 چشم ز کس با عناد در باز
 ز دل از اوج خویش رخ نمود
 مشرعی کشته از فلک پنهان
 شکل برنج بر سر احمیت

کوشش هستان خود و زمین
 کز دوده بود با قاطع دود
 ز نگیان پانی کوب بر نخت
 کرده عالم غلامه عالم گیر
 من چو کوه هر صدف نهاد و سراسر
 کوهی کشت ز شکست پراهن
 شبه دوده کرده در رشته
 کرده افغان راه منفذ کم
 دیو در روی ز نگیان انخت
 ز نگی کوه سر مه ز نخت بجاه
 تیرکی شش جبت یکی کرده
 قیر و از اگر کشته اندر قیر
 فترن زار حوض سبلو فر
 لیک بجان از نیت و فراز
 همچو کوهی رفته ز راند و
 هیچ نم ز روی خویش عیان
 گاه پیدا که نمان درین

۱۸۱
 کوشش در حجاب بر بسته
 از سیاهی آفتاب بر بسته
 کشته از نور خویش جمله جدا
 با عطار و نمانه و کوه در من
 هم بیان ادوات خود مطلق
 خشم و شوق در شستان خویش
 خشم بر روی نگیان من
 چون از سرخ دودست نگیان
 همب اندر سیاه پنهان نمان
 دم و غلب ز زهر چو گلان

افغان سیاه

شبه

۱۸۲
 بارون کرد چو برون درون
 شاه کردون سرازیر چو برون
 چون برون تا فتح صبح علم
 نه جهان تازه چون دل و اما
 شب شد از بیم روز با پید
 شب از صبح بزرگان شد
 زگی از رویان بزرگان شد
 صبح چون شد زوزنا دروان
 گشته اند زوزنا دروان
 باداوان کجا از درین
 کجا آمد بید و کجا بست
 دبری

بود پیش نبات نقش مهین
 در زیا با ناله چشم سبیل
 قطب در قطب چرخ پیوسته
 ناله بیوه خسته در شایم
 بویاز دوده کرده خود را دلق
 چرخ را کرده چون شکوفه بیاض
 بر تقوید عقد حور العین
 انجم اندر محبت و رات چنان
 شده شکل مجره زو پید
 شکل پر دین چو نبت مهر بستم
 همچو شکل ضعیف شکل سها
 گوکب از راه کماکشان پید
 کرد شب انجم از درای اثر
 مانده ساکن چو کوه بر اندر درج
 اختر و آسمان ز کینه من
 چون ز سر ما و صبح زگی رشت
 صبح دم دم همی برون ز خیل

ماه چون نیم طلعت ز زمین
 خیره چون مرادمانه و اندرین
 شکن چو سپید آهسته
 دل بر جبین را نمانده و در نیم
 شش جفت را یکی نموده بکن
 کار کردون شش قیله چرخ
 فرق دان چون هیلد ز زمین
 که صدف ریزه در آب دان
 همچو موسی در نجسه زخم عصا
 بر یکی جام مینمود بچشم
 گاه پید او گاه ناپیدا
 راست چون اشک چشم با مینا
 خیل رومی بگرد زنگی امیر
 بهفت سیاره و دوازده برج
 گشته مانند اشک و میند من
 در دیدماند آتش و انگشت
 کفنی ایجان بسی کند و لیل

دالبری کو دل و دروان برود

چون بجا فرزندت من اندو

فی نفس الکلی

اندرا آمد چو ماه در شبکیر
که سببی و ساکن ارکانی
روی چون آفتاب بر اندو
تا گمانی تو کفستی آمد بر
یا که آفتاب طینت من
دیده چون از نسا دهن کرد
گفت چون نطق چون مگر کشاد
کیف صحبت امی پسر خوانده
ای بجا غم و راه امیر
خیز کن خاکدان سر امی تو نیست
چکنی بیهوده با لانا ط
اگر قبا می فانا بخو اهی سوخت
خویشتر را ازین نفس بان
باش کنجو در دشمن خاک

انعم الله صباح کو یان پیر
تیر چشمی و دره فله وانی
جامه چون جامه پسر کرده
آفتابی ز جوش نیو فر
تا که گمان کشت پر بنفشه سمن
تا بدو درج جنسی پر در کرد
کله خواجگی ز سر بهناده
ای بزندان جل در مانده
بر تو دیو پنهان برست امیر
این همس خانه ایست عای تو نیست
اندرین صد هزار ساله رباط
گر کش از سر قبا می آدم دوست
بنا از حلیقه بر ما بلان
در نه بگذر ز انجم و افلاک

المنظره الی نفس الکلی

کلمه ای از دست تو کشیده اندو
دی ز غم سناخ نمود یو پود
ای زمان از تو عید و آدینه
دی زمین از رخ تو آینه
از صفت صورت بس آینه
ز کلمه هم روی تو هم آینه
از بی دریا غم و در
طوبی با چشم باغ ارم
کینه با دست شاه خال حرم
صفت از زلفش باشت
وصف کردن از هوس باشت

دینسی
جمع
نفع و کسر حده
عین سیاه و
که چشم زردان
تزیین کننده

تیمو
جا

خفت من دست کرد لا هرتیم
 اول خلق در جهان ما یتم
 بر ناهل و سفله کم کردیم
 نظر حق باست از همه خلق
 تریم گوهر است کائنات را
 من از استیسی آدم ایدر
 آن زمین کاندان مبارک باست
 شکت او گوهر است و فاکش زر
 با نشان چون فلک مسیح پذیر
 وان گروهی که اندرین پاینده
 پل جیوه نشان سه ظالم
 کارشان از برای دفع الم
 سربان سران سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم
 عندلیبان روضه اش اند
 مینی آن روضه را اگر خواهی
 بی عنقوت منیش از دل و غم

قاید و در سنمای ناسو تم
 نه همه جای چهره بنایتم
 در جلت ز خلقا مندر دیم
 خلقت با جد است از همه خلق
 بر وضع رحمت جانها را
 چون مسلم کرده پای ملک سر
 به چو خورشید آسمان شاست
 بجز او انکین و که عسبر
 پوشان به نقطه فرو نگیر
 گوهرین سه زمره دین پاینده
 وحش که پایشان دل عالم
 سینه بازی کند چو شیر علم
 قدو هسید المهان یاران
 فارغ از نفس آدم و عالم
 ساکنان خطیره قدس اند
 کنی از جان و دیده همراهی
 بی عنقوت هوایش از نش و غم

این دیوانه ز کوه در کوه دور
 هم جویش از جودت با خود دور
 که گوش روز و شب از اینده
 او در چه اندر دست پاینده
 هم از روی بی غمی جاوید
 ای بی غم سینه خورشید
 اندرین باغ هر یکی از ایشان
 از برای منبسط درویشان
 چو صفت گویم آن که راه من
 همه اندر یقین جان بی تن
 هر چه در صحن او سلکان دارد
 تا بسکت در کلبه جان دارد

ایدر
 ایجا رکون

مجموعه در حقیقت

قرآن

این

۱۸۶
 جان من بر این صفت چو توست
 چشم نیامده بر وجه کوش
 جان ز دیدار دوست پرور
 بست خون شده کلک خندان
 شدم من آن سخن دان زیبا
 نشسته از زینت کسود بی
 سعد از علم از آن سگرو پست
 کرامت و شکر بود به پست
 کی چشم ز جوی ازین خورشید
 کی خود در زنده گانی خورشید
 من که با تو می بخشم غم
 بجز غم ندادم آن یکدم

من ز درگاه خازن ملکوت
 کفتم آینه کجاست آن کشور
 جامی کی کویش که شهر خدای
 چشم که صورتش ندارد بخت
 اجل از دست آن لب خندان
 مرکبی که بر زبان دارد
 جان ما و اله از جلال او
 عشق در کوی غیب حالت او
 بردش لشکر هوس نبود
 بیخ سپیده را بدوره نیست
 درو درگاه او چو مرغی نیست
 پیش درگاه او نه اسل هوس
 روح او کرده از جوهر نور
 پرده باند و از هدایت او
 با بنی و بنی ز چون تو سقاه
 عقل تو بر قال و قیل را
 لعل کو بر کرده کس که کرد

همه اندر جنبه ناسوت
 گفت آن در کجای آن برتر
 جامی جانست و جان ندارد جا
 دیده زو بر کشید که دم چرخ
 سر انکشت ما زده در دندان
 آخر از راه کهنشان دارد
 مدرک کس گذشته حالت او
 صدق در راه دین معالت او
 از سوار و پیاده کس نبود
 را که در حلقه چو شسته نیست
 مرو استجا بجای خورشید بایست
 مل سوارست و کل پیاده و بس
 گوش و گردن چو گوش و گردن
 خط او بر در ولایت او
 این در آمد بصورت آن خط
 زخمه که دست جبرئیل را
 تخم کو پرورد سبسته کرده

دشمن
شکارگر
بام
زده
پشیمان

دو جواز داشت
از باران گرفت
از چشم راست
از چشم چپ
دو بار گرفت
بر سر بریزد
بزرگانه روان
که تو فرمان
بجای بزرگانه
نظری کان
مانند
که او
دشمن

رفت با قوم خود با ستقا
با جابت عاقله معنون
تا که آمدند که محبم را
با کنه کار نیست راه رضا
بازگشته جمله آن آنبوه
جز یک اعرمانند با عطنه
گفت عیسی پسر زرقی تو
تا تو بودی بگو کند کردی
گفت روزی بی بر بگذری
هم بر آن جای کان نظر دیدم
قدم از خشم بر بکنم من
چون نظرافت دیو بر چشم
آنچه از من نصیب شیطان بود
دور کردم ز خویشین بگراه
گفت عیسی کوی زود دعا
دست بر کرد زود مرد این
دست بر کرد مردی زود

گرد بکس ز بر خویش دعا
گشت عیسی از آن سبب خرد
از میان کن برون که کرم را
نشود از گناه کار دعا
که جهان بود از آن گروه
جان ما با دعا باش را بقدی
پشت چون دیگران نخبی تو
نامه خویشین سیه کردی
سوی ما همی ز دم نظری
طبع از جان خویش بریدم
تا بر این چشم سر کندم من
چشم کردم سیاه چون دشمن
گشته مردیور افسان بود
تا مانم میان خشم آله
که تویی در زمانه خاص خدا
عیسی اندر عقب کمان آمین
بودی زان فضل اخشود

<p>۱۸۹</p> <p>که در دست از دل برماند ناید پای او فکری کلانند چون بر افشاند زلف نین سحر دار چنین دل دیدن عاقبت آیدست و دل چون بار و طاعوس کا بدین پس چه خواهد بود چون آمد شکسته شکسته چه آید دست عشق کند چون تا توان روی چون کلان غایت کند ز عجبانی</p>	<p>آن نظر کان واجب اندرون آه عاشق بخیار کجاست اکاب پشت آب رویاریزد</p>	<p>سهمی است از سهام دیو لعین عاشقی جز به تمار خطاست آب رخ زاب پشت بگریزد</p>
<p>فصل فی صفت وجه الحن و در آن سخن</p>		
<p>شخته کو دکان دیباند پاره چوب راز دیباصیت روی نیچو دلیل خوی بد است زان چشمه خوب راندارد دست روی نیکو که وی رنگین است واکه حش چو ماه عاریتیت به منی زنده دزدی مرده</p>	<p>اکه با نفسای زیباند طبع اور از روی زیباصیت هر که را روی خوب کم خرد است روی نیکو بعد رخو بد خوست بر کسی کش نه دین ز آئین است هر که را با جمال بد نیستیت چون چسب اغذ لیک پرموده</p>	
<p>فصل فی وجه ابلج و در وجه ابلج</p>		
<p>جاودان شاخ شاخ زیزد شاخ دست و دل تنگ چون که زگر تو کش جان لقب نمی که پوت که ندانی همی تو خاک از جو دل بریان چو پسته در دست</p>	<p>خوبرا از برای دست فراخ زشت را از برای حشر حیز کلخی را کشیده اندر پوت انجان کرد شهوت محبوب کرد با دام دیدیم منت</p>	

<p>مان بی ناخنش بود بدخو سیسی حشمت از سپیدی روی کحل کل از عکس رویش آئینه دل تو خون کرسنه چون آهن لب خود را کند بجنده چو برق</p>	<p>گر چه باشد بروی موی نکو برد کوش و بینی اندر کوی خوش بدش در درون او کینه از دل بچو سنگش اندر تن چون شود چشم تو چو ابراز عرق</p>	<p>۱۹۰ وج درش چو نطق تکباف شش از کل نقاب با باف شکل نقش از درون سر ای شکل دست آمو در جابل پای که چه در پرده تا نوازند و آنچه عاشقانش از نوازند بوی او بخل از کند سرست روی او درت از کند پست قلعه زلف او بهت کوی شش سوای او سوید اوجوی از لبش جان کور کوروش وز زینش چشم خود دریا پیش و بوی</p>
<p>فصل فی وصفه بیان الشواهد</p>		
<p>ای کم از بیسج هیچ را چه کنی مانده از دست کوه دکان در کوه عمر خود دهنده با کله و بیان و دیده را یوسفند و دل را اگر گت چشم بر کل دهنند در ا خار از شره دل درند و جان سوزند</p>	<p>شاه پوچ چچ را چه کنی ای دو بادام تو چو کون و کوه چه کنی با چون و فاجویان شاهد ان زمانه خرد و بزرگ تقش پر آفتند چینی وار گر چه بر چهره عالم افزونند</p>	
<p>فصل فی نظره السوء و المحارم</p>		
<p>و دولت بر دزد و تود در بر می روز را باد و آفتاب کند پس شب قدر بر کشاید راز چلنیسان نقش خود باب دهنند</p>	<p>آن بخاری که سوی او نگری روی اگر بیسج بی نقاب کند در کند بیسج بندگیو باز در ایگان زلف او چو تاب دهنند</p>	

علاج
از کرمی خنجر
دور کردن
نور بوی

نور
تعبیه
بدان

دیو بس چون ملک شد از روی
 روی دمویش به از شب روستا
 مرده از بوی او حیات برد
 چشم صورت ز نقش جان بین
 بوئه عاشقانش چون ثبات
 گاه پیدا و گاه ناپیدا
 خط و خالش چه خط و عجم نبی
 زلف و رویش که اشکارتی
 در مقامی آن دو تا گلزار
 چشم کوشی شود چو ساز جنت
 روز حیران شود همی ز لبش
 بوئه عاشق روان پرداز
 نه ز غنچه دو دیده با رنگند
 خرمن شکت توده بر توده
 بند زلفش چو زیر تاب آمد
 صورت قند و لطف خال و لبش
 لعل او دلکشانی جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه پیش
 شادی افزای مجلس افروز است
 ماه از حسن او بر است برد
 دست معنی زد و آتش کلچین
 لب او جز خنده باز نیافت
 همچو نقطه چشم ناپیدا
 زیر هر یکت جانی از معنی
 سب و روز این که در دست است
 مرد بر همه فتنه چو دانه ناز
 گوش حشی شود چو آرد رنگت
 بیه راه کم کند همی ز لبش
 بهنش را بخنده یا بد باز
 نه ز خنده دهن من از کند
 خوشه چینیان از او بر آسوده
 بند قندیل آفتاب آمد
 عالم قبض و ببطر روز و شبش
 بزج مرجان پریش شور انکیز

۱۹۱
 کارخانه زخمت مبارک کن
 ناز و ایوبش خارشان
 صبا او عقل در روح را خون که
 چشم او چشم را نماند که
 دیده زان چشم که بر دارد
 خونی کاف تب دارد
 نداد در دیده بوی
 چشم و لبند بر لب جوی
 هر گاه زلف او مصاف زند
 ز شب باشد که نافه لاف زند
 از زمین بسوی آینه زند
 چون عاشق که زلف او زند

<p>راست چون خال با بی بسیم آهوازا اگر کشه آموزد سرانگشت مانده در دندان باشد از روی خوب فایده دو استخوان درش چو خون از پوست هم سرین با میان اولرزان نور عقل است لعل پرشکرش در زمان حدزانیانش زنده</p>	<p>خالش از رکت و بوی او بر ما منع رخ چون ز شرم بفرورد اصل از دست آن لب خندان چشم کردیش نذار و نور بتوان دیدار لطیفی کوست هم کعبه بادمان او از زان جان جانست نور برشترش عکبوتی اگر برو بستند</p>	<p>۱۹۲ از بهار بوی خوشی کش که کشد جانست را سوی کش اندرین جایی نشو دین نبود تیش و تابش نغین نبود که نه او را کسی بود با بصد سال همچنان که است بدرد مادران بزرگ است بر خطایش گنایان پدر که کند سوسوی کوی بی هیچ عبده جز خطش نخواهد پیچ عشق او چون سخا باشد که از آن رخص عطا باشد کرده</p>
<p>تمثیل الخاشع والجاحد</p>		
<p>زنده زیر جامه زنده گفت هست آن بر چنین نیست جامه لا بد بود چنین و چنین نه حرام و پلید و رنگین رو آن ترا جوشن جلال بود نفرزاید مگر سیاهی دل چه کشی سوی خود پد کش را تو بدین خوش نشسته که حکمت</p>	<p>دید و فمی یکی پر اکنده گفت کین جامه سخت خلقت چون نجومی حرام و نه هم هست پاک و حلال و سنگین رو چون نمازی و چون جلال بود مان و جامه سپید این منزل ای سپرده بد و دل و برش را کشته فرزند و مادر و پدرت</p>	

فقدارده

نور

کرده خود را بسحر حور ووش
 ز نذر و نیش عاقلان جاوید
 چون جان در جبهان نامردان
 عشق اوزان چنین ابر گردان
 جام زین و دست پر ز کار
 در غرورش تو اگر درویش
 خنک آنکس که ز بار دست
 ریزه بر تر ز نوش در خانه
 اندرین محسکه چو ابله دست
 و اندرین چار پست و هفت بلند
 پس چو آدم تو بردل تن و جان
 چون جهان مادر و تو فرزند
 همچو کبیران تو از برای جهان

چاکلت و لغز و تر و تاره خوش
 روی دار و سیاه و موی سپید
 پای بر جای باش و سهر کردن
 کان سیاه سپید بر گرد است
 و اندرین جام زین جان با
 شاد و مسخون خیال کنج اندیش
 بنو و همچو ما عنبر و پرست
 تو چو کربش می زنی شان
 پای بازی گرفته بر دست
 با تو هم شیر و اند و خوشیا تو
 آیت حرمت علیکم خوان
 گزیده کبیر عقد چون بندی
 خوانده او را دیده و دل جان

فصل فی طلب الدنیا و عنبر و زهر

هر که حبت از خدای خود دینی
 هر دو بنو و بهسم یکی بگذار
 هست بی قدر دینی غدار

هر جا کلت نباشد شش عتبی
 زین سرای عین دست مدار
 هر کار از است دینی مردار

۱۹۲
 در آنکه از کرد کار عیبی خوانست
 که هر او را در بیم جگر دست
 زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه
 جگر عیبی طالب خوار از است
 زانکه زانکه دعوی دینی ما کرد
 از زن و جان او بر آرم کرد
 هیچ چیز که بگر دسوی اخبار
 زانکه زانکه او را او را او را
 دانی از بهر عیب زنج و غا
 زانکه زانکه انداخته است
 هر چه حبت بی کام دارد
 هر چه حبت بی حرام دارد

آوبار
 بختی فردر

راست
 کج

مرد غازی پیش بسره او باش
 طیره کشت ابده از جان غازی
 راز من فاش کردی ای نادان
 دل من مقصد کرد پاداشن
 نوحه دانهم بسی بشت درم
 ضایع این ریخ تو بسکه ارم
 بی سبب مرا بیا ز روی
 بکافات آن شوم مشغول
 رفت ناکه براه و زخمی زد
 مرد غازی کشته شد ناکاه
 پادشه مرور اسبک برفت
 بی سبب کشته کشت خیره مرد

رازان مرد کرد کسیر فاش
 گفت با مرده خسته گامی در باز
 همچو او آبی تنگ برسد ان
 کاکم در سه ای تو شیون
 وان و هفت دینزد انم هم
 حق سعیت جو سه بگذ ارم
 آنچه ناکردنی بود کردی
 ناکه از سر برون کنی تو فضول
 مرد غازی کشت کارش به
 کار ابده خشم کشت تابه
 عوض دمی بکشت ایش کشت
 را ناکه ناکردنی ز جیسل کرد

همیشه فی کل الزمان

گفت روزی بجعفر صادق
 که خرامی ربا چه مقصود است
 ران ربا ده بسته زینجوار است
 وقت را که چه آخرش چرست

جمله جوئی ربا دهبی فاسق
 گفتی که مانع جو د است
 کین مرود بر آن سخا است
 با خدا و رسول در حسه است

۱۹۵
 این بیت با خود نه چوین
 بسوزنی که می آید کف
 ای که از کج چون جمع کشت ربی
 بدو در عجب را در بخوان زنی
 هم دنیا را چنان کرده است
 که خدا را دولت بار زده است
 بیغم دارد در پانچان مشول
 که ترشی تو از خدا و رسول
 که صد آیت بخوانی از خیر هم
 بکتابت ناید ترا که با بی سبب
 یوم جمعی بخوانی از رفتن
 و ای بر جان ایام نادان

طیره کشت
 هیچ چشم
 بکسیر فاش
 و من

متشکل العارف با جاهل

دین بد نیاده تو از پی نان
 گزنی حسره قد و جماع و علف
 این کنم به که با جنت کنم
 تا نباشد کس میا ز مرا
 خند خند المهان زان پیش
 که خداوند آن بقصر است
 بشیر جوید آنچه کم یابد
 غاشق دشمنان خویش است
 حادث و وارث از پی نیست
 کاخچه ماند از تو آن نماذ از تو
 و آنچه نهی و را بمال مخوان
 بر و مال بزجان تو نیست
 بخشش مرکت دان بخشش خود
 همه دوست گفته در پیش
 عجبگو تا کس قدید کنند
 کی ننگ سود عجبوت خوریم

بکه انی بکنتم ای نادان
 المهان جواب داد از صف
 راست خوابی بدین تنگ شمر
 زان سومی که به برد از مرا
 وه که تا در جهان پر شویش
 ای بساریش کاندین چانست
 دل ابله چه حسره صر تا بد
 دنیا را دوست رانم و خربت
 گر ترا مال و جاه و شکیفت
 مالت آن دان که کام را بد از تو
 آنچه دادی مبانند جادیدن
 داده ماند نهاده آن تو نیست
 هر چه ماند ز تو به نیک به بد
 هر که هست انده پیش
 صوفیان در دمی دوغیه کنند
 ناکه از دست روح قوت خوریم

۱۹۶
 سخن از آب شوز نشانی
 سخن از آن کت از در حکم زانی
 آب شوز است نعت دنیا
 چون بود آب شوز است نعت
 آب شوز است از زون نعت می
 سخن پیش هر پیش خوری
 هر که انبار نه چه بود بود
 نیسب از عار عور بود
 سو خرم از درون سینه بار
 زانکه آن مور ز در دمار
 سو باشد دم در یک سو می
 سو باشد اول ز دنیا جوی
 سو باشد

نغمه
 ری چای آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز
 رخ بین آرد بس کن از دنیا
 از دار و بر آستانه خویش
 پیش دارد قناعت اندر جای
 از راه صورت از سرور بود
 از بروش بجز زیبی دان
 چون عروسیت ظاهر دینی
 مرد درویش خود زبون آمد
 بغارنش حق سبب زاید
 کی غنی با فقیر در سازد
 دین و دنیا دو صندیکه کند
 از پی میل دل بیده سر
 هر که مال کسان بچشم آرد
 او پعی نام حق به چینه بر
 کار دنیا بجهله بازی دان
 کار دنیا بجهله محسوسه دان
 دو شمن است دوست چون دگر

مرد باشد چو باز در پرواز
 زانکه دنیا رست منس و انار
 صد هزاران تو انگر در پیش
 صد هزاران کدای بار خدای
 لیک سیرت همه غم دور بود
 دزد درون مایه سیر بی دان
 لیک باطن چو زال بی معنی
 سجده ای غشی برون آمد
 گر غنی کسب و اهل زاید
 کان بدینا و این بدین نازد
 هر کجا دین بود درم نخرند
 هیچ در مال ناکان مسکره
 با خدایش هوا بخشم آرد
 که بدینا و اهل آن مسکره
 ترک او غرور سر فراری دان
 خویشتن را ز کمر او برهان
 در روز و دوش بجای بگذارد

۱۹۷

بد دنیا نور است از دست
 می خورد ده ز چشم آرد
 دیده از نفس دشمنان مایه
 چشم از روی دوستان آرای
 تا بود روی بود در مسلمان
 چو کسی نفس این طبع است آن
 پس خود بنات روی خویش برد
 کسی که بپس بسوی تو نگردد
 دینی از چه زخمس در دست
 دست زنی از بس که از دست
 که بگذرد پس با چشم خویش
 یاد زنت چون کی از پیش

البیسنده نش و کھی بد و دار

بچو فته عد برای فالش دار

فضل فی دار العسره الی دار السره

شکر و سوی تو نور چه بوی
 مال در دل چو آب در کشت
 آن نخور که خنیر هم باشد
 نه با بنجای حسرتی بسپرد
 لیکت بودش بی این دو اقیقت
 بجرام از خدای معز و سله
 بر مصطفی نیافت مجال
 از طعام حلال دست نبوی
 لیکن آنهم حجاب راه بود
 کی قرین سکت و دوستی
 حلقه فرج استران نشدی
 وان دو ال کیب چو کانی
 وان دو ال کیب محبتت
 کاب دنیا جمال دین برده است
 چیز دنیا بجزسکی فله کن

چون پیسر بیدیه نبوی
 مال در کف چو پیل در سستیت
 مرد را چون دم درم باشد
 تا با بنجاش کس جگر نخزده
 اگر چه دینی بجز لطافت نیست
 بجلال از خدای مشونله
 پس عوف را ز بهر حلال
 نبود جز حکیم شبت جوی
 که چه ز چشم را پناه بود
 در زرد بسم اگر کمالستی
 مال اگر مایل خسران نشدی
 آدمی مرده در عشم نانی
 آدمی پیشه اسپ بی دست
 دنیا از دین همیه آزرده است
 مرد دین باش مال را لید کن

۱۹۷۸
 مال برای حکیم کی بازو
 رشت با کور برف اسازو
 دور دار و شب خود از روزش
 که تیرسد که بشکند پورش
 برود و اجا که خفت و فیکت
 در خنجه از آنکه زده تیکت است
 نبود مال جنبه بدون مایل
 حامل مال جا بسل جا بیل
 دین و دنیا بوزنه بر دو قرین
 و آن فیکت بانی این
 و حجه آن فیکت بانی این
 دیده در پیل بیز کام
 در پشت پیل بیز کام
 خنجر

عاشق
ازاد

فصل بیستهار در لغز

خواست و می بچسبند زاری
از تنگی مال دار دیناری
کفش ارض پرستی می زن
دین و دنیا ز حق طلب زین
نیک گفت دین است نیک دنیا
که در گفته اند کز پی دل
حق ز حق خواهد باطل از باطل
دین نیاید کز غم نشت
ز آنکه کابین دین طلاق نشت

کلاه کندی
نغمه جان چوین
کلاه ز ششم
آید

یوغ
جوی که در
کاه قد شده

آن شنیدی که بود مردی کوه	آدمی صورت و فضل ستور
رفت روزی بسوی کرمابه	مانده تھا درون کرمابه
سوزنی تینه در کفره سبکت	گردزی خایهای خوش آنگ
سوزن اندر حنبله در خایه	اسچان کور حلف بیایه
هر زمان کفتی امی خدای غفور	هستم اندر عا و عشم بخور
هر مر ازین عا و عشم فسیج آ	در چنین محنتم مانده قتر
سوزن تینه و خایه نازک	برها نم بفضل خویش سبکت
گرد مردی در آن میانه نگاه	گشت زان ابلهی کور آگاه
کفش امی ابلهی کذاب و کندی	ای ترا سال و ماه جل غدی
سوزن از دست بگفتی رستی	که ازین جل و جان و دل خستی
توز دنیا همان چنان نالی	کاسچان کور دل و محتالی
زکت دنیا بکومی تابهی	خیره در کار خویش می سستی
که بجای از خودش بنید آ	که دوست از طمع بدویار
می نخوای جهان و لیک قبول	ای همه قول تو بخش چوین بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ	پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
خکت آن کز زمانه دست بد	حب دنیا بسوی دل نگذاشت

الباب الرابع ذكر لعلم ارجح لان فضله ارجح

سخن عقل چون تام آمد | علم را در حجاب نظام آمد

ذكر لعلم و در جبهه العلم و المستعلم و السائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی
 قل هل يستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون و قال له تبتی صلی الله
 علیه و سلم اطلبوا العلم ولو بالبعیرین و قال علیه السلام ایضا توتم العلم
 خیر من عبادة الحجاء و قال ایضا العلماء و رثه الانبیاء

علم سوسه در آله برد	شسوی نفس و نال و جاه برد
علم بی حسم خاک کومی بود	علم با حسم آب روی بود
جان بی علم تن بمبیره اند	شاخ بی بار دل بکبیره اند
جاهل از علم جاه جوید و سود	مزد اجل عبا جل آرد زود
مرد بی علم العیف درد بود	درد بجر بزرگت خرد بود
هر که را علم نیست کمر است	دست او زان سر می گو ما است
مرد را علم ره دهد بنجسیم	مرد را اجل درد دهد بجمیم
علم باشد دلیل نعت و ناز	نکت آزا که علم شد دماز
روز کارند اهل علم و بهنر	سینه شان چرخ و نکته شان خنر

المتمثل فی وضع الشیء لغیر موضعه

آن نشیدی که ابلهی بر خاست | سرگذشتی و خیزی اندر خاست

۲۰۰
 که بگوید سرگذشتی ای جهان
 گفت او در ذوق زن پهلوان
 کسی از خیز سرگذشت بخت
 خیز اگر کون گذشت با بخت
 گوش سوسی همه بخشنند او را
 آنچه زود برد درون جان بکار
 بر چه پایی مضایبان در سود
 بر چه پایی کز کز کن زود
 بگردان جوخت شد با علم
 چون باشد علم باشد علم
 بخت از دست در زود
 خواندن علم و کار زار کردن
 آنچه در آید

الیف
 یار و هم فر

آنچه دانسته بکار در آرد
 زرم دار از برای حق کردن
 مخزن عشوہ کا ندر این بنیاد
 در جهان جنس آب بی فریاد
 شکست پر باهی از سر دل و تن
 قبله اول فرستد بارشاس
 چند ازین در نقاب محالی
 هر که مغرور بانگ غولانست
 عقلت از جان و مال ازین
 پاک شو تا ز اسل وین کردی
 رهبر و از از لطف نبود ساز
 علم از حلم نیک پی کردد
 ملک عقل از عفو و کانی به
 علم دان خاصه ضامی بود
 آن حکیمان که روی بنمایند
 بذریگان قیامتے نشود
 بهر دین با سفیه رای مزین

پس در علم خوبی از پی کار
 از چه از عشوہ و قفا خوردن
 عشوہ تن پر کنه و لیکت از باد
 کس گرفت ر باد عشوہ مباد
 ریسمانی سوشی بکیت سون
 تا بدانی تو سفیهی زاماس
 چشمها درد و لاف کجالی
 اجلس زیر ام غیلا ننت
 آن دو مشوقه وین دو دشمن
 انجان باش تا چنین کردی
 سئل سفیه به بود ضعیف آواز
 شکست بی شکست عمل کی کردد
 علم ازین جسل کر بانی به
 علم خوان شوخ و ز که ای بود
 بر کل و دل هسی بنجانید
 که ز پجاده قیمته نشود
 رک قیغال بهر پای مزین

۲۰۱
 دین از برای سرزنش
 با پس از برای سرزنش
 زنده را علمی بود در پیش
 چون ناله ز غم و اندیش
 تنبیل الجبال بطن العالم
 راضی را عوام در قف کین
 سفیه ندان پی حمت دین
 کجی از ره که در آید زود
 ش از آن زده که آن که زود
 کلمه ار سفیه ندانیش
 بهر مثال کلمه و ایمانش

بقیة

خاصی

مجاوه و نوز
 چه نیست
 که تا سر بر آید
 کا کله

ننگ

آن کند در دو ماه با کرد
که ببیند بالمشاکر و
باز شاگردان چشم ز سرور
که نیاید عیب ما ز دور
مزد این کم ز مزدان زانست
کهین بن کرد آن جان
آن کرده بدینش را
وین کرده باند پیش
بوده ببیند کسی که جانور است
و آنکه نابود ببیند آن در است
جان عالم زفته عالی بین
دیده جان جان خیالی بین
انکه

تو چرا باری ای بدل سندان	چرخ کو فنی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشو نیک	من ز جرمش حنبه نمازم یک
سنان میند دند و من برش	رفتم و بر مرز میندش
علم خواندی کنشی اهل میند	جهل ازین علم صد میند
علم را هر که نیت آماده	مشش چون کمت بیجاده
عالم علم عالمیت شگرف	نیت آن خطه خطه و حرف
علم علم عالمیت سخر	نخ نخ آزا که شد در کتسخ
چون ترا جهل دل مبیند	که ترا خود با دمی خواند
علم خوان کرت زادست یکی	را که شد خاص شه بعلم یکی
بنده دارد بسی بطبع و بدل	سکت عالم از آدمی جاہل
چون نباشد چو خر سرافکنده	تیز خربه ز ریش خر بنده
علم دین با م کاشن جانست	زرد بان عقل و حل انسانست

فصل فی العالم و المتعلم

از پی دوست راه دشمن را	علم جا ز راه و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحبطن	دانش جان به از تو نشتن
عمل مرد از علم باشد دور	مثل این مهندس و مزدور
ان استاد مهندس دانما	یکی دم که پنج سه سب

آنکه او از دکان طهران
 چون ترا از تری دل تبریت
 از پی مصلحت برو خندد
 باز عالم چو بنیدش با گل
 لذت کل بدش سر کند
 ملک نادان در اصل نیک منته
 کار بجای راهب دودرم
 آن کشته زین و این کشته زان بار
 چه کنی علم در میان کنج
 علم ز آمده عمل ماده
 عالمان خود کم اند در عالم
 زعفران خواره تازه روی بود
 که چه در حد بود بجای هیچ
 شادی دل شراب خوار خود
 چند پریم چون کران جانان
 مرد راره ز حال چنینه
 از خشکوی فال پرسن حال

کل فرستد بسوی کلواران
 آنکه شیر خزن دهد خرسیت
 کج کنی در بروت او بندد
 سر در کرد اندیش کل اندر دل
 دلش از کل بچید منسه و کند
 بد و انا ز نیک نادان به
 علم بچند راهب عالم
 که عمل کسبت و علم سوار
 کار باید که کار دار و خنج
 دین و دولت برد و ماده
 باز عال میان عالم کم
 زعفران سالی یافته کوی بود
 که بار از که چه چنینه هیچ
 انده دل شراب دار برد
 که عمل حقیقت با سخن دانان
 حال باید که فال چنینه
 از زره کر زره طلب جوال

در این راه علم و فایده نیست
 وقت دولت مردم کمترین
 در روز از چو در راه است
 آنکه را در دینت کم از خزن
 نهیست فی شکر الخیر
 آن کی بجز زان ساری پرید
 که در او با خن فرست
 که در کی را بس کی کانی
 بچینت بس شکر کاه علاج
 که در کار از چو شوی مطوع

نیست
 سلطان
 زمان بود

نیک خواند و لیک بد کرد
 بزنی کار داشت علم پس
 تو ز ابلیس کم نه بهنر
 قدرین تو دیو به داند
 هر که است کرد کفارش
 انگی از خند ای بر نخورد

ره برد لیک کرد خود کرد
 داشت بهر بخت و تمیس
 ز آنکه تو دین فروشی او دین
 که ده عتوه دینت بستاند
 تا آنکه کس ندید به شمارش
 که حدیث و حدیث کی بشود

المهتیس فی الاخلاص الزیایا

شبی آنکه که کرد خود را صید
 دید با کرده برد و رخ چو دو
 پیر کفاحموشش باش خموش
 در ره او سخن فروشی نیست
 در رهش رنج نیست آسانست
 بگذر از قال و حال پیش آور
 آنحسانی که بسته حال اند
 که مراد تو اوست خود داند
 از بوس بگذر و منحسی نه
 در مناجات بی زبانان آی

بود دیگر و ز پیش پیر حسیده
 یا مرادی و یا مرادی کوی
 بره او بر و سخن منبر و ش
 در رهش هبسته از خموشی نیست
 بی زبانی همه زبان دانست
 قال قید است از و سکت بگذر
 بر گذشته ز قالت و قال اند
 پس که او نیست انیت نماند
 چون بر سر نیست کار دعوی
 هر چه خواهی بگو و لب کشای

۲۰۵
 اد یعنی سخن نه زارد دوست
 ز آنکه بوده است همراه است
 از غصه جمعی راه صواب
 ز زبان پیری کی بود همان
 هر که از علم صفت خست برود
 هر که از روی دیار کند برود
 سبک ز از قال و گفتاری حال
 در ره صدهست از صدف قال
 راه خستید و قول را بگذر
 در زبوسها بچک دست بردار
 علم حق زاردون ابل صواب
 هبست چون بر که در افشان

عمر و

در کمال

قیلت
 ز قیل و دوز

دانش جالب

حاذق
زیرک و دانا
دوستدار کا

بازوان

در چشم

۲۰۶
علم جملہ از این علم است
ست صورت یکی و یک علم است
علم هر دو جهان جز این نیست
بند قوت و قوتی عالم کریز
این بدان زمین عالم کریز
جمله اینست از آن که بر زمین
و پرواز آن که چشم او از زمین
و دیده بر پشت راه است
روی در خلق مقصد از او است
که راه خدای راه پیوست
تو بود داده او در تو بودی
تا در بسره و طعم او بودی
بوی

که بهر حال در رسد دانش
دین بطیار کار یابد سخت
علم در معرفت و عمل در پوی
که کند به چو نیت یکت حاذق
نیت یکت مرد حاذق اندر کار
علم اینجا چو رخ به جنت آرد
دانش آن خوبتر که بر پیچ
نیت از بس آسمان ازل
گر برای خداست اندک بس

به هر بر مراح او حاش
برکت باشد که گواه جان خست
همچو نور خورشید روغن است
پیر افالچ و جوان رادق
لیکت هستند مدعی بسیار
مغز دانش سخن بکد آرد
ز و بدانی که می ندانی هیچ
ز زبان پایه بر علم و عمل
وز پی جاہ خوانی آیت است

المیثیل فی العجب و الصمت

شبلی از پیر روزگار شنید
گفت پیرانند جمله علوم
تا بدانم که راه عقلی چیست
گفت بر گیر خواجہ زودت سلم
شبلی اندر زمان قلم برداشت
گفت بنویس ازین قلم الله
گفت دیگر چه گفت میتا بجز این

گردنیکو سؤالی از پی صید
مرد مرا کن در این زمان معلوم
مرد این راه ازین خلایق است
تا بگویم ترا ز این سپهر قدم
و آنچه او گفت تکلیک است بیگانه
چون نوشت این حدیث شد گواہ
خود همین است کرد متیقن

بها او ترا تو او را دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

اهمیتش فی اشیتب لضعف

را کهم کرد روزگار حسود
تا جوانی مدد که این بود
آخران آب من ز پاک بری
پس چو بود صواب حاضریت
گفت بالا دو تا و با من گفت
خوش خوش از من جان نزل مجاز
مرد با عارض سیاه گنوست
بد بودم شدم هلال شلال
چون هلالی دو ما شدم باریک
مرد چون پرگشت عاجز گشت
چند از گوش کرد بیرون مرک
شیرکت سالکیم کرد اثر
شب بر نایم بنمید رسید
نبردیم تا به بوجیبی
پشت چون روی بنمید زار شد

از پی این رکوع صیت سجود
جوی عمرم بر آب روشن بود
خاک سردی سرد و آب تری
زانت بود شباب با نظر نیت
که همی زیر خاک باید خفت
عاریت همی تانند باز
کاذبه دشمن است و شادی دوست
نه بخت نند ابلهان ز جلال
گفت عالم بحشم من تارکیت
شاب را شیب و عجز عاجز گشت
که بازار از برای دشمن برکت
پس چهل سال کرد عارض هر
صبح پریم از افق بربید
بپذیرد صبح نیم شبی
روی چون پشت سوسا شد

لوی و دل شد چو پیر چون جوان
زین دو معنی سپید زمان
ان سپیدی روی رفتن
ان سپیدی دل زانست عمل
عشم دادم بجهلی آباد
دین آمدن شیب صید یاد
که غار بقا بود دین یاد
بر آن عیش بی لوانت یاد
کتاب در پیش آیات یاد
آدمی خود جوان زبون باشد
خیمه غم بر پرچون باشد

عاقبت

نیمه
نبردیم

خوشتر از روز اجل وقت زین
 چون بدست زمین زمین باشی
 زیر چرخست رسم پرو جان
 خرتبه بر سپهر کار کن
 سیر حکمت زیر پیفت اختر
 چو بر ایسم سیرت بود
 او برت از میان نه کم بایست
 مرد باید که باشد از دل و دین
 ای بسا سپهر با شما نمل چون
 همچو آدم جوان و کسل روان
 همچو نیلوسم بجان و بدست
 سیرم از عمر و زندگانی خویش
 زندگانی چو بنودش حاصل
 عمر و ضعف است حاصل کارم
 در سر آید بسی بده جا دم
 این جهان را عمارت کردم
 زین حیاستم ز خود حال آید

دار تر ناله از ضعیفی سپهر
 تو نکردی مسن من باشی
 زیر چرخ این نباشد و هم آن
 پیردانش نه پیر چرخ کهن
 سیرت نه سپهر چار کهر
 بخشش از صدق و تاج خلعت
 لغت او هنوز بر جایست
 از که امر ما بوم الله من
 لیکت ز زود خرد شده میبویب
 نه چو طیس ریش پرو جان
 آسمان رنگت و آفتاب پرست
 می بگریم برین جوانی خویش
 مرد عاقل در آن بنده دل
 بخسینی چو زیر و بم زارم
 تا لب زین غنا و ریج و الم
 کرد از هست خود بر آوردم
 زندگانی مراد ما بل آید

۲۰۹
 نه پیش فی الاجتهاد
 زین خطاب آن برودی خود
 کعب اجار این روایت کرد
 گفت که نه زین این نه تضال
 بود می بودی بی حیات و مال
 کردی خستار خود را در آن
 دین جاغم ز که بنودی بر آن
 لیکن از باین نه تضال
 می پسندم حیات و همت را
 کعب کی بود که گفتش ای بوم
 آن نه تضال بگو و باز بگویم

آن کاه برت سبک ممان
پیش پوز خدای کشن دل جان
رکت چون رخ نوزد هیچ نمان
بل و جان چنان کن تنجبال
جامدات ایکه تخت از خرد است
راش آب باد و خاک پیش
چو ایمان در اسی پیش
جامه ای بر سبکی در پیش
رض کن دنیا و چاره پیش
خود کن دلق چاره پیش
راکه در بارگاه بی بندگی
نیغ و جان و جابه پیوندی
خند

گفت عسری که که کاهی
میردیم و جسدی جویم
دوم آنت کز پی طاعت
گاه و سیکه خدای میخوانم
ستوم آن کین جماعتی شاق
سخن حق ز ما همی شنوند
یا چور یکی که نغسه کشت از با
گر نه از بر این سه حال بی
چونم دم بدین سخن برمان

در سبیل خدای هر راهی
در ره غننه و شادی پویم
سر سجده بریم هر ساعت
به خدائی و راهیسی دایم
که طلیس اند بی ریا و نفاق
بچو مرغ کرسنه دانه چنه
آب باید خورد بسیری آب
زین حیاتم بسی طلال بی
سخن آغاز کرد از نیان

فصل فی الاحوال عند اشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست
تن فد کن که در جهان سخن
دشمن حق تن است خاکش دار
همه آرایش تو از طین است
رهبر این راه را چو مرکت نیست
مرکت هدیه است نزد داننده
سوی دین هدیه خدایش دان

مردن جسم زادن جانست
جان شود زنده چون میردتن
قبله حق دست پاکش دار
همه آرایش تو از دین است
همینوئی کن چو برکت نیست
هدیه دان میمان ناخوانده
اگر ناخوانده آیت ممان

چند باشد بپسندمان با تو
 عفت و سطوت آت خردند
 خشم و سهوت بزیر پای در آرد
 چو شه آباد شاه شد آباد
 افس اندر زن از پی دین را
 چار طبعست در سرای حیل
 مردکش زندگی زار کانت
 چار مرغند و چار طبع بدن
 پس با جان عشق و عقل دلیل
 جان بزودی بسوی معدن خویش
 تا نیاید برون ز جان جوان
 پس چو انسان ز نفس ناطق است
 چون برودند ز جان کوینده
 پس خواجده همه حسیوان
 همچو راه دوسه و دوما خوش خو
 ای ز سهوت بقار آلوده
 گر ترا برکت راه مرکت بود

دو جوان مرد عقل و جان با تو
 سهوت و خشم آفت خردند
 تا مگر آدمی شوی بکبار
 آنکه از ملک داد یا بیداد
 منج خرپشته شیا طین را
 آت چا منج عنده ریل
 نه بصرای عالم جانت
 بهر دین جمله را بر زن کردن
 زنده کن هر چهار را چو خلیل
 تا مگر آدمی پیاده از تن خویش
 ره نیابد مرسته انسان
 روح قدسی بجان او نشت
 شد بجان فرشتگان زنده
 زشت باشد غلام جامه روان
 افیت نین سوکته آن زانو
 زیر دست عیال و زن بود
 بر دلت قلب مرکت برکت بود

ای تو شاکت جان مردمی
 مالت ای حاجت پیویم بود
 زان اصل دشمنی او دنیا بدین
 عیبی باقیست سینه باید
 دنیا فانیست کجا باید
 ز زخمی زده از حال بود
 که دل آنجا بود که مال بود
 که بعضی ز زبانی ز زبانی
 راه بعضی ز زبانی ز زبانی
 در دوزخ است ای شوکت برکت
 ای تو شاکت جان مردمی

سلطنت
 قوت کوفتن
 در مسک برون

زبانی

<p>شک توبه ز شک بیگانه کاب لیس می تو برب نیل لیکت در دست موش نغز است توز اسباب خان جان غافل ز اهر و شتر می ندارد وصل میت ملک تو ملک ملکست همچو کار هاشم کرده است هیزم آتش دل سیاه تو بس هیزم شک آتش دل خویش شده اند اختران بست صبا جنس خستیار آدم راست</p>	<p>دلبران نه که باشد از خانه بنو چو تو ابرو بچ بخنیل خزانت از هر چه نعمت است همه نعمت ترا شده حاصل ز چه صلی رسالت در وصل هر چه از سعی طبعی منکست پس چه افروش او نور دیده است هیزم بیده محواه آرس باشد از بهر چشکی درویش آتش جانش را بعد آد آب جنس جبر خلق آدم راست</p>	<p>۲۱۲ از آنکه زین نور و دیو بود است سوز کردن یکی دو پا و دست کلت و اسب است با تو در یک ان که زنده است درین کون پس ورامی وصیت آدم کن عمداری بگردن توست و زور تو بمان کن که دیو باد انکه با آنک ز دراز است تا تو نباد حص و شوت و جک و اعی</p>
--	--	--

توضیح
باید که در این
عالم آدم
نور
ارز
عالم

فصل فی بیان نسبت انسان

<p>قوت خویش را بفعل آور اختیار است شرح کرتنا جز قیامت مباد قیمت کرد اختیار اختیار کرده ترا یاد می یا همیشه باشی</p>	<p>تو بقوت خلیفه مکبر آدمی را میان خوف و رجا اعتقاد ترا بنیر و بشره از عبیدان ورامی پرده چرا تا تو از راه چشم و قلاشی</p>	<p>تو بمان کن که دیو باد انکه با آنک ز دراز است تا تو نباد حص و شوت و جک و اعی</p>
---	---	---

داعی خیر و مشر درون تو اند
 در ره خلق خوب سیرت رشت
 همه مقصود خسته پیش کون
 در درون تو هست از پی دین
 جز بهی جانت را بهاندید
 خشم و شهوت بهر کجا خرد است
 شهوت است و خشم سکت در
 نیز میفرامی هر دو را نه نگاه
 زانکه و اند کسی که رایض خونت
 از پی دفع نفع قوت باه
 آنکه را خشم و آرزو بنود
 زود حسنه که ابله و بد خو
 آدمی شد بعلم و عقل عزیز
 عقل و جان تو که خدای تو
 پس تو مانند که خدای محسب
 که خدا را چونیت یکت هر کوب
 چار پارا اگر کتو دار سے

هر دو در نیک و بد زبون تو اند
 بهفت دوزخ توئی و شهبشت
 توئی امی غافل از محونت و عون
 صد هزار آسمان فروز ز زمین
 جز بهی جانت را نذاندید
 سبب نفع نیست اصل بد است
 معتدل دار هر دو را بر تن
 دار بر صد عتدال نگاه
 کاکمه در سکت نکو در استیجت
 با تو چشم و آرزو در راه
 در کیاست در کچس نو بنود
 در سفر بی سلاح و بی دار
 بنود پای سینه را تمیز
 چار ببع تو چار پای تو اند
 خیره بر پشت چار پای محسب
 که چه را دست باشد و معیوب
 عجات کتو د بکزار سے

۲۱۰
 در اندازی نگوید و شدی
 زود زود از در چشم یاد می
 چون تو با آفتاب و ماه خوئی
 با تو سبب کندی می
 فصل در معجزه آینه تبارک تعالی
 معرفت را شرف نماند است
 معرفت را علف گناه است
 آدمی بهر معیسی را اینست
 پای در کل جز آدمی را اینست
 هر مقصود از پیش اوست
 ای کلنگ و عقل و پیش اوست

رایض
 چاکه وار

فصل فی حضرت امام زین العابدین
 خانه منای شمشین ازین جانرا
 خوب دارین دور و در چه پانز
 صبحی بر کز نشست پوزاغ
 خراو یکند بنجید کاغ
 جانت لاله بر کز پینین
 ت فریز کفت لی دعوی
 چون چسب پر خورش و غمی
 چون دبل پرخان و دعوی
 تن زبان بافت نکت و بوی
 تن لب جان چو لب بود لبی
 مردم

عرش و فرش و زمان بر بی یوست
 او درین خاک توده بیکانست
 خنده و گریه ادمه داند
 شادی از اهل عقل بیکانست
 غم در آنت کز کم آسانی
 غم ترا میخورد در خطبیه می
 چون ترا خورد کشت فریه غم
 علف غم توئی درین عالم
 ای همه ساله هم نایه دیو
 ایزدت خواجه حسد کرده
 آنکه عقل کل بود کالیو
 بادد و دیو عقل نامیند
 شوبه و از خانه از حاین
 از در بسته دیو بگریزد
 پنج حسیت پنج درد آرد
 خانه پنج در منافق راست
 پنج حس پنج روزه دام تو

دین تبه خاکدان بی جامی یوست
 آنکه عقل یار و هم خانه است
 آنکه او ریخ و معنی داند
 آدمی را خوانده از خانه است
 یعنی را تو غم همی دانی
 تو چنان کن که غم نخوژی
 غم تو شد فروزون و مردی کم
 چون تو رفتی علف ناید غم
 بوده از بس طبع دایه دیو
 پس تو خود را غلام دد کرده
 چکند نفس نفس و نانه دیو
 از دود دیو عقل بگریزد
 در بر بند و زرد ز دباشمین
 عقل خود با همینه نامیزد
 روح عقلی یکی که ز دارد
 خانه کیده ری موافق راست
 عقل و جان تا ابد غلام تو

حاشا

مردم از نور جان شود جاوید
 جسم بجان بسان خاک انگار
 بی روانی شریف بجانی پاک
 خاک را مرتبت ز روح بود
 خوان جان ذروه فلک باشد
 جان تن هست و جان دین برود
 غدای جان و تن جنبش باد
 جان پاکان غذای پاک خورد
 آب جسم تو باد و خاک تو
 جان و انار دین غذا سازد
 جان ز زمین شد هر قدر باشد
 جان ترکیب داد و دهن رسد
 هر چه آن باعث عیب باشد
 طهارت را چه کار با قدم است
 همدان خود پریر پیدا شد

کل شود زرت تابش خورشید
 و وجه عالیت چون نمک انگار
 چه بود جسم جز که شتی خاک
 و در نه بی روح خاک فوج بود
 کس خوان او ملک باشد
 زنده این از بهر او آن از بهر
 غدای جان دین نه دانش و دین
 بار باشد که باد و خاک خورد
 آب دین تو جان پاکت دهد
 چون نیاید غذا نه بکند از د
 عقل دین را شدت چون شمشیر
 بر کجا این دو هست جان بجا
 ز قدم دان که از حدت باشد
 با ترک او نه تر از قدم است
 با قدم عقل مت و شیدا شد

فصل فی الشرة و الشهوة و المحوس

سبب خشم و شهوت از لغو است
 آفت ذهن و فطنت از لغو است

۲۱۷
 از لغو است راد در خشم
 از لغو است خوار در خشم
 از لغو است دلالت شهوات
 کین ز خوف از دمی شهوات
 دان ز شهوت بس که باید یاد
 خشم و شهوت جمال چون یاد
 علم و حکمت کمال انسانیت
 و بگویم غنی از غذای
 بو خشی و یکی خورد دیبای
 نانو از این آرزوستی
 بجای از نوادی بسنی

مخاک
 منبت است که بهی
 عورت و کلوک
 برای نبت است
 در خشم
 چشمت و رنگ
 جو

ذروه
 انجم و کسرا
 ترین موضع خری

بیش تا خلق را بر این زمین
که زمین است و چون چینی
در چو اینجا جا بود بر زمین
باید از چشم مردم که با همی
در قیامی و یک شورش
در چو اینجا امیری از زور
از یک ز خاک خیزی
چون با سیرت بی زبری
در آنکه به صورت سخن خیزی

سوره

دومی

سر حکم خدای خویش در آرد
گرد و بادل و جگر در هم
زین دو قوت بجا نام و نبرد
خفت و سطوت آلت خردا
نوم و عطفت که دید در یکد
یا بود خفته یا بود بیدار
ای همیسم از دو دیو دیوانه
این کند لطف یک طبعی
ای شده شاه بر همه حیوان
چون ترا نیست بر خدای و تو
هر ترا این نیاز نیست کند
غافل از کرد کار و از کارش
آنچه گفته کن بکرده همه
مانشیده ز فاعل گردون

مانند زور او از را بگذار
خشم طبعی و شهوت آدم
سباع و بهیسه ناز و مرد
شهوت و خشم آفت خردانه
را که اضداد جمع توان کرد
هر دو در یک سوید چشم دار
شهوت چیز و خشم مردانه
دان کند کبر لیک چون طبعی
تا کی اندوه جامه و غم مان
غیت جانت بزرگ او ز نور
دل و دین تو آزمونیت کند
کرده اختیار آزارش
و آنچه گفته مخور بخور همه
آیه الرجال تو آمون

ذکر الحشر و النحر خیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث و النحر
و الموت و القبور المیتین کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون
تا توزین خاک آدمی نبری
و آنکه تو مانده در کو سفری

در بوی زهد و زور و لیکن جبر
 در بوی قاضی و ستمکاره
 در بوی عالم و نه عامل تو
 در طبع بین مکان زبده بوی
 که به هم روی شوی و هم در دست
 موش را موسی هست چون سچا
 نه پذیرد و باغت ارچه نکوست
 مانی و چکنی که کر بجان دارند
 مانده در پیش این و آن بغیر
 چون شهر انکشان که خرسندند
 نه ز سن درد خانه کن باشند
 هر که انبار نه چو مور بود
 رو قناعت کزین نه طامع دو
 معنی از خانه چونکه بگراید
 کند از بصر جلوه مبع چون
 بد و نیک تو بر تو باشد مه
 که تو بخیی مرا چه فایده زان

همیزم دوزخی و لیکن تر
 روز محشر شوی تو سچاره
 دوزبانی بوی نه کامل تو
 ای کم از که به دست زبوی
 لاجرم ز آن سر ای همی در دست
 لیکت پاکی نیابد از در یاب
 نشود پاکت هیچو دیگر پوست
 موش را خود بر قص گذارند
 خایه کن فی و خانه کن چو خرس
 مگر از بهر خواجگی میندند
 مور هم دزد و هم رسن باشد
 نه همسانا ز غار عور بود
 درد و کتبی است با غدا بالهون
 نفس دکها بوی او آید
 قوت از اندرون نفس بر آید
 از بد و نیک کس کسی راجه
 و در دم من ترا از آن چه زان

۲۱۹
 در بوی زهد و زور و لیکن جبر
 در بوی قاضی و ستمکاره
 در بوی عالم و نه عامل تو
 در طبع بین مکان زبده بوی
 که به هم روی شوی و هم در دست
 موش را موسی هست چون سچا
 نه پذیرد و باغت ارچه نکوست
 مانی و چکنی که کر بجان دارند
 مانده در پیش این و آن بغیر
 چون شهر انکشان که خرسندند
 نه ز سن درد خانه کن باشند
 هر که انبار نه چو مور بود
 رو قناعت کزین نه طامع دو
 معنی از خانه چونکه بگراید
 کند از بصر جلوه مبع چون
 بد و نیک تو بر تو باشد مه
 که تو بخیی مرا چه فایده زان

کوهان و بار کوهان
 شستوار و در کوهان
 برده شستن و کوهان
 کشتین و کوهان

کس کس
 بکاره

چند
نسل

فانت
بیت شوی
بیت گشته
مات
سینه نو

دیو خانه

نور

۲۲۰
 کت دار میان کل کو بی
 بیت از خلق مور ابرم
 فصل فی بیان ظهور آدم صلا
 انه و سلامه علیه السلام
 واجبات و وجود حیوان
 و اسباب هم و طیب و
 پیش از آدم دست گواهی
 دوستی داشت مرغ با همی
 هر یکی در مقام خود کن
 این ز فح فاع آن نشین
 آدمی در زمین چو پسر
 گاهی از مرغ مرغ دل بوز
 سفت بود

گر بدی آتش بس لایه
 چون رسید می آتش موعود
 آدمی که چه بر زمانه هست
 گادمی زاده تانسه مردم
 در زمانه زبیر چه جانور است
 هست ترکیب نفس انسانی
 از دل و جان نیروی قات
 دل گداز سهرشته آدم
 بر چه جز مردمند یک ننگ اند
 روح انسان عجایبیت عظیم
 بواجب آنکه روح انسانیت
 گاه با امر سومی حق یازد
 ملکی زبردست او پیوست
 پای اندر تن و یکی در جان
 دل و کل آدمی چو پخیر است
 گاه باشد ضعیف تن زستی
 تن ضعیف و قوی دل آدمیت

و ربوی صفای از تو آساید
 پس بدانی که چننی با عود
 ز آدمی خام پویشته به است
 که پری که دست که کردم
 تانسه پنجه آدمی بر است
 عقلی و نفسی و هیسولانی
 حد او حتی ناطق و مات
 این بر آن آن برین نشد در هم
 یا همه صلح یا همه جنگ اند
 آدم از روح یافت این عظیم
 که درین خانه شیر زنده انیت
 گاه با حسی خانه کی یازد
 او خود از دست خویش نیست
 متخیر مانده چون مرجان
 هم ز بونست و هم ز بون گبر است
 گاه پس چون بسج پراشقی
 آفریده تن از کل آدمیت

گفت برود بکش درو بفرز
 که عیال میناد نسلی ره
 هم مرا زیر آب گذارند
 همه را جمله نیت گردانند
 کادمی را بوسم و رواندیش
 حالشان از برای جلدت
 سابقت زو منفته در اول
 اینمه صفت صفت تقدیر

ز آنکه من زیر آب رستم باز
 گوشت از جلت و ز شر و شره
 بهم ترا از هوا به پست آرند
 بر بیاع و دوده شوی رانند
 جرش از ماکت و جرش میش
 عکشان از پی عقیده ماست
 حاکمت زو مهبسه حکم ازل
 و نیمه صفت حاصل قیسیر

فصل فی نظم و اهل لبثه

آدمی زاده نازنین جانست
 که بی آنکی ضعیف کام شود
 گاه تن بر گذارد از گنویان
 سخن سخت تر شود بمجبار
 آدمی سر بر همه آهوست
 عیب دارد و دود صد هزاران

قدر و لطفش بواسطه زانست
 که به آنکی حسدای نام شود
 گاه کرد ز خار کی حیران
 ز غمی سست پایی کرد باز
 لطف چنان آیدش که بس نکوست
 بهر شش آنکه از بسایم میش

فصل فی مذمته الدنیا و ترکها بطرح و فرج

مرد کو عاشق دو کانه بود

مهرکت مابومی درون خانه بود

بهر آنکه بوف جنت زین
 بپوشد که در بگاه خوردن پیل
 چون شمشیر غنچه مردم
 باز از آغوش و غایب را بسته
 در پرده دل زین نهاده
 سست را لب نیک بکنان
 کار دل جنت کارن صدرا
 کارش زنده و کار زن هم
 هر که در پیش هم دولت خود
 دل از خود برد جان از بزم
 مردم دانه که من بر باد
 دود و دیر از چوب زبانت

فرد
 حایه باز

دل

فحش

تازنده

دند

۲۲۲
 دل قوی کن کند ز خجسته بزم
 خجسته بزم خجسته بزم
 این کلمه شوی ز خجسته بزم
 که خوری شوی زیاده ناب
 با خورده می شوی زیاده ناب
 چون خورده می شوی زیاده ناب
 زان منوخ که اولیا یازند
 پس دروازه نفس است از بند
 خجسته بزم خجسته بزم
 زان خجسته بزم خجسته بزم
 نقد با بیم جان خود را سو
 زان نازدند زنده بی خجسته بزم
 خجسته بزم

مرد بد دل خیانت اندیشه	راز خود پیش خلق نپوشید
مرد کی را که جان غصه بر بود	کیت زبان فصیح سین بود
دالکه از حسی زور کم دان	خنده پیر هم ز سپه آرد
سگر داری شکر خوری بی	صبر داری صبر خور از بی تی

همیشگی را آرد آیدنا و عقوبه لعین

آن نه نشینده که در راهی	آن مخفت چه گفت با داهی
که همی شد بی کس در کره	بهر بی بی بسوی زاهد ده
تا بد و میوه ست شاخ شود	راه زادن بر منسج شود
گفت بگذار ترهات خسان	رو به بی بی سلام من برسان
پس بی بی بکوی کزوه در	با چنین کون بیسکه توان خورد
چون چشیدی حلاوت کادان	کیش اکنون مشقت زادن
توجه دانسته که خوردن کیر	انگت و نامی ندارد اندر زیر
سکت اگر حسد بودی فزیر	کیت شکاری نامدی اندر
فاطمه از بسا د خود مرد	بیسج ندمنده داد خود مرد

صفت نفس امارتی

نفس حسی بجوزدن اندر نیست	غذی جان رخان بی نیست
دل کند سخت جامه زومت	خوش خوش بر دز سر شرمست

غافلان مشرب از بطرز آینه
 هر دلی را که غم بود مسکون
 مثل است این که در عذاب
 مرد را بیم جان در خشم بر
 مرد را از اجل کند تاسه
 چون بکلمه جمل نگریدند
 اندران صف که زور دار بود
 مرد را که ز رزم بی مایه است
 هر چه از آنکه شه سبک فراز
 یافت امروز فضل عمره و حج
 انده فرج محنت انطی است
 مرد بی دست و پای جوین دار
 تیغ با مرد مایه بر کت است
 هر که در خبکت بد دل و غیر است
 در ق حیر با جان مسلم نیست
 تیغ در خور مرد مردانه است
 مرد در زره کرده است

که غم جان و جامه کم دهند
 نه دست آنکه هست خانه خون
 صد زده بود که بسیم زده
 زخم انده بسته که زخم تر
 مرگت باید دست همکاسه
 و دوزخ رفت بد دلان
 مرد را مرغ دل نباید بود
 دامن خمیه بهترین سایه است
 بهترین عدت عمر دراز
 هر که را دحق ز فرج فرج
 شوقی رانج دو صد بوی است
 همچو ماهی بود بدشت و بغار
 مرد نامرد سایه مرگ است
 سپرد و جوشش دوم عمر است
 تیغ را جز شجاع محرم نیست
 از جان تیغ نیست بیگانه است
 اجل نمانده توی زره است

از زره بود پست خرد خرد
 که در غمش سوال گفت
 یا بود روی به زواریت
 چون در پشت کشته به بیانش
 آب باشد نه خود چون پولاد
 که زره پوش باشد از هر باد
 مرد مردانه بیسکه که باشد
 که از او باد استسته باشد
 یافت دل ز کینه نبردند
 کسان از وی شجاعت آموختند
 فصل فی الشیره و در حرم الملک

لطف
 غنای شادی
 مینو و تو انوری
 فراخی میش

ماسه
 انده و
 بنظر اب
 بقدری

پات
 جایت

شورت

تیغ

هر که بسیار خوار باشد او
 باز بر ناطقی که کم خوار است
 سخت کی شود بعلم غریب
 خوراندک فرون کند علت
 عدت عقل عالمان حلت
 هر که را علم و حکم نبود بار
 که نه بافته خود حسنه دندان
 گوشت بر کا و وزره نیکوتر
 باش کم خوار تا مابانی دیر
 باش کم خوار تا به منی برک
 اصل دانش بود کم خوردن
 حاجت از لغت کز و راحت
 کز خوردن شوی ز روح بعید
 بود بسیار خوار بی نور است
 مکن از دو دشمع بی خوردن
 آب و نان خواستن ز غله و درشت
 لغت کز گنی ز خوردن پیش

و آنکه بسیار خوار باشد او
 بحقیقت بدان که کم خوار است
 جز بطوغیب و قلب اریب
 خور بسیار کم کند علت
 جامه جان زیر کان علت
 مرور او در جهان بر مدار
 جامه تن ز جامه دندان
 زینت مرد دانش است هنر
 که اجل کرسنه است خوردن
 چون شکم گشت پر بدیمی برک
 مرد پر خوار اصل آرزون
 چون دو لغت خوری بود افت
 کشته دوزخی بومی نه شهید
 گر گلوبند خواجگی دور است
 کاسه شیر بیان سوخته آن
 چون میدان بجاک انگشت
 هیفته آر و کلید کلنج پیش

۲۲۰
 هر که کم خوار بود
 از زینت ناطقی
 باده چون باد در زبان
 هر که بسیار مردم کم کند
 کینه کرد در سرای خانه آزد
 مرد دوزن را که حاصل کن و کلو
 کینه است چهره چون گل زرد
 که در افراط اهل پیش کرد

اریب
 کجی و کج رفتن

محمدان
 آلت تامل

باین

دادم جبرئیل را فرمان
 که بگوید مروا همه جای
 چون بختند سوزنی دیدند
 جمله گفتند خالق مائی
 برزه دلق سوزنیت و را
 ندی آمد بروزرت رؤف
 بومی دنیا همی دهن تن
 که نه این سوزنش می همی
 سوزنی روح را چون مانع گشت
 باز ماند از مقام قرب جلال
 ای جوالمز و پند من پذیر
 تا مرفه بدان سراسی رسی
 ورنه با خاک تیره کردی راست
 زهر قاتل شناس دینی را

خالق و کرد کار هر دو جهان
 که چه دار در لغت دنیا می
 برزه دلق او بر سپیدند
 بر همه عالمها تو دانائی
 غیت زین پیش چیزی از دنیا
 که کندش در آن مکان موقوف
 چرخ چارم و را بود سکن
 بر سیدی بریز عرش آله
 بکافی شریف قانع گشت
 سوزنی گشت روح را بوال
 دل زد دنیا و نیتش بر کبر
 بسرور و غنمه و بهاسی
 راه عقبی ز راه کام جدا
 رو تو باز بر ساز عقبی را

تمشیش روح الله فی ترک الدنیا و محاطه طلب مع الهی علی اللعنه
 واکه دنیا پرست بر حیره
 در اثر خوانده ام که روح آتیه

۲۲۷
 ساعی چون باشت سوزنی
 بومی خواند که شب گشت
 سنی افکنده دید با این
 تو با ریا بگشت پیش
 ساعی خفت در دوشندید
 دید همی را در آن بهجار
 گفتش ای رانده و سگ
 بچه کار آمدی برم بجهنم
 جابجایی که عصمت عیسی
 از آن در آن مکان موقوف
 گفت بر من تو زلفت آورد
 در سر ابع نظرتی که در شب

سنگان

<p>در سرایم تصرف از چه کینے جامی توفیق ملک و جامی تو بصمت مرا ز بون گیری قصه ملک بگویی کی کر هم نه ز دینی است چون کرمی شخص همین از ان سبب بخت هر دو آن را ز بند بر باد ملکت من تو رو بمن بگذار کی توانی بدید عتسی را گهر و زرد تو خاک سمر مرد دنیا پرست باد بهواست</p>	<p>با من آخر کلف از چه کینے جمله دنیا همه سرای منست ملکت من بعبس چون گیری گفت بر تو چه رحمت آوردم گفت کین سنگ را که بالست عیسی آنک را بکت بندت گفت خود رستی و مرا رندے با تو زین پس مرا نباشد کار تا چنین تا می تو دینی را روز دنیا طمع بسبب بکیر خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست</p>	<p>۱۲۸ عشق برین بر دوزخوی نخوردی را بدان بخوردی با زود بین سوی من چینی مکن چینی من چینی انکه خواهد باشد در دنیا و انکه باشد در دوزخ چون را بنی داری اندر ده لاشه خور است دوزخه ازین پیشی که در ان بین حاشه منی و خانه بر روی کانه خالی و شسته خشم دوزخیم سوی دوزخ</p>
<p>فصل فی حبال دنیا و امانیة</p>		
<p>باش تا بردم ز کور تو خار ز قه از راه آب در آتش کاری آن صیت کاتش آرد بار پس ز تابوت خم بر بکنی از لکه کشته که زنده شوی</p>	<p>مل می خور بروی کل بهبار امی چو فرعون شوم که گدش چکنی در میان رنج حمار ز انچنان خون که از گد و ریزد نه گزیده شوی گزنده شوی</p>	<p>کارایی که گشت (۹۰)</p>

کوی پر دزد و مردم مغری
 خرم خود کن که دزدت از خانه آ
 ای کی بوده تو کی بودن
 چه کنی باده کاندین فرسنگت
 خرنگت و ضعیف و بار کران
 راه تاری چسبغ بی روغن
 سرب مغسره و پای محکم نی
 خوابکه ساخته ز شاخ و درخت
 شب سر خواب و روز غم بر
 تو بشادی و آدم اندر بند
 از راز درون خود پیوست
 از راز مردان که در عالم
 صورت طمع کافت بشر است
 ظلم را چون سکان دیوانگار
 چشم در زیر جامه نقاش
 صورت آرزو و چو طایر است
 سنت نقاش حد سوی احرار

تو بچی کوک و کوکنا و خوری
 حازنت خاین است و بیگانه
 دولت بگرفت ز آدمی بودن
 پیشه است در ریخ و خرنگت
 منزلت سنگلاخ و تو حیران
 باد صحر تو باد خانه شکن
 مال هم دست و یار محرم نی
 تا نمانده قدم بجای نخت
 ننگه جگر که دین و ملک خراب
 ایت به مهر خلف مشر زنده
 خاک بر سر شمار و ما بدست
 نشود جنبه بخاک سیر شکم
 بوزنه سنگ دست که به سر است
 سخن آب ریز آتش خوار
 سک لاشه است و دیوانه
 بال معود و پامی منحوس است
 اگرک یوسف در فرشته خوار

۲۷۹
 است نقش ریاضت و سنج
 نبی آورد او با پیش ابوزرع
 است در نقش مثل کرم و نعیم
 مثل کس که در ایام
 نقش اعجاب هست در پیوسته
 در نقش بهت در پیش
 هم در نقش ناپس تو اند
 هم در پیاده تو اس تو اند
 پیش نازدی بنده بگیا بند
 پیش با نانو در حدیث بیاند
 تا کیان را گرفت در بد
 تا کیان را گرفت در بد

کوک
 تخم کاهو
 خواب آورد

کوک
 غوز و خشک

کوه
 کوه را در
 کوه

نقشب
نقش

۲۳۰
کوشنوز از جهان چه دیدنی
بچنان نام او شنیدنی
کوه و داماد و غیبی است عروس
سوی دنیا که کین غیبی
ز سحر این غفلت از غیب مضمون
باز دارد در آن که موعود
پیش سلطان با بیان تنگ
طرشاه مرز است
تغییر من اصحاب الغلظت و نظر
آن شنیدی که در طواف زنی
گفت بان جوان که بخوشی
چون

گر میری نمکشته ایسا ز
چون شوی در جهان پانیده
از پی پنج روزه راه گذر
شیر مردان که رخ خاک آرند
توره آورد چون بخوابی مرد
گدازت کبر و بخل و حقد و حسد
بهفت در دوزخ اند در پرده
هر که از بهفت این سرای بخت
و آنکه در جانش تفت باشد تفت
پیش باید که از حسنه در پی
کافه زین خط زایل نفس و بهوش
مهر این زندگی بصد رسیر
زنده آنجا که مبرتن خویش
حرب قایم شده میان دوتن
که چو این چشم اجل فراز کند
تا به بینی هناد عالم را
تا به بینی یکی چشم نهان

کم کنی ملک و ملک خویشا
با تو مانند جملگی زنده
آبروی حیات خویش مبر
بره آورد جان پاکت آرند
دود و دیو و ستور خواهی بزر
سهرت و خشم از درون جبه
نا نشان عاقلان چنین کرد
کی تواند ز بهفت آنجا رست
هر که در بهفت کرد از آن بهفت
تا بدان قبه بقا برسی
میر میرد در کمنسپه و کس
هم بدین جامی باز کنش از شیر
آنجیوان ده بدشمن خویش
چه دهی تیغ خویش نمی دشمن
پس از آن چشم عقل باز کند
تا به بینی جهان آدم را
خیز بار اچان که هست چنان

چون و در اطراف دیدار
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
گای جوان نیت مرتر معلوم
اندین موضع ای جوان نظریه
بویکت از خالقت نیاید شرم
خالق تو بتوشده نظر
این نه جای تشع و نظرت
کرد کار تو مر مرا گران
مرد را شرم به بهر کاری
شرم دار از خدای خالق بار
هر که از کرد کار ترنده هست
روز بار ای تن ار تو خوابی
دوزخی در شکم که این آرزوست
در خرابی نشسته کن چنین است
از دهای هندار سرد بر
داده کوران مست با روی

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش حال
آنچنان زن ز مرد به دانش
گزه که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که اوست مرید
که بیک سو گننده آرزوم
تو بدل نشده برش حاضر
جای ترس است و موضع خطر
تو بشوت مست باع دگران
نیست چون شرم مر تر یاری
و آنکه از خلق هیچ باک ندارد
خلق عالم از او برانده است
شرم دار از حرام دست بردار
سکی اندر جگر که این راز است
رسم کبران که فقه کین دین است
چسیت این ملات و جاه و ناز
چسیت این ماه علم و قوت دین

بزدون پاک و از دزدان
گفت این هست صوفی بی حال
که بیهودن است از دزدان حال
عیش این کار کرد و کسب حال
عیش این شکر و آن بازی
داده در دست از شمع چو چراغ
چون بر افکند به آب پی
می نداری بیان مست خبر
اینجه جاه و مال و جزا سرد
دزد و دزدان در نقاب آرد

تاج
شومین
نیزه که مکتود
سراج الطائفت
که مکت که سر آن
شاه باشد کاشته

باغ پرچمتای درو که
 کج قارون بدان سنگی
 قطر باران چو دانه های کدو
 فشری و فاشه ز شاخ چنار
 سرو چون عود در میان چمن
 پایه ابر پس چو در خوشاب
 مرغ نالان مندر از کلین کهن
 ابرشته ز روی ماهون پاک
 راز دل کرده جمله عالم فاش
 خانه بگذاشته همه زن و مرد
 خنک آنجس که او بعضی بهار

باغ پرچمتای نقره که
 زینب خور اعیان بر رنگی
 بر شقایق چسبیده همچو درر
 برده از عاشقان شکیب و قرار
 سمن و مشک بید سپید این
 آمد از حدار من و سقلاب
 مست بی مطربان و ساغر
 هر چه آرایش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شازبی خورد
 لاله تی دار داور بوس و کنار

فضل فی مدح الشراب

مرد عقل که برده داد است
 باوه در پیش انده اتا داد است
 زیر کازادرین سرمای خراب
 عقل را اگر سوی تو هست شکوه
 از تری نفس نشان منظر است

غذی او ز باوه و با دست
 زاکه غمخوار آدمی با دست
 هیچ غمخواره مدان چو شراب
 باوه عقل و ز درامنس کوه
 و ز نفس نقش سوز سودا است

باز نیک پیمایم
 بزم بوی خوشی قام دیدم
 بزم ام که کل نبینم
 از شمشاد دل دیدم
 با نیک زو عزیز دین دار است
 با نیکسار خوار از دور است
 چون ز او خور می خورم دار
 هر دو یک رو بگردت هر دو یک
 بی باوه خوری چه در بی باوه
 دیده کان ز طبع باشد
 کرده دانست ان پایی شراب

راع
 مرغزار دوی
 کوه

دام

سقلاب
 دولت از نیکسان
 منتهای با و شایسته
 قورین و هر مرد و مغان
 سنج بر کلین شاد
 الایش

توسویان بنسوز اترش امی

آبت از روی رفت و فصل از

فصل فی تسویه العربیة و الفارسیة

هنر ملک را در فقه نیست
 چه کند پارسی و تازی ملک
 هیچ در بسته نیست در تازی
 کسری اندر عجم همی به فروخت
 تازی و پارسی چه خواهی کرد
 بو انکرم خواجه خلک بودی
 بولوب آفت دما هستی
 چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
 نه بدان تا تو خواجه کی سازی
 چه کند جان و صورت بوجمل
 تازی صورت مجازی را
 روح را پارسی و تازی گیت
 که تو تازی همی ادب خوانی
 تر فضل بو افضل کند
 لیک قد قامت بقصا نشود

فصل دین در ره مسلمانیست
 بست محتاج کار سازی ملک
 از پی دین و نفس پردازی
 تا عزمی مع تازیان بفروخت
 ملک و عدلت دین دل بیدر
 که تازی کسی ملک بودی
 تازی ارشع را پنا هستی
 هر در چون بنسوز چه باشد کم
 بهر معنی صورت تازی
 هر که شد جان مصطفی را اهل
 بهر معنی قدر تازی را
 روح با عقل و علم داند نیست
 اینچنین جلف و بی ادبانی
 علم خوان تا جان قبول کند
 بولوب از زمین شرب بود

بود سلمان خود از دیار عجم
 بود دین کسی پروردگار
 حکم کرد بوجو کندی بر دست
 آبت خواجه چه شکلی پیوست
 کی رسا بگفت ادب
 سخن خلیل جلیب نیست
 چون از غیب پو آید بگرد
 دل سپید کرد و جان بیکی کرد
 پس در این راه با سلام سخن
 بچاره خرد نوز دیو بر سخن
 نیست جز زده بخت نبوی
 سخن خوی و شیب لغوی

عقل

عقل

کلی شده از بسد پاریس ممتوتر

انج تنازق و سلمانی و

فصل فی حکمت و عقلت

همتران را چو طامع و میخوار
 بد و عقل دیده و دایسته
 از کفی پرر منجسته موسی
 زیر کار از دین سرای کهن
 عقل را اگر سومی تو هست قرار
 از جهالت ترار با ند عقل
 مر ترا عقل و تکبرین است
 عقل مرتضی داد هر پیغام
 هر که مر عقل را مینبوید
 مرد و عقل همیشه تن دار است
 دل جاہل را طمع باشد پر
 از خود را بر زیر پامی در آر
 از مانند خرس و خاک شناس
 از چون از دهاست مردم خوار
 چون منوم درین سخن بهان

هر چه در د سرد بسم چو خار
 فذمی روح با ده و با دت
 مرده زنده کن است چون عسی
 هیچ غمخواره مدان چون سخن
 حکمت جانفرا می را کمدار
 بحقیقت کسی نداند عقل
 عقل راه ترا خیرین است
 گامی زمین مر ترا درود و سلام
 از حدیثش همه مکت روید
 مرد جاہل دلیل و غمخوار است
 طمع از مال جمله خلق بیب
 عقل را جوی و جهل را بگذار
 از بگذار و از کسی مھر اس
 تا بداری تو از خود را خوار
 سخن آغاز کردم از نیسان

الباب الخامس فصل فی عقل و
 الفصول و وجب الامانی و امور
 الدنیا و نیسان الموت و
 و التشر و سوال العکبر و غیر
 خنده هر زده کار عمر بود
 خنده برون را چو عسل بود
 بیخ عمرت زمانه بزرگنده
 چون بنم البلبان بود خنده
 سکن ای دست در سرای عمل
 عقل را فحج در عود اصل

مجموعه

ماهی

۲۳۶
چون گذرد نصد پنجاه
در وقت کت که در نگاه
گفت آنج که برین این همه
بگشت ز روزی که در بی
عاقبت هم نیت پیش نماز
این غزل طریقتین این
که بود عاقل ز قاضی اجل
گفته اندیش و دراز ام
خنده از برای سود و زیان
ت از زنده بگفت که ان
شکل همان آیم صعبه
داشت

پس چو مردی بماند بومی نکار
ماه نو تو پروبال تو برگند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
در رخ ماه نو کسی خندد
پس تو بار می چرانه کرئی خون
عافان خفته زیر کان نالان
زیر کارا چو روز معلوم است
سال چون مر حل است مژگان
چون بنزل رسید مرد از راه
باز پس خود نیاید آنچه گشت
با تو صد درج در ناسفته
عمر گوته چو عمر مور و کس
در ره دین شده قلیل عمل
کی کند جلوه عتبه الهی
خلق از عمر خود شده مغرول

پس تو از کار مردی آن گذار
پس تو بر سر محمد بر خود خند
روزی از زنده کافی تو ببرد
که از او سود و مرد در بند
کت از وجان کت و اوم
خریبالش سزا ترا ز پالان
که شب روز غافلان نوم است
روز و شب کام زخم و عرصه
از ره رفته پس شود آگاه
درج اعمار تو زمان نبوست
خانه پر دزد و تو شک خفته
امت باز عتبه ده کر کس
بهر دینی شده طویل امل
قدس لاهوت بردل لاهی
تو برین عتبه مختصر مشغول

قصه نوح البی علیہ السلام المعروفین فی طول عمر

نوح را عمر جمله ده صد بود
حرص امیتدا و بران آسود

داشت لعلان کلی که چو تکت
 بو افضولی سوال کرد از وی
 بادم سرد و چشم گریان سپید
 در رباطی مقام من که در کجا
 چون کنم خانه کل آبادان
 کربه دوده چون زخم شانه
 این سر و چند کوبم من
 پیش صرصر چراغ چه فرد زم
 خلق رازین سرای پر شود
 هلاک المشعلون بخوانده پس
 چه کنم خفت خانه و بنیاد
 خانه که زنج راه و حیل بزر
 که چه قزو بود در دشت پنهان
 خانه اینجا که بهر قوت کنده
 قوت عیسی چو ز آسمان سازند
 بر فلک زان مسج سر فرشت
 چه کند روح پاک خانه بیخ

چون کلو گاه نامی سینه چکت
 چیت این خانه شش بست
 گفت هذا لمن هیئت کثیر
 بر سر بل سرای و من سفری
 دل من اینا کونوا خوان
 بره رود چون کنم خانه
 خانه ویران و چند رو بم من
 پوستین پیش شیر چون دو دم
 چار دیوار کور بهت کور
 خانه و خفت سازم ایت بس
 مونس من سجا المخبون باد
 همچو زندان کرم پیل بود
 گشت هم قرن و رازندان
 مور و زنبور و عنکبوت کند
 هم بد انجاش خانه بردارند
 که برین خاک توده خانه نداشت
 عقلت پنجم است بام مسج

حال دایم بود او آن عهد
 که که دار و دار تو سازنی بهر
 م در چون عکف پاجالانی
 سوی پایک پاک رویه پاک
 نه تو فرمی دم دلی ز درین
 بر شاد شیره و کور او کند است
 زانکه اینجات یک و در عمل است
 نیست تا که مدت اجل است
 باصل باز بسته اند این کار
 بی باصل نیست کار را مقدار
 فرس عمرت نوشته در شوی
 این دو نفر است زانی و دردی

کج
 تا لار و خانه کویک
 وقت زیرین
 ۲۳۷

مکران
کتاب از روز
و شب

عذاب لیم

عقد

۲۳۸
کتابی بود در این کتاب
تاریک است و در این
فایده از آن که در این
چشم حال و نوبه در این
نوز حال و نوبه در این
ران طلبکار و نوبه در این
بنا مان چینی است
هشتین از روز و در این
خانه را که ساز و در این
در دیوار و نوبه در این
بیمه فعلی که در این
نوبه در این و نوبه در این
کتاب

ای نیا موخته ادب ایوان
که کف باشد از بلای پتت
چند تا ند و پیرهن باشد
تو بد رزمی شده به پیرهنیت
با تو این طوطی و لاف بر سر
بعد از آن راه کفر و دینت بود
نیک تو روضه شود در غنیم
تو احرص و حد میان سعیر
با خودی از ایش چون کدزی
خوشین را دواع کن رستی
ای گلنده بهجیل و خود شرت
آرزوی صنبلع و اسبابت
آرزو را بزیر پای در آرز
آرزو بوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شتری
لعب بازی برای کو دک را
بسته باعده متنا عقد

ادب آموزین پس از ملوان
که کفن باز مت روز و شب
بوکت این پیرهن کفن باشد
کار از آدم بگوفت کفنت
تادم آخواست بهره و بس
نیک بد مونس و قرنت بود
بد توحفه شود در حنیم
کرد تو چون سرای پرده پیر
بیزمی از نصیر چون کدزی
عقد با جو رسیکان بستی
رو به اندر روز و طبع در کشت
روز آبت ببرد و شب خابت
بوس آرزو بره بگذار
کو همه راه بخودی بوید
و آنچه حق چون کذب همی شتری
مرد را لا عبی نیاید راست
تو بهانیه و کنایان نقت

<p>۱۳۹ حکایت غفار گفت چون است هر که بجا بود و غفار بوی است در دکان چون در سم که در دکان هر که در دکان خوش را با زند بوی است غنی را اینک دم زدن کام روز و شب یعنی آن روزی که پیروز آنکه در دکان است هر که جان پذیران چون با هم همه در کشتی اند و ساحل می بینند که رفت درین سر کشتی است اهل جان</p>	<p>و ز شیطان طمع تو بریده تو ز احوال خویش کشته ضریب روز پاداش فضل در روز جزا چند یا حسرات باید گفت</p>	<p>یک بیک کرده را جزا دیده ناله فضل و عیلم و بصیر بر گرفته حجاب بار خدای ده که چون آمدی برون نهفت</p>
<p>همیشگی دار الهی</p>		
<p>همچو آن رخ فنسوش نیاورد یک خریدارنی و او در پیش بادل پرز دلغ و بادم سرد آفتاب تو زیش نکاشت که بسی مان نماند و کس نخرید بسر روز کارا کردانی پس صحبت برین جهان دیدن مرگ بر برک این جهان خند آن ز غفلت شمره از مرد اگر کور راست و شیر شیر نموز</p>	<p>شکست بست در سرای غرور در نور آن شکست نهاد و پیش یح که از ان شده ز گرمی مرد را که عمر که نشسته باقی داشت این همی گفت و اشک جبار قیمت روز کارا راستانی صیبت عقل اول این جان بین برکت دنیا خنده پسند چون ترسی تو از اهل جور تو نه بر اهل دلیر بسوز</p>	
<p>فصل فی صفة الموت</p>		
	<p>مردم و مرد را ز مرگ چه پاک</p>	<p>جز دورگی نشد ز مرد پاک</p>

در دکان

مرگ است

تا بگوید ز شکر گفت ر
 تا بگوید ز سید سادات
 شیخ بوبکر و عمر و عثمان
 تا بگوید ز قوم پر شر و دشمن
 شده در مار قاتل و ممتول
 متن از تیغ خضم پاره شده
 کربلا کشته کور خانه و را
 عمر و عاص و یزید بد ختر
 تا بگوید ز حال سید حسن
 و نذران کار بود بوسنیان
 از زنی خواست استعانت و عون
 زان بر آوردن هلاکت و دما
 تا بگوید ز سبب آتش و آب
 تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
 تا بگوید ز زخیم ناکاهان
 زان در آوردن رسول ز
 زان ببردن عروس نکو و عی

از کربا بریده از هفت ر
 که ز ما بر روان او صلوات
 حیدر آن شیر خانی سبحان
 شده راضی قتل میر حسین
 شده با مرتبت نبرد رسول
 آل مروان بود نظاره شده
 کرده تیر سعه و نشانه و را
 سبب آب بر کفند سپهر
 وان همه خضم چیره بر یک تن
 یکت زمان مرور انداوه مان
 تا شد او هم جلیس با فرعون
 از نژاد امیسه خون خوار
 آب فرعون چون ببرد دم از آب
 که ز بادش حکونه کرد دم
 بر سر ز سبب آن و کمر امان
 زان برون کردن فضل ز
 ناکمان از کنا بر ناشوی

۱۲۱
 لفظه مولک الفریس
 مجموع مولک الملایف
 زان مولک عجب که در نایب
 زان مولک غایت بود غایت
 زان مولک غنای ملک کجند
 زان مولک دین و جم و وز
 زان مولک علم و حکمت عایب
 حال همیشه و حال از دیدن
 حال سخاک کار فرمودن
 سر که نشسته بیادش مظلوم
 چو بی خاطران زان شوم

فشار
 از کربان
 حریف قطع
 هر گشته

<p>حال اسفندیار و مسلم پدر رستم کرد و خدعه سهراب زان جناب های بهمن دانا حال فیروز و اردشیر عظام زان ملوک طوایف و عظام زان خبرهای آل ساسانی زان حصال سگدرومی زان سیرهای یزدجرد عزیز</p>	<p>حال اسفندیار بستد کمر که جهان شد ز فضل برود خراب که چه کرد از خروج با دارا اردوان دلسیر با پهرام که چگونه شد نه جمله مهابان زان دل باستانی که برفت از جهان بجزومی که شد از نجات بر همه نا چیز</p>
--	--

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

<p>زان بنی آدم از صفار و کبار زان بجان اندرون جلیدن پیش زان بریدن میندل و بفر زان ربودن فکندن اندر نام زان حصال سران سمر کردن زان همه ملک باخل کردن زان بناگاه بردن از سر تخت تا چو بشنید از عنبر و رمی</p>	<p>که بر آورده شد ز جمله دمار بچه را در کنسار ما در خویش حلق بر نامی تازه پیش پر مرد را از دکان و از بازار زان دعای شهبان و کر کردن زان همه خطها بدل کردن با بسته گشان دو صد بخت دل بر این عنبر میوفاستنی</p>
---	---

۱۲۲
 اینهمه فضلها از زو شسته
 چون بر سینه کیست این کوی
 زین قافای کرم شیرین کار
 زان اندر مدور ز منظر دار
 کردن از غرور کشتی نصیب
 همچنان با غرور کشتی نصیب
 شین تو سگ تو که با دست رفت
 کردی و خاصه از زردن حصار
 با همه اهل اهل اکار
 از تو هم نشسته آن پیش
 از باسی نفاق و زرق و فل
 پیش جا به هم نفس با بر
 زنده زین دنیا خنجر شمشیر
 او

کلاه کیان که

<p>۱۲۴</p> <p>مهر فز در دولت نهاد او دست بازی که در آن چو داده او دست کلاکه او خود سرشت خال کرد دا که او خود کلانست این نگار علی را کافاب پروردگهست از همه اشش بر کرده است زسانند به دینب و کند همی در آخران پذیرد و بد معم نیکو در که هر آن با وقت باز در می کتاب زار و دغا لاجرم شد ز خاک چون خال</p>	<p>تو همی کوی هفت که بیان مرکت یکدم چو گاه بر باشد زین سخن بر بروت تو بازی مرکت را کنه کی شود دندان تو بز می خوش ترا که یار در بد تو میبری نه مرد حسد می تو تو میسری ایمر کی میرد</p>	<p>اولشید ز هفت حضرت جان در میان از هسدر که باشد کرده ابریس بهر طنا ز می زین ترش بودن تو در زندان سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد مرد کا ز با بکل سپرد می تو خود را مرکت بسته کی گیرد</p>
<p>فی صفت الموت و صفه قوت الموت</p>		
	<p>هم تو ساعی و هم بسایند مرکت هم مرکت خود نخواهد دید هم بوده شود چو وقت آید هم بریزند جوشش در محشر و آنچه به بود به بدن خورده تو می خود ز خود نیا سوز که همی بر تافت پیر سبت آن داین ساز خوش خواهد باز زاکه حق داد باز نستاند</p>	<p>روزی آخر چرخ پانیده گر ترا از حواس مرکت برید با ون ار چند چرخ با ساید مرکت اگر ریخت خون موده ای بهار ابد بیار زده عمرت از آس آسمان سوده بس بود زین پس کف گفت قت از چرخ طبع دار ساز جانت حق داد جا و دان ماند</p>

تغییر

چون تو بر می ز عالم دین تو
 توجه دانی بهشت یزدان هست
 کی بر دشت بر راه بهشت
 همچو بر بطریق و صورت رشت
 ای بدل کرده دین با مرد
 عمری آنست برست کن روی
 گیرم اینجا ز دیوی و زوشی
 چو نسی در جهان بی روی
 تو همی پوش مجسمه جانم خلق
 که بدان تا هو شود خشنود
 گر چه بر خود بپوشی از پی فرغ
 اینست طمطراق بیوده است
 جسم را از درون محمد دار
 چون تو بر تن نه سپه داری
 که میرد همی بسند در تو
 از صفات سگی تنی کن کن
 جسم را در ده بجا و بیار

ملک را با ز دانی از ملکوت
 توجه دانی که جنت جان صیبت
 مات حور و مقصود را بیداشت
 چشمان بست بهر بهشت بهشت
 چند ازین نان چند ازین خورد
 که در و باشد ز دین سوزی
 عیب خود بر عیبی پویشی
 عیب کوید من اینست که کوشی
 عیب خود محسب بار نامه خلق
 عذر می نه که عقل این فرمود
 از درون شرم دار شرم از فرغ
 عقل خرد استی نظر نموده است
 جز برای شکار شمع دار
 کم زنگ نیستی کش باری
 از نسکی کم نه بنخند تو
 ورنه در رستخیز خیزی سگ
 سگ دوانه بر در دهنش دار

کم زین کی بگفته باشی
 ایس فزیده بود شود کس
 روده که با داشت فزود
 بهد سوزان بسکت شود لاغر
 به عاقل که یافت عقل در به
 حسرتی دیگر در دم دیگر
 نیت حاجت را بدین فرود
 که بجهت آبتنی به در زمین
 او هم از مکن است آبتنی
 فصل فی صفة اللہ
 و اعراض الی اللہ

روز شنبه
 روزن بهشت
 نخلین از شنبه
 آینه خوی و گل
 طبیعت ز دور
 و صانع است
 باشد

منزه
 کبر و خجسته
 سکون و نخل
 در خفا و صبر
 بی بی

ببروری بسبده خواب
 خلق ازین کرد خوان دیرینه
 تا قیامت نخورده همانش
 ای دو درد و زخ از درون
 زین دو کرد قانه پرسی
 چیست دنیا و خلق استظهار
 بهر یک عاقل انیمه نیاید
 هست محسوس زمانه با کینه
 از پی کنده درین عالم
 هر کسدم تو روح رنج مدار
 در جهان منکر از پی رازش
 اینجا زان جهان نمودار است
 جمله چون بگردانان شرف
 خانه دان شکسته زیر و زبر
 نه در خفتش میوه آرنده
 راز دل هر دو بر تو نموده
 مانده اند رخ و راه شب رفته

مان نداده بسبده آب
 دید سستی و هیچ سیری نه
 یک شکم نان سیر بر خورش
 صورتی سوی خلق و شهرت
 در بقا از دور نشان خیزی
 خاک دانی پراز سکت و مردا
 بهر یکت خاک توده انیمه باد
 سیر دار و میان لوزینه
 چند باشی برهنه چون آدم
 آه م از بهر کنده می شد خوار
 چه کنی رنگ و بوی غارنش
 لیکت آن زنده اینت مردار
 آخرش درج در و اول کف
 نفس دیوار بر درخت و سپر
 نه سپر مرک با ز دارنده
 تو بخلت ز هر دو بشنود
 همچو آدینه که دکان از کوزا

صفت کت و کز و دولت
 نیز در زمانه دانی نیست
 شاه عالم و در قیامت
 می پشیم و میزبان
 میزبان بی حساب دلی از کرم
 خود دنی جلیه سرد در کرم
 بی موزان چوب یاد یک
 آب در دیکت دروغی از کرم
 راز این کلب نفس غار است
 عقل کل من خانه راز است
 مع عقل کرد تا بر سیم
 از بلا و دانشی دینی

نخورد
 خورد

کی دهد باده خاصه نوش گوار
 راستی بر گمان چسب مزین
 کرک پی با شات چون قی و
 دوستی ز آب یز چرخ بسب
 حکمت کر ز شست کباب
 مایه شسته کوفت سپرد
 این همه ره بسبند عاقل را
 کل فسر و زنده دل که از همه
 خوب و نیند و زشت پیوند
 همه کسند م نمای جو دارند
 همه عطار شکل و ناکس دهند
 کردن گردان شکسته چو برق
 چون گل و زکس ار چه بر که زنده
 کر پر شاگرد حکم تقدیرند
 تو نخوابی و بر تو فاشند
 ای که چسب اینی ز نهار
 طفل چون زنده مار کم داند

کر دم نوش خواریش گذار
 زانکه گشت او گمان تیر شکن
 بز پیر فلکت بخسیر و بز
 زانکه او که تبه بود کپز
 تا زد لو فلکت بخوئی آب
 خود همه آب رومی خلق برد
 کر چه ره بر زنده غافل را
 دیو سوزند و دیو ساز همه
 همه کر یه کنان خوش خندند
 همه کل صورتند و پر خارند
 همه بر از رومی دلق زبندند
 تیر باران کند بغرب و برق
 بی عجب خنده بهیمه نکرند
 همه عین جنیال و تر ویرند
 تونه بدی و از تو بست مانند
 تکیه بر آب کرده پیش دار
 نفس او راستی تتی خواند

۲۴۹
 بس چون بار که زده سیرت
 از برون زدم و ز درون ز سپهر
 که ده باشد جوهرت از درون
 تا تو که توشی زنیخ پیاز
 کلارین و اسمان این عالم
 هست که درون و در بیرون
 معنی که در ابا بدین زشتی
 تو چنین نوشی بگفته در کشتی
 رود ز غوغا و هوش استغفه
 تو بیدل غافل و بین تفت
 بوی نامه درین جهان باری
 معنی این غوغا را از و کاردی

قی
 نام ز می گشت
 که گشتن تهنی
 لند طالع که درین
 ساکن اند تها
 خوانده
 غوغا
 تومی از بر گمان

تتی
 صورتی باشد که
 همه از بی غافل
 از غوغا سازند و زنده
 دکله توشه که برین
 در خانه طاعت و
 اینجا جای آ آورده
 ۱۲

آتشیل فی اصحاب الغلظه
 ایچان شد که در زمین ابری
 ابعی کردنج بیزگرمی
 گفت با او ز روی نادانی
 بگفت در کران جانی
 زرداری بسی تو خوار ما
 غیبی پند دانه کار ما
 نیت از نقطه ناخفته مان
 در دلی دران
 کج لبایخ و در دلی دران
 کنده آن سوزین
 هر چه زردان کنده آن
 کلاهچه

عمر و دانا درین ره و منزل
 تو چو کوزی حکمت آکنده
 بر دفای سپهر کبیه مدوز
 تو و فازین سپهر چشم مدار
 این جهانیت دون و دون پرور
 تو برین مرکز آن یزدان باش
 تو چو یزدان پرستی از شیطان
 هست پیمانهای کون و فساد
 خلق آگاه بیش و کم شدنی
 زین سه بد عهد شخص فرسوده است
 اخترانی که عسره راسایند
 اختران عسره آدمی شکوند
 زیر این دور کسبند و توار
 هر کجا این بسا آدمی باشد
 این بسا زمانه بی دینیت
 گر چه آن گل بود خوش و تنگ
 بوی گل دان حیات این عالم

بیسج ناکرده دژره حاصل
 پاک مغز و لطیف و خوش خنده
 کاسچ کسبند که نذار دکوز
 زانکه هست این سپهر بدره
 دین سپهریت کومی چو گلان کر
 خواه چون کومی و خواه چو گلان
 ایمنی و حسان و با سامان
 انده از هست بود بهر معاد
 رفته و آمدت آمد نهی
 زین سه پیمان خلق آسوده است
 بهر پانید کی ترا پایند
 همه جز غم آدمی نخورند
 بست دی با بار و گل با جا
 بوی گل بی زکام کی باشد
 عمر ما جنبه بسا و لاشیت
 محقق کرد گرمی اندر مغز
 موت همچون زکام هر دو هم

برود

کا پنجہ آن منیت کر دست کند
 ز منی دان زمانه ساختہ را
 شش نفس مستم کی باشد
 در سخاوت بگردگان ماند
 خود بخندد بتوسپار و باز
 زود بخشد ز روتان فلکست
 ذوق این خطه خطا و حسر
 زود بدد ز بوی خوش زورش
 زور بخشد ز سوی خوشش توت
 روز در بوش اکلند پرواز
 بدونیک فلکت همه تلف است
 گرازی چرخ با نقاب شومی
 زانکہ ما مہر می تو از کردون
 برکہ او بندہ گشت کردوز را
 بندہ چرخ بندہ حق منیت
 چون فناء است حال چرخ بود

و آنچه این بر فراشت پست کند
 بی نوا دان فلکت کد اشد
 برکہ آن شش کر دست باشد
 بدد زود زود دستماند
 خود بگردید دستماند باز
 سپریا فعل کو دکان فلکت
 ہست مانند حوض نیلدر
 چون شب آید ہم او کند کورش
 چون شب آید ہم او بود تانہ
 باز شب جان بدو سپار دبا
 کہ بہوش برابر شرفناست
 تا کم از ما ہی آفتاب شومی
 داردت پیش خویش خوار بودون
 کرد صانع خدای چون را
 مرد را نام مرد مطلق منیت
 سرفسانہ بسر چہ بود بود

مرد در جان این کسده از گور در زمین کسده
 ز منی دان زمانه ساختہ را از اوان فلکت کا کوز

۲۵۱
 ای کوز کانی آنچه کر دست
 ز منی دان زمانه ساختہ را
 شش نفس مستم کی باشد
 در سخاوت بگردگان ماند
 خود بخندد بتوسپار و باز
 زود بخشد ز روتان فلکست
 ذوق این خطه خطا و حسر
 زود بدد ز بوی خوش زورش
 زور بخشد ز سوی خوشش توت
 روز در بوش اکلند پرواز
 بدونیک فلکت همه تلف است
 گرازی چرخ با نقاب شومی
 زانکہ ما مہر می تو از کردون
 برکہ او بندہ گشت کردوز را
 بندہ چرخ بندہ حق منیت
 چون فناء است حال چرخ بود

دل نش
 در
 چہ سوط
 یعنی خرد آنگ
 است لہذا چہ
 کو اکب بندت
 است

حاصل فی دار العقبی خیر من الدنيا وما فیها

<p>پیرزالی سه توزیرغبل که برآر و ترا حاصل دل هست کرده و درشت و ساحر آفتش کبر و خشم محالیت با زارت که امی دیده کند کند چست را کر می دینی رخصت دین بر خست دنیا بی نیاز از حدای و دین دور مرکب را با ز و تیز بران گشت بار اشتهای و سراق</p>	<p>ای که فقه بدت حرص و امل دل زدنیاد همسرا و کجیل که چشم تو هست دشمن خال دینی ارچه فراغت مالیت مرقت را خسر و کزیده کند زار مانده است مردی دین نه از بهر لاف احمق وار دل بی برکت را نوانور است آن فی دیننا بخوان و بمان صدمت شوق دهری برآ</p>	<p>۲۵۲ آنکه پیل با دل باشد نقد در دل ز بیم زل باشد بابل پیل با دل تا چه کند انقضی است چه در آن تا چه کند ما تو تکی سببی است بنده می نقد گشت جان کین ما تو خود را نمی گویند بنده است که ز یاد کین بخت شین خود کرده بخت که اگر گشت چه پیش علف تو علف گشته در خار از و باز داد و زد دست کوزه کرد بطلب</p>
<p>فصل فی المجاہدہ و ترک العادۃ</p>		
<p>آخرا می ما زنین کم از دود بر خرد خوان که هر چه با د باد بر خرد شمع مصطفی بجار دست بر سر کنی نه بنی سر بملک نامه سیاه ده فرج استر سبھی کوه داند</p>	<p>چه کنی در کس را ما در خو پای در نه راه بی منسراید خردت را بران و دست بد چون بی بار و تنگ مقر سیم را در دل ایچ راه ده قدر سبھی که حصص فساند</p>	<p>بگو باریک با جاوده خرد بدون</p>

تو طلب کار قوت و حضم تو بار

چنگ کرده بجز تو دراز

آتمیشل فی تسلی قلوب لالاخوة و الاخوا

سوی خود رازنی بید درم
گر برای غیبت یابی شاد
از پی نان مریز آب از روی
آبرو از برای نان برود
چون نهنگی نه قابل میسکی
زده عیسی و حرم فارون مین
در قضا سبده و بان نیاز
این بزده آسمان کرشمه سباز
عقل و جان گفته از پی ز بیم
آفت آدمی ز دنیا دان
مرد دنیا کر استمه نبود
کر تر اخشم و آز بگذارد
انجان مبارکت با دان
مرد خرسند میر کوی بود
در نه از حرم کند می گت خورد

شکل می شد بشدی گفت این غم
بوز برای دست پست باد
بوی صبی ز بوغیاش مجوی
طبع نان بود که جان برود
تو دکا کا و کو کو و کی کی
گفته در شان آن و در حق این
فخفا ز سر نشی و آذ
وان شده خاک خوار از پی آرز
ان رتی بکیده من عیلم
راحت جان متن رغبتی دان
قیمتی جنبه قیامتی نبود
بر زمین موری از تو باز آرد
ورنه این کن وز او جان بیابان
مرد طامع بی آبروی بود
گر خود بیسچو آبا میگردد

ذکر الایجاب الاعداء مثل الذوات
والذوات الایجاب الایجاب
باب بیان تمام گت سخن
سخن آرم ز دست زرد سخن
ذکر آنکه آتکم فانها من الکاف
کاف فی الذی الیصل الی الله
مردم از زیر کان درم زرد
مردم کفصل بودم زنده
مردم با جالب و مود کرد زنده
مردم کفصل بود مهر آنت
مردم که کردان دیو با باشت
چون بود همه که بوی باشت

نغمات

سجی

وقت
یعنی برهنه و
اقام طهارت
لذیقه و گوشت
انگیزد

۱۵۴
گفت زنی که که غایت
زنی در گفت گفتی بر
گفتی بر کسی که بر
زنی با بر دور در
گفتی که در کار
گفت آنقدر که بد کار
با عیبی آنچه از او
بدر از زانوی با او
چون با نگاه می آید
زنی بشو می شود آزار
گفت باشی پیش من
گفت شد مرد و هم گرفتند
مید

با هوا مهر و کین چه در خورد است
با هوا خود به نیک و بد ما میز
باز وقت و فایز نیک ز بد
دو زخ آنکه که پرده بردارد
دانه آنکس که لوت بینی نیست
بغض گزستی بود دین است
تو من کرد آد می را دو
تو من که هست ز پر همیز
تو تو سی من منم سر رنگ است
با خودی هر دو دیوش با هم
خوش بوی اندرین کهن کلشن
تا تو خود را همی نباشی است
دشمن از دوست گاه آری باز
دوستان را بجا سود و زیان
در اقام و ابا ز دادن است

که بر آگاه گرم و که سرد است
چون با اینمخی سبک بگریز
زود دکنه و نه مهر خرد
ستقی دوست را بنگار د
کالا خلاء چو لبت بینی نیست
مهر که عفتی بود دکن است
بی من و تو تو من بوی من تو
در من و تو با طبع ما ویز
تو چنان من چنین سر حرکت است
بی من و تو من تو خوش با هم
چون ز تو تو برقت و از من
بوته دشمنان و کوزه دوست
جز بود و زیان نه بینی باز
توان دید و از مود توان
زانکه در وضع دوست نیست

فصل فی الاخلاص و الموده الخالصة

دوستی دوست را بهمان
دوست حاضر نبه پستان

محمدیان کور و مجبور ازادانند
پیش خود می ریزند و شادانند

همیشگی فی قضا الله

دوستی با تمام و قهارش

با کین با کجی پاره

دوستی از کجی پاره
بیل زینب پست کار گزیند

دوست خواری که تا با بد دوست
آن طلب ز که طبع طالع است

پس دان که دوست کم دارد
کود بی چون گرفت نکند دارد

همیشگی فی مدعی الاخرة

آن شنیدی که عمر بن خطاب
کرد از آن قوم میر عدل بود
همه گفتند ما رقیانیم
یکدیگر را برادران شده ایم
گفت عمری که بی حضور در
سیم یکدیگر ان نخرج کنید
همه گفتند زان خویش خردیم
گفت عمر که کار محکم نیست
بد آنکه برادران باشید
پس باید تعیین می پیدا
نه یکی را بود ز مال افواج
همه یکسان تو انگر و در ویش
پس ازین دوستان چنین بودند
جان یکی بودی از بدی بود
وین زمان دوستان نترسانند
هر یکی را شده است یگان

دید قومی نشسته در محراب
که کیانند صحبت آن احوال
همه یکراه و یکت طریقانیم
یکدل و جان و یک زبان شدیم
گیسه یکدیگر کنید نظر
با یک حساب درج کنید
وز زور و سیم یا بر جنبیم
وین سخن جمله را مسلم نیست
که زور و سیم یار بر باشند
نبود دشمن جدا و کیسه جدا
وان در کس سببه محتاج
بر زور و سیم نشده کم و بیش
کز غم یکدیگر میا سودند
حال بودی یکی و سکن دو
همه از سیم مان هر اسانند
مهر از کوه قاف در میزان

دوست گر چه دو صد دیار تو
 مرد را خصم و دشمن و انا
 از تنی دین طلب رغلا ف
 آستین از نسیم خرابی پر
 آنکه از حس چشم و بینی و گوش
 ناید از کوشش جان بسنی
 از هر اساری جانی امید ساز
 که بدی است در جان باری
 که نخواهی دل از دست پر
 که چه صد بار باز کرد دیار
 زین بدان رخ بسی بگردان
 دوستان کنج خانه رازند
 با غایب و سره بخت و بجز
 سطلب که چه خرم فرمانی
 نه نغز زین ستود و زان بر
 آن طلب کن که دار و دارد
 صفت دوست از بهر محبت

دشمن از چه یکی هزار بود
 بهتر از دوستان همه گانا
 از صف در طلب آبرو ناف
 از صف مشک جوی ز ابرو
 زان بهین زین بوی زین
 نچه چشم و نشنو و بینی
 آن ازین این ازان نیابی باز
 کار هر مرد و مذهب کاری
 بیدی از قرین نیکت مسر
 سومی او باز کرد چون طومار
 باش تا قدر این بدان دانی
 ریخ بر وار و کنج پردازند
 نه در آینه چست و نی بگریز
 سکی از مقعد ان زندانی
 که چنین آمد از حکیم عرب
 تا تو از وی وی از تو نازار
 از علی بشنوار نه زندیق

دوست نادان بود با دوست
 ای این علمت از علی آموختن
 علی دین تو بود با دوست
 به نین کردی از دوست
 چون زان دوستی پیوست
 عقل باید که ز دوست سایه
 در وقت غمت از دو کلمه بدین
 که شنیدن به از پسندین
 دوست بهر سخن غار دان بدین
 لکن در این کلام بدین
 ددی با نانی و عیسی دی
 دور و دور در عجم بدین

جرب
 دار کردن
 دشمن
 ۱۳

با بگویی بود از وقت با آن
 زانکه گفته اند خاک من از آن
 جامه خون گزشت پست بود
 عیب دوست دست و پند
 است در هیچ دوست در زمان
 چون عفت کند سلام حکمت
 از بود نیک نوست و بد نیک
 دوست دشمن ای جان باید
 ن بد کن غایب از آن باید
 کن غیب چشم خرابی
 دوستی با غلامی که ای
 می

عجب
 مینی خاندان
 چه چنانست دور
 این گل مجاز آواز
 ۴

است
 هر چه زشت است گویند
 مین کابوس در دور
 در صفت نوت
 قوی از دوزخ آواز
 ۴

تا ناشی حریف بی خردان
 باد که لطف او مست جان پرکار
 زرد روی ز راز قرین بد است
 صحبت با غنا افضل بسیار
 روغن کنجدی که نامش عام
 چون بگله اسپه دفع و لغز
 این برست از سبوی وان نکل
 با بدن کم نشین که درمانی
 صحبت نیک زار دست مد
 خوش خوار بد خوان سترک شود
 اسپ توسن را سپ ساگر کن
 که بدی صورت بود مسته
 هیچ صحبت مباد با عامت
 صحبت عام آتش فیه است
 باد و عاقل هو انیا سیند
 با بد و نیک چشم داند زیت
 انگش چون دل پایا به بین

که نکو کار به شود ز بدان
 ز هر که در دهی صحبت مار
 و در سرخ است تا قرین خود است
 باد را هر زمان کند عطار
 شد ز کله عزیز و نیکو نام
 روغن کجندش بخواند کس
 کل از نیک نام و او از گل
 خود یار است نفس انسانی
 که میده و به شوی صحبت به
 میس چون کرک خورد کرک شود
 گشت بسنجو اگر نشد هم گشت
 بد و اناز نیک نادان به
 که چه خود مختصه کند نامت
 زشت نام و باه و آینه است
 نیک هوا زد و عقل بگیرد
 جان شناسد که دوست دشمن است
 از دهنش دل چو لاله به بین

بیت
بیت

همه در بند کام خورشید
عاشقان شیشان چو پند
کار با کیست دوستی
زیر در نکت موهوم
بدون موی سر که از زنده
کویند آدمی پر می از زنده
بچه دویزد و نین چنان از زنده
که زوار شرف روان از زنده
کرده از نعل زلف مغولان
بدون زلفه دولان
این این روزگار بگوشن
در ای تو در نوب سخن
نخ

هر غول
موی چیده پوچ
دول
کار جیب

دل نخواهد ترا ز بر بکسل
در دهان دار تا بود خندان
هر که مار است خواهد از همه دل
چه کنی با حریف بی حسنی
بس کتابی حلیس با جزوت
سخنی به زجفت کوه بین
هر کجا داغ بایست فسرود
هر که هست دوستی دستان
من بعبالم درون منی دهم
کو درین روز کار یار بیار
هر زده دان هم شریف و خرم
گر چه خوش بودیخ و خوش کلانم

فصل فی صفة الحسب و المین

با زین دلبران عالم سوز
گر چه از چهره عالم خسته زند
ز پی بردن روانه سارا
بیرند آبروی دولت جم
حقان آشت و دلهما کوز
از مره دل درند و جان و نده
چشمان چشم کرد جهانها را
بران دو زلف و دو بار و پی

شیخ کاران گنج پاسبانند
 مرد صورت پرست کس نبود
 روزی نگی نکو شود با تو
 دوستی از پی درم دارد
 چون تو از اهلان کزینی یار

از زنگه دار و راز پاشانند
 هوش او جز غم هوس نبود
 چو بدی دید بد شو با تو
 زهر و پازهر را بهم دارد
 یار غارتو عار باشد عار

تمیث المدعی بحجة غیبه والکاذب

داشت زالی بر تنای نکاو
 نوع و سی چو سرو نو بالان
 بد راوشه چو ماه نو بارکت
 دلش آتش گرفت و سخت جگر
 زال کفنی همیشه با جستر
 از قضا کا و زال از پی خورد
 مانند چون پای مقعد اندر یک
 کا و مانند یومی از دو زنج
 زال پنذ است هست عزرائیل
 کامی ملک موت من غمستیم
 اگر ز امستی بسی بایده

امستی نام دختر می و سه کا و
 کشت روز می ز چشم بد نالان
 شد جهان پیش پر زین تارکت
 که نیازی جز او نداشت در
 پیش تو باد مردن مادری
 پوز روز می بد کیش اندر کرد
 ان سر مرد رگیش اندر کرد
 سومی آن زال تاخت ان طنج
 با کبک برداشت پیش کاویل
 من یکی پیر زال محنتیم
 شو مرا و را بسره مرا شایم

این بر قسم تو دانی و در خفته
 سوی او روزگار من بگذرد
 بی بلایا زین شمشیر دارد
 چون بلا دید در سپهر دارد
 نماند آنی که در وقت بجای
 بی یکس از آینه نشین همچو
 بجبال نکو بود و بد شد
 بجبال پیش از دست بداد
 هجت البیان چو بد یک است
 از درد دن خالی از درد سینه
 دوستی البیان از نظیر است
 زنده محفل نفس بود چو پست

نکاو
 الکا است که نبوی
 ملک بوم و بزم

<p> س در از می راه شده کوتاه دوستی شک و خلق شعر تنگ بنود دست با عرابی کرد تنگدل باشد و مسلخ دبان دانت دست خیس چون دل با آن شود موسی این شود قارون راست همچون چسبند در ویشتان سنگرد در کلاه گوشه تو چون جوست ای ز نیم جو کمتر باز یک خانه به سه خرباش صفت هر دو باز گویم صفت همین یکی زال بسج کردانی بد و تا همه سباه سپید مرد سجاده بان و کشتی بان لیک عاقل همه نویسه است از خرد نزد بان کن و بر تاز عقل بکند آشتی چو سهر شده </p>	<p> یار نادان چو نه ترا به سهر بیراز دوستی خلق سبک شک در طرف شعر تو ان برد چکنای است در صفت نادان تا بوی تند رست حکم روان چو شود موسی از تو دیگر کون سوز بی نور بینی از خوشیان چون کم آمد براه تو شه تو دل تو با حسد ای خلق امی خج که یکی دانه به سه زر باشد در جهان اینک علومی و غلبت آن یکی سپهر تنگ میدان شکر و تسبیح میکند جاوید همه در کرد در کفش بطواف را بهمان راز باش پوشیده است نه همی گویدت فلک ز فرار لیک می شنوی که کر شده </p>	<p> ۱۶۲ کز از گوش غل بودی باز شغیدی چو جان فلان آواز در نو زبان سخن نترسیت که تر از آن جان شریفیت چو آدم بر ای آن و بر زبان ساز با هم عالم را در جهان غلای ای از خاک چو کبک سبک با کواک ز بر این برده و شنید چو این ناصح خرد و شنید که همی گوید از زبان مرد که بکند از دست بجا خرد چون </p>
--	---	--

کاوک
خالی بجز در هر چیز
که است
این عمل منوی
است که در زبان
بی ناسخ
۴۴

صفتی

۲۶۲

داده دعوی رومی بویستی
 فرزند از تو زنی که کنی
 با چنین گفت که کنی
 در نه از عرض سخن بر خیز
 چون زمان از غمین سخن بگو
 دعوی رومی تو با معبود
 طلبکارانست و مقصود
 که تو مقصود خود کردی بویستی
 بست رومی نه خدای پستی
 که تو فرزند آدمی پس چون
 شده بر جهان چنین مقصود

کاذر و اندبند و پند بهم
 صفتش در دل حکمان پند
 تن او نو و جان کمن درو

چون کتابت صورت و عالم
 صورتش بر تن لیسان بند
 صورتش خامش و سخن درو

لمتیش فی خلاصه الحبت ۴

بود بر سلی آنچه منقون
 همه سلوی خویش بوی کرد
 ریخ را راحت و طرب پنداشت
 یخبر گشته از غم تن خویش
 صیسه را بر نهاد بر ره دام
 مرد را ناکسان بر آمد کام
 و آنچه آن رومی چشم نکورا
 اسی همه عاشقان غلام او را
 اینکه در دام من خجاست
 بهم رخ یار در بلانده رو است
 هست کوئی بسیکه کر نند
 بر هاش زین بلا و محن
 شد مستم و راهش عشق

آن شنیدی که در عرب مجنون
 دعوی دوستی لیسلی کرد
 عده و زاده برد خود بگذشت
 کوه و صحرا گرفت مکن خویش
 چند روز او نیافت هیچ طعام
 ز اتفاق آهوا و قاده به ام
 چون بدید آن ضعیف آهوا را
 یله کردش سبکت ز دام او را
 گفت چشمش چشم یار منست
 در ره عاشقی جخانه رو است
 چشم لیسلی و چشم بسته بند
 زین سبب را حرام شد بر من
 من غلام کسی که در ره عشق

دشاقان
نهنگاران و جوان
ساده روز
۴۴

۲۹۳
کاکارکن سبب
بزرگ در دوازده
نیز از آدمی که شیطان
نیز از آدمی که شیطان
ای در دنیا که نیست
می ندانی سخن
تنبیل زنی بالانسان
آن شغیدی که رفت زنی کا
مان خشم زین را
بود مدتی در آن
که از ابی خود بوداگاه
چون

ای چهارزانه مرزعه بند است
تو ز احوال غافل چکنم
تو بگوهر و رمای دو جهانی
چو کست ای بزرگ زاده ترا
بیخ نوبت زنی چو عقل و چون جان
گر کنی در جهان بشکیری

عاقبت خود برفت و هم بگذرا
بر خود وصل جایی چکنم
چکنم فتر خود نمیده انی
در کشاوه است و خوان نهاد ترا
بر سرفیت حسنج و چارادگان
دو سلام و چهار کتبی می

متبیل الانسان و عمله

آن نه بیسی که پادشاه زاده
باشد اندر سرای و مجره خان
تا با بازی و سر از گذارند
آن و شاقان بر فغان و فصل
در سرانی که بار که باشد
همه را بر فلک رسیده خورش
و ان ملک زاده ساعتی بجا
سرایین صیت خود تو میدانی
مر ترا تحت ملک فقط است
تو اگر نسل آدمی به نسبت

که در املکت آماده
بر سرش خادمان با اهل
پس او سال و ماه میدانند
همه بالهو لعبها مشغول
رحمت و انبه سپید باشد
بارگاه فغان در جوش
بنود بی رقیب بی کردار
را که مقصود کار و جهان
از عبث جمله بخت تو خد است
پاک دار از عبث بیهوده حساب

چون کواهی بداد قاضی گفت
 ز فلان را در دست تو بود
 از عطا بود کام و راحت بوج
 مرد گفت از فرزدق و اشعاع
 گفت قاضی چو تو ز نادانی
 قول تو من کجا قبول کنم
 چون ندانی فرزدق و نه مدیح
 تو اگر آدمی چو آدم باش
 آتش جان و کسبند و وار
 چه کنی در جهان بیمارش
 در کد ز کین سرای پر حیل است
 گوشه گیر ز این سرای مجاز
 جز بی زاد و بود عالم حی
 کرد دریا و رود و حیوان کرد
 جان بکف بر نه و دلیر آسا
 این دوروزه حیات نرود
 باش تا بخ تو آب رسد

کامی تو با مرد حق و راد حق
 که فرزدق همی در استود
 شعر را بد از کرم ممدوح
 من نذارم خسر تو رنج مدار
 منقبتهای خود نمیدانی
 من همه کار بر اصول کنم
 من نذارم شهادت تو صحیح
 راه او را پیش و نه کم باش
 مرد کاند زنده کانی خوار
 ز آنکه بس همی است تیمارش
 ز زبان پایه غم و خلل است
 نوشته آن جهان در و میباز
 روز لاخیر دان و شب لاشی
 مایه از تا چه سید نتوان کرد
 قصد این راه کن در و ماسا
 چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه
 ماه خیمت تا قباب رسد

۱۶۵
 کدی تو هنوز نمیدونی
 این ۴ این دینی تین دوری
 بستی کی کم دست بی حاصل
 بگو که دار و کاشا و نه عقل
 تو چه دانی ز فتنه پیشین
 چه شای بیان پیشین
 تو که در بند این دانه
 کن جهان دهنان آردانی
 وقت را اندک کن که در ایام
 زاده در میباید اسلام
 خوار می زخم کف دیده
 شربت کافری پیشین

زنده
 دانند

<p>پشت آورده اند از ایمان چرا</p>	<p>می ناکرده در ره ایمان</p>	<p>۱۶۶ تو با مردمی این راه دین را چو کردی جنب ز با بر جواب ای ز تو دین را شرح شد از ره صواب نه مرد مغفرت از اذن نبود در تمییل الصلابه فی طریق الاسلام رفت دمی روم و فدی از اسلام ما شوند از جهاد بس که نام و بی افکارشان چو گشته اند تو کین زان جا بدست برده اند عبد</p>
<p>فصل فی شکر و توبه الاسلام</p>		
<p>گردش اصحاب صعبه با غم و درد یاد میکرد بر کشاده کلام فوت ایام کهنه می خوردند لیک زان درد و پنج بد قصه روزه عمر بر زبان بکشاد خود مر این درد را چه باشی تو مر ترا در دی که روا باشد تلخی کهنه بیخ پخشیده خوشتن را دلیل کرده اند زان بدین رسول شادانیم هیچ نابرده ذل استعمار قد را میان چه دانی و احسان وان چه بندی وان چه غلبه کین زمان مرد راه ایمانیم تو با مرد راه بسپردند</p>	<p>بود عمر نشسته روزی فرد هر یک از شادی ره اسلام منی حبله یاد مسکردند بود عبدالله عشر حاضر منی زود کرد بر خود یاد گفت و یکت چه لاف پاشی در دین تو تا کج باشد تو در اسلام زاده و دیده در ایام کهنه خورده اند ایچنین درد و خشم ما دانیم چو شید تو درد دست عالم باشی تولدت ایمان ما شایم کان چه ذلی بود شکر اسلام کرد ما دانیم شیر مردان غمنا می ره بردند</p>	

علوی و دانشمندی
 کس فرستادشان عظیم از دم
 گفت شت معانه بر بندید
 ورنه من هر سه را بسوزانم
 بنشینند هر سه رای زنده
 گفت مرد فقیه رخصت بست
 بعد از آن چون فسح فرار آید
 علوی گفت مرا دست شیخ
 خیر را گفت مرد دشمنند
 مرا علم او دلیل پس است
 من باشم محنت دو جهان
 هر چه خواهد با تنم بکنید
 نیک و بد بست مرا ایگان
 سرفدی کرده ام ره دین را
 گشته تهر مرا بس نام کوه
 جان بداد و یکی سجو دگر کرد
 ای بردی تو در زمانه مثل

خیر مردی ولی خردمندی
 کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
 بت بعبود و خویش نپسندید
 بکنم همه بدی که بتوانم
 بر سه آن دست در دعای زنده
 بسته دچک خشم عهد شکست
 بسر عهد و شرط باز آید
 جد من بر همه شریف و شیخ
 کار تو گفت من شدم خرنه
 علوی زاید غلیل پس است
 کرد من جهان شود ویران
 گو بگیرید و کردم بر بند
 نام نیکو کردید ام ز جهان
 کبرم و عار و جان و بچین را
 که بوم زنده با بسزرا آهوه
 بر در عار و شکست فتو دگر کرد
 خیر مردی چنین نمود عمل

۲۹۷
 در بر دی چنین عمل بنمای
 در نه بود در زین فقه گشای
 هر چه از راه حق بجای دان
 هر چه بر یاد است بازی دن
 هر چه حجت بر حق عیب بود
 هر چه نوزادی ز بار زک آیام
 عقل و جان پرده دار فرمانند
 جا که از این بنیات و جسم گمانند
 هر چه عقل بنیات و حیوانیت
 اندر قطع است با باینست
 عقل و جان ملک در با باینست
 ملک او در نور الهی است

فقه گشای
 تا شکر کردن و
 زدن و سخن
 نمودن

مویح
 فردا یا یکس

بر جای ماند
رغم

۲۶۸
ز نو جویای عالم رازی
بجی زمین بازمانه چون رازی
آن کرد یادش است
تا کسی نام و آب که کوی
خدا زین آسمان برین زمین
نام این باغ و صفت این گنبد
کاشی از دور چرخ درون نیم
خورد و دوران بوی چو آن نیم
سال و میزند و در غم نمانی
وز لباس علوم عیب بانی
فوت خود بینی از خاک بخت
انعامت است بخت و نیت بد
رازق

عالم و طبع و دهم و حسن و خیال
غازیان طفل خویش را پرست
تا چو آن طفل مردگار شود
مادران پیش خویش از آن مجاز
ماش چون شوی خواستار آید
تا چو بکشد است لعلت بیجان
طفل و کاکت از پی آن کرد
این همه نفس دانی از پی حیت
تا بر این و بران با نازی
و آنکه خود نیت از درون سر
بند کار ادیب بیکانه است
شاهزاده است آدمی لنیب
آدمی عالم مقصدت نیت
تو که باشی بسوز آدم را
که ستور است و دید در پایه
هر که بی راه بخسردی باشد
آدمی بخسرد ستور بود

همه باز سیمه اند ما اطفال
تیغ چو بین از آن دهنده بست
تیغ چو پیش ذوالفقار شود
و ختر از آن کنند لعلت باز
ان بکه بانوئی بکار آید
لعلت زنده پرورد پس از آن
تا بدگان سه چو کرد و مرد
تا بعضی رسی بدانی زیت
آدمی زاده میکند بازی
در دبستان عقل بازی جا
خواجده را خود ادیب در خانه
بنود بیسج بی ادیب قریب
همه هم ما و همه همه بر نیت
تو که باشی خستیم و حاتم را
همه خسر و مایه هم که انایه
از ستوری و وز دومی باشد
گرچه دارد و دیده که بر تو

رازق خویش را نمیدانی

بندۀ آب و خاکرانی

المیشل فی اعتقاد الوالد الخوف لسبب الرزق

بود مردی معیلس بس و بخور
بر و راده عیال و کسب طئیل
از عیال و طول رخ بر تافت
وان عیالان بهر در کد داشت
بهر چا بساری آمد مرد
دید مردی نشسته بر سر چاه
مرغی بر ضعیف بس که چک
گفت مرد اسکت بکن کاری
از من خواجه صد درم بتان
دلو جوئل اینک و همی پر آب
مرد گفتا که نخت روی نمود
بسکی دلو سیر کرد و مرغ
دلو گرفت و رفت ذمی سر چاه
تا نگاه زوال آب کشید
خسته شد مرد و گفت چو توان بود

شده از عمر و عیش خویش نفور
کشت چاره زار مرد معیلس
بود کراحت سبکت ثباتت
راحت خویشتن در ان پنداشت
نخت سبک که با معیلس چه کرد
دلو با جمل بر بنساده بر آه
که ز کج شکست بودی او ده بکت
تا بر آید مکر ترا بار سی
مرغ را ز آب تشنگی مشان
آب ده مرغ را سکت ثناب
به ازین کار خود نشاید بود
صد درم مر مر اشود آ مرغ
خود رسته فلک نبود آگاه
مرغ سیری از آب هیچ ندید
که تن من درین غما فرسود

۲۶۹
او در امر گفت کامی نادان
استخوان تو ام من از یزدان
بهر این مرغ را نگاه پر آب
تو ای زبانی زاب دار اباب
دو عیال ضعیف چون دگر
ظلم را از خیر بگردانی
از تن من تو در میان بینی
بس چو با باطن و با بینی
در دوسوی خانه با نشو و نما
کار اطفال حسنه در آید
من که روزی دهم در ایام
را و از رازق بودی ایام

<p>دور غم مان چرا تو دل سوزی چند دارد در تاجان مغرور جامه معکن بر آتش از کیکی نزد پی کشتی و نزل کوره</p>	<p>جان بادم همی دهم روز زین هو سها چرا نگردی دور حج چندار گفت و بست یکی نزد بیجات زرد باخجازور</p>	<p>۲۷۰ عین که بعین داشت از دوری تو که نشسته پیش از حیات زاد می شد عقل و دین را نیایانی که فکله عین را فان خضر را که بی شیبی کمی که نقش پیش شیبی سال طوفان و غارت شیبی تو در و گاه مست و گاه یکدن از آفت و بار و فان را بست فرو دار و نزد و شب کار و یکدیگر این عاجل از راه آب و دیوان حین</p>
<p>انتمیل فی الظالم و المظلوم</p>		
<p>گفت گامی سر بسرد غاد و غلا یا تو آن بر که کوز هم بازی و ای جسم تست دیو سپیده مانده پستان دیو در نیت سپستان سیه کند مینت شیرکیت طفل باز داند کرد شیر پستان عاقلی خوردن اجل آید سیه کند پستان جلت خورشیر باز کند برد عای چو پار سا لوس طمع از شیر ماده گاو ببه دور سرای خطر طبع چه بود</p>	<p>کودکی با حریف بی انصاف تو در آزی و نیندر در بازی اندرین شاه راه بیم و امید شب در روز از پی غدا بقت کی تهرای هلاکت اندیشت کویکی مادری که از سر درد کردت ار چه چو کوزین کردن ما گهی باشد از در پستان شیر خوردنت اعل در ار کنه دل خورد شیر او چو گاو بسوا باز کن خورشیر خوردن بر سر پل دل و طبع چه بود</p>	

ادی مخطوطه
انگلی و فارسی
مهرانی
تهران

چون ترا برد در قهر طوفان
 بردگان فراق و تمیست
 بست از داور و نهی داور دنیا
 آنچه سود آید او بر و بد دست
 ناکر که بر شوت از دین نور

بر تو خنده نه نفس تو پس از آن
 دست خوش یافته است طپت
 از تو پس است و عمر دست از آن
 و آنچه باشد زبان زبانه است
 رایگان دیور شد می مزدور

فصل فی انقطاع القتب

اوم پاکت را بر آرزو کل
 بنده ای را بود ز بهر شرف
 که تو اینجا سبب دست کنی
 بر کشیدت بست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بر روی
 را و مردی کزین تو بادل خوش
 اهل دنیا بخوبی و ز شیسته
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با ستم کردی بغرور
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور و غفلت بست

چشم روشن بهار تا ایدل
 از خلیفه خدای چو نتو خلف
 برخود آن راه ناصحت کنی
 آخر این پوستهای عاریتی
 هم در آن دم ز آب چون آبی
 به چو سینه میباش خواری کش
 خصمکانند سب در کشته
 با بلقان سوار کش در زیر
 باطنی عسیر تا با حسن صورت
 از خدای و ز خلق کیسیر دور
 نیکی آنجهان بداد از دست

۲۷۱
 آنجهان در غرور و غفلت یافت
 بنده ای را بود ز بهر شرف
 که تو اینجا سبب دست کنی
 بر کشیدت بست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بر روی
 را و مردی کزین تو بادل خوش
 اهل دنیا بخوبی و ز شیسته
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با ستم کردی بغرور
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور و غفلت بست

اگر چه
 انار او در دست
 که بینی پشت او
 دولت بند
 ۴۲

اینجا ز است بر معزوری
 اینجا در محلی و حله همان
 توبه نیرنگ و رنگ او مکرو
 چه طبع داری از درش آبی
 صد هزاران چو تو بآب برد
 چون ازین کنده پیرگشتی دور
 حور با تو چگونه پر از دور
 سه طاقش ده ادرت همچو شش است
 چون شود و هر با تو یکم خوش
 نوش اینجا ز بر آنجا نیست
 تا بود دینی ات نباشد حور
 از امانی به جمله دست بهار
 اندرین حال نپذیرم پذیر
 صدوی تست دینی ملعون
 چه کنی خاکه ان پر بارش
 دور شود که از تنگ مایه
 بارگیری تو تازی اسپه

خانه ویران و پرده رهنورد
 کنده پیریت زشت و کنده و
 سخنان فرخوشش مشهور
 چه منی زیر پشته کردابی
 تشنه باز آور دو غم نخورد
 دست چیمان بدادی از پی
 حور با کنده سپه چون سازد
 را که این کنده پیر شوی کس است
 چون جده ناکه از چار آتش
 تری مغز آفت پائی است
 از معانی به انکه دوری دور
 همچو غوغا سبزه دست برار
 تاج و تخت عد و زره بر کبریا
 عقل خود را ز دام کن بیرون
 که دمه او و کردم و مارش
 چو زه لکت آید از خرمی خای
 تو خرد به ار لکت و لاشه خرا

۲۷۴
 که در دار افندی خود را بدید
 زاده او در آنجا است
 خوی شیران بدین با صوت
 می گوید که بیاش درون بیت
 از خانه است نفس عالی بین
 و میگردد در خانه و دل و دین
 چنان غمگین است ز درد بیگانه
 بر زبانه که خردده خانه
 با چون در خانه در کرد
 همه کالای دور دست برد
 تو خوشی را که پیش رفت قاش
 نایب که جنب زاری باش

نیز پایت

منبت
 پنج روزن
 تن بر خنک و دلی
 عقاد و کابل و نام
 سگاست که انکار
 گفته و از راه دور
 باشد

شامی در پرت
 پیش حاصل و
 نغ و سوز و
 آهنگانه
 انبار پس بجهت
 رسیده را گویند
 از خمر انسان

<p>آنچه به بایست نیابی باز تو همی خسی ایست جمل دستم کرده شیطان ز کمر قصه بجان</p>	<p>ناگهی دست دوزخ از آتش از از درونت پلنگ و شوش هم غافل از کید و حلیت شیطان</p>	<p>۲۷۳ باین خود نامی منقض بار بگو با بدی بسیار شمع دوزخی نیاید از سبیل شمع از دوزخی نیاید از کابل آنکه از شمع را بود چاکر زود چون خندان با بر بدنه شمع باش تا بر دوزخ گشتی پیش دوزخ زوز که بدی خانه بود ادیبک اشکب زانده بود نام و کرم زرقه از خانه که بود جنب خنک و افکنده کامر</p>
<p>قال لہبسی مثل اللہ علیہ وسلم ان شیطان فی عروق ابن آدم یجری کجری آدم</p>		
<p>لفظ متمر که یجری کجری آدم این شیاطین بعضی مردم سا از هوا زنده همی سیری زود که بیاید برو برید جهان پیش همیش چون زمره باش چار باش نهنه بر عرش رفت در سندان پشت مرغ راحت بیغ ریخ برد ریخ ماریت خسته بر سر کنج پایش از جامی هفت و کار از دست هست لفظ من استوت یوما در نه چون حسد زار دی پلان</p>	<p>در درون تو خصم با تو هم با که گویم که غافل از کار هر هوا عالمی بر بسینی سود دل خود را ز تنگ خود برهان پیش با حوج نفس خود سد باش کا که را چار بلع شد فرشت مرد که زب مال و جا بهت مرد چون ریخ برد کنج برد ریخ بردار تا بیابی جسخ هر که با جمل و کابل پرست صفت کابلان دین در راه اسپ کو دن بغر و نیت روان</p>	

کام زن بجز روز روشن باش
 آب در گشتن خشک کلاب
 هر دمی طوف کن بهر کوه می
 در کوهی و را کوه راستی
 با همه حسن روی نیکو دار
 نیک خوئی نشان او بر است
 خوی نیکو ترا چو شیر کند

نه فرده چو بام در وزن باش
 چون مگرد بکند از کف آب
 ناب بپسینی مگر کوه روی
 همچو اقبال باش هر جانی
 خوشکوه دار و را می خوار
 خوبه روبرو و نکو شیر است
 خوی بد عالم از تو سر کند

تعمیل فی اعتماد التواء والتدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی
 گفت باشد مراد جامی و شاق
 گفت دیگر کجاست جوید کس
 تا بوم در دو آشیانه بوم
 ده ای مرد روز نیک بید
 با خرد باش و از هوا بگریز
 آن غزایل با هر اهر است
 در هر سو دمنیت زو بر کرد
 پایه بسیار سوی بام بلند

گفت او بار را کجا باشی
 دل رزاق و مجرّه و رزاق
 گفت کادو بپیراد و جانی لب
 یا بیار از یا سخانه بوم
 با خرد روز کن نه بادل خود
 که هوا عقلی است پیر آینه
 زان و راه و پیه است جانی
 تا ز بود تو بر سیر کرد
 تو بیکت پای چون شوی خشنند

۱۷۵
 زانکه فتنه این پذیراند او است
 خرد نیست همیشه خوار بود
 عقل باشد که شاخ خوار بود
 شده در جنب یکدیگر پای
 خرد و در جان و صورت و پایه
 نیست از هر آسمان از دل
 هر چه خواهی تو زود در آید
 عقل چون پیکر است در زنجیر
 در کتبه چون منزه سرد خن

کسر اول و فتح
 آن دو کلمه
 بنی محمدان
 و راق
 کانه برنده
 نویسنده

نشود کس کج خانه فستیه به
 هر که او خورده است دو در آغ
 علم دانی و لیکت علم حیل به
 جامه شوری و لیکت عور ز آ
 کی شود مایه نشاط و سر و
 از برون مرد مرد قوت نهد
 چکنی در کس را در خوه
 پایی در نه برای بی نشید
 تا ستمت هنوز بر دست
 کودکی در سفر تو مرد شوی
 بار تو شیشه راه پر سنگ است
 بتما تو مرد دره نشوی
 کاندین ره هر آنکه پایی نهاد
 چون بغربت درین نهاد می
 در غریبی نه کار ساقه یار
 پدر اولت غم سیر می کرد
 تا غریبی نکردم در نخست نه

کم بود مرغ خاکمی را پید
 نشیند بکام دل صباغ
 کجج داری و لیکت سیم غل
 شمع ریزی و لیکت کور از آ
 هم در آن کور شیر و انگور
 دام در خانه عنکبوت نهد
 آخر ای نازنین کم از دو دو
 بر خرد خوان که هر چه بادا باد
 سایه اقربات بر سر است
 رنج از راه گرم و سرد شوی
 دست بر کوز و خمره سیرت
 پاس خود دار تا تبه نشوی
 سر بود بار و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و سنگ از آ
 در غم سیر می نه فخر دان و نه عا
 از بغبت روان جان پرود
 آمد از کاخ و سایه باد بست

۲۷۷
 در آن تا خود از برای طلب
 نسبت روز بار دادیم شب
 خود آدم ز رنگ دوی بی
 تا شوی پادشاه بنده و جو
 طلب با پای از برزگان باده
 شمن زین پاس دار من را
 زانکه بس زنده تن زان
 اندین بگریب که این خون
 دست پایی ازین چه دانی بکن
 به نوره رفتن است بجان
 تا شود خوب بد چون چمن

درین خانه آنکه بشیاری است
 مرد آنکه رسد بزین بیانی
 سفر آب را بر شو پیش
 هر که شاگرد روز و شب نبود
 اندرین ره چون که در می ختم
 اندرین عالم و در آن عالم
 که چه در دست به خوبی گرفت
 باروش روی پرورش نبود
 اولش کوشش آخرش کیش است
 اندرین ره رفیقش کوه دل را
 تا زانیت همش توشه
 معرفت آفتاب هستی ابر
 هر که رخ سوی آن زمین دارد
 دل گرم تو زاده که در است
 هر دو باید برای راه پناه
 یار پدر راه را گم نماید
 راه را با جسد باید چست

کار جداست و کار گفاری است
 که شود سپهر باد صحرانی
 اندر آموزم نسایه خویش
 جز تنی دست دلی راوب نبود
 دست کبر و عطا و بنده چشم
 هر که را پامی پیش رفتن کم
 ما ربی دست و پامی تیز و است
 کین کشش نبود آن چشم نبود
 کرت خوش نیست راه در
 توشه که صد هزار منزل را
 ندر روی زمین ضیاع بکت خوش
 راه تو آستان و مر کب صبر
 بر سر کز براق دین دارد
 دم سرد تو باد ابر برست
 حیز بگریز از میانه راه
 موزه تنگ دست را شاید
 خانه را به رفتن خوشدل است

درین خانه آنکه بشیاری است
 مرد آنکه رسد بزین بیانی
 سفر آب را بر شو پیش
 هر که شاگرد روز و شب نبود
 اندرین ره چون که در می ختم
 اندرین عالم و در آن عالم
 که چه در دست به خوبی گرفت
 باروش روی پرورش نبود
 اولش کوشش آخرش کیش است
 اندرین ره رفیقش کوه دل را
 تا زانیت همش توشه
 معرفت آفتاب هستی ابر
 هر که رخ سوی آن زمین دارد
 دل گرم تو زاده که در است
 هر دو باید برای راه پناه
 یار پدر راه را گم نماید
 راه را با جسد باید چست

کوشش
 غافل
 آگاه

لیکت که غر و گاه ذل سازند
 بر تو عمر تو القیامت خوانند
 که یکی شمع گرد زنده بیابغ
 اگر کسی از آتشید در گذرد
 عقل و انقبص باز ستافت
 جنس از جنس باز دارد و بیخ
 مبردار چند چنبره ساید
 با کران جان کومی بر کران
 اندرین حسه سرای تویی تو
 خضر عیسی که سنده بر آخز
 اربسان ذیاب مانی باز
 دست دیوان کشاده خاتم
 یار در راه چون روان باشد
 دوستان در ره صلاح و جود
 مرد باید که راه دیده بود
 چون نذار بصارت انگار
 دیده دل ترا چونیت قریر

کار و بارت همه براند از بند
 را که و التیس و دو تضحاس
 یکی بوسه صد هزار چرخ
 دور بین زان بود که دیده خورده
 دیده را جز بیده نتوان یافت
 که ترا زود بود ترا زو سنج
 مبردی دیگرش بفرساید
 کاسیا چون دوشد شود غما
 بچه مانع مرا کوفی تو
 دامن راه کهنکشان پر در
 چکنی تخم خشم و سهوت و آرز
 خواب شد بسته بسحر و بدم
 بی روان مرد چون روان باشد
 یکدگر رآمد و بوند چو آب
 تا درین راه حق کریده بود
 نشود است یا اولی الالبصا
 نیستی در هفتاد کار بصیر

۲۶۹
 ای دل دین را جز این دین نماند
 دیده را جز بیده نتوان یافت
 یار هم عین می آید
 دوستان پیوسته آید
 کاسیا با پیوسته آید
 راه بی یار زلفت نماند
 جنس از جنس باز دارد و بیخ
 یار رفیقان هم نیست باشد
 بی کوفتگی اندیشاران
 خانه را بار و راه را باران

سوان

اتمل

نکته چشم نماند
 شادمان

عاشق
فانده تبار و غم
چنین
کوانتیت

۲۸۰
کار خود در دوزخ و در آس
بکن اکنون بسوزد خالی
خالی زین زمانه غشدار
از امور زمانه دست بردار
بکن ایمنی نه با پای بد
سخت فتنه ای و غم خوار
چون من چون تو صدمه از آن
باشد سنج یک سر آتش
مرد این راه که در غم
بیشتر آب ز غمی
مرد ای در ای دوری
و زره که در دوزخ می کن
نویس

کار به هر کار رفیق بدست
زین جهان همه سر غم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سر و گل ز بارانست
دوست را کس بیک بی خبر
گر بخوابی دل از طلامت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه نکست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خورد مر مراد دل جان
چیت لذت ز غم با تکلیف
زین همه خلق و زین همه بنیاد
کست زین کائنات جویم خصم
گر در بزل و عبت چرا کردی
که ترا عتبه کرد در بدینی

زانکه بد رنگت عاجز از خود است
دل از دل گرفت و از جان هم
وانکه برامی تست بارش
زندگی سر و دل زیار انست
بدر یکی کلیم نتوان سوخت
بیدی از شیرین نیکت مبر
کھتان کرد و آنچه بود خراب
میوه بر بار پر مریده شود
ورنه پیش آیدت هزار گفت
زانکه غش دشمن کنون بهست
در تو سمیع نیست قول لیک
یار باز هر دوام تو با زان
همه با هم رقیب و خصم حریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن الصوره مرد را مخصوص
غم خود در عبت هبا کردی
تا بدادی ز دست خود عیبی

همیشه فی حفظ الصفة و تقیة الرفیق

آن شنیدی که پیر با بسراه
 گزیده و سینه بر صحت یار
 بیروت باشم و ز زده و بره
 پس عجب نبود این چنین باشم
 شدم از عشق و بعد وجد طلب
 خود ز پیران نباشد هیچ محال
 خفته اصحاب گفت و سگ بیار
 راه چون یار غار دار و ساز
 مصطفی را بدفع هر کرمی
 آب را گزید آتشستی یار
 سرچر پوشی که در بهاران گل
 با بیان رای زن زهر بی
 که قوت در سدهای مجاز
 راز پنهان نداشت هیچ سبب
 از طبیب رنمان کنی تو اصول
 جمله علت بگویی و باز کسی

گفت باشد ز بیم همیشه آگاه
 پای سازم بره چو مور و چو با
 کم ز نکت مر تر اندازم پس
 اگر کنی با سگی مسترین باشم
 بر گریبان روز دامن شب
 کین سگی که سیصد و نه سال
 پاس همراه داشت برد غار
 یار در غار دار و دارد باز
 یار با بیت همچو بگرمی
 خاک فعلستی و هو آثار
 راز پنهان نذار و اندر دل
 که ز عقل از عقله برهی
 جان بدون آید و نیاید راز
 در غم و علت از حیب و طبیب
 به نگر دی باند می محلول
 و آنچه بشنیده چو راز کیر نه

راز در دل چو مرغ زنده بود
 باز ز بردل چو در دانه بود
 دانه چون مرغ زنده بود
 و آنچه چون مرغ زنده بود
 با نگر دی نمانش جای دیگر
 با نگر دی نمانش جای دیگر
 راز نیکه باشد فوی غیب آواز
 راز نیکه باشد فوی غیب آواز
 زنده در سینه زنده در دانه
 زنده در سینه زنده در دانه
 زنده در سینه زنده در دانه
 زنده در سینه زنده در دانه

زنجبیل

فصل فی کتمان الاسرار و حفظه و ستر احواله

آن شنیدی که گفت و سازی	باقربنی از آن خود رازی
گفت کین راز تا نکوئی باز	گفت خود کی شنیده ام نه تو
شرعی بود که هوا پر مرد	از تو راز از زمان و در من مرد
پیش ما محرمان نمان باید	ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود بنار و نیاید	پیش محرم برهنه باید راز
دوره رود سیلها خسته	سخن گفته به که نا گفته
آن نیبسی که تخمها در گل	نماید بیسج ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعت ساز	از رنستان نهفته دار در آن
چون هواد است عدل شجایا	راز دل هر دو خاک بنمایا

التمشیل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل را و ز می	وز ورم بر نیایدیش می
رفت روزی بنزد داماد	زیر کی پر خسر و تو انامی
گفت بنکر که از چه معلوم	کز خور و خواب جمله مغرولم
مجلسش چون برید مرد حکیم	گفت ایمن نشین زانده و بیم
منیت در باطن تو بیج خلل	می نیسپسم ز بیج نوع عخل
مرد گفتا که باز گویم حال	کز چه افتاد بر من این احوال

۲۸۲
راز دار بگو و با دوست
بناج تون و خوب
شکر کند و در همه جا
که در امن کنی و جب
که در امن کنی و جب
تو از دست جان نماده که گفت
تو از دست جان نماده که گفت
که از آن بزم بچشم
سالم و دست خسته
ببین این نیت راه آینه
گفت و حکیم
این علامت نمان موی
حاج

لیک

مجلس
حاجی دست
نماد و بیب
هفتس یار

چاه ساری به بین خراب شد
 اندران چاه کوی راز دلت
 مرد پند حکیم چون شنید
 شد بصحرای درون پر از غم و درد
 دید چاهی خرابت خالی جامی
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکنه رود و کوش همچو خزان
 باز گفت این سخن سه بار و رفت
 زان کس چاه نی بنی برست
 دید مردی شبان در آن چرنی
 گرفتائی از آن نیله تازه
 نامی چون در دمید کرد آواز
 شه سکنه رود و کوش خردارد
 فاش گشت این سخن بگرد جهان
 تا بدانی که راز به روزان
 عالی بر آتش و تفت و دود

گفته مطوس و شکست از آب شده
 تا بیاید این سرشته کلفت
 همچنان کرد زاکه چاره ندید
 از پی دفع رنج و راحت مرد
 در دود خود را چنان شناخت و گدا
 راز ما را نگاه دار نگاه
 دارد اینت راز دار نشان
 بگرد او را که چون گرفت آگفت
 شد قوی نی بن و بر آید چست
 به برید آن نی و سهروش نی
 راز دل را که دادند اندازد
 با خلاق که فاش کردم راز
 خلق ازین راز کی خبر دارد
 مرد حجام را برید زبان
 تیر از جبهه آتش سوزان
 بهتر از بکت سخن که راز تو بود

۲۸۲
 بی ازین پند هر چه گوید
 با عرض پند پامی بند بود
 در شام خسته در زینت بود
 هم زنی که از بهشت آید
 دست آنجا که راه بر زینت
 هر شامی چنین بیستم بهشت
 نود و نه شبانه باشد زینت
 راه بر زان ره خست از راه
 کلین کلستان را کج آید
 فصل فی صفة اللطین فی تیر زینت
 دو دست مال را احواله

مطوس
 نامه ۱۳۳
 گزیده شده
 ۴۵

گفت
 بگرد فغان
 بوسی از روی
 وقت و وقت
 غنیت

مگر می بینم

فصل فی العطفه و الامثال و المنصح

۲۱۴
 راه چشم نوسوی دل بس
 است چون نیریند از این
 که بی بر روی زنجیری
 گشتی ای که در کین روی
 گشتی که شرف و تکرار
 نیتن از روی نیک است
 از در جگر یک نیک
 عاشقانه از روی نیک
 خاص خواند از روی نیک
 عام دانند از روی نیک
 است بسا لکان بپوش
 راه دل را چون نیک
 کت

حکلی راه را صفت بشنود
 ره چو سوزن خار و خار چون پیکان
 که ز رفتی ز سهم آن ؛ مومن نه
 تیز و گریان گسسته از کرمان
 چاره در وقت او چو خار سبک
 خیز در کوشش چون آبی
 ما بسوده پی بلاکش را
 قمری آنجا طریق کم کرده
 مرده خاکش ز بجز بی آبی
 سایه یکدم در دنیا بسوده
 پیش چشم خیال پر کینه
 ابرهمن در و ستموم شده
 از پی قوت و قوت مردم
 از در تن که صاحب کله است
 با خدای آن ره بی که در بند است
 باره ای راه نیک دار پی
 راه دل مرزانه این راه است

در ره نازموده خیره مرو
 مار رنگین در و چو تو زنگان
 خضری میل و بی دلیل برون
 ام غیلان او چو این ذکا
 شوره بر نکت او چو شازنک
 خزو در کوشش فراع کشی
 از بهنم روز کار خاکش را
 شمس در روی شعاع کتوده
 لبتش کرده شود سیما بی
 غول و خورش سراب پیو
 خاک سرمه سراب آئینه
 خار و بر خاک او چو ستموم
 کندش پر زنیش چون گروم
 تا بدل صد هزار ساله سبت
 همچو زنجیر در هم افکنده است
 از در نفس خویش تا دل خویش
 عقل از آن قاصد است و کتابه است

لیکت برومی چو گرم گشت آتش
 آنکه ره را بجد بگیرد پیش
 و آنکه رفت از سر طرب درو
 پر و بال حسد و ز دل باشد
 شکست و بی برماند از زک
 باطن تو حقیقت دل تست
 وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ
 وین نثار دگسی که اندر دل
 آفتابی باید آنجسم سوز
 از تن و جاه و عقل و جان کنیز
 آنچنان وقت دل که سجاج
 دل که بر عقل هست می دارد
 نه چنان دل که از پی قیاس
 اصل هنر دل و مجاز دل نبود
 آنچه بر عقل دلی که تر است
 پاره گوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بخیر می

راه کرد و طبع زنگی خوش
 همچو زنگی مابند او درویش
 همچو زنگی بود بدل ابله
 تن بیدل جوال کل باشد
 چو برید از درخت خسرو دل
 هر چه جز باطن تو باطل تست
 دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
 هر در اوست مغز دل حاصل
 بچراغ تو شب کرد و روز
 دور ره حق دلی برست آورد
 خرد اندر و نباشد هیچ
 نه شکل صنوبر بری دارد
 هست مردار و کهنه الطیر
 و وزخ خشم و آرزو دل نبود
 دود دامنند با تو زین دل است
 دل تختی را بسجلی کردی
 و گشت آن دل تو بخیر می

۲۸۵
 دل بی منت نسبت ربانی
 چو ز دیو بود چو دل خوانی
 دل بود راه آن جهانی ز
 لیکت دل را زنده زانی تو
 دل که او را بر بست بیست
 دل غولش که آن دل که داد
 دل که با خوشی همچون شه پند
 و آنکه زان دل بی نیاز
 اینت غنی که لیکت در جهان
 خوانده شکل صنوبری مایل
 ای که دل نام کرده مجاز
 ردی پیشی همان کسی انداز

سماط
آنکه بر آن تمام
گفته درسته

همه را در جان نریختیم
در گفته چو دوگان از لب
ز هر تو از زبان جان دارند
حکایت در زبان دارند
که در کوی سلاسی روید
عقله جان دولتی گویند
از بی طرف آسمان جهان
همیشه در میان فضیلت
عاشق کن هر یک از بی پای
توین را که در زبان کن
سکت در دینین در زبان
همه خفت بنده ایشان

دل که با جاه و مال دار دکا
آنکه بودند خواجیه صاحب دل
نشستند بر بساط سماط
آن دو سکت دان دین یکی مکار
پیش رفتند از تو یک منزل
تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال و الامانی و صفه الخاص و العام
و اسعاط او بکش الناس اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند
و آنکسان که بزبون در مانده
خاصه در عالم معاینه اند
همه دست نهال کن دارند
مرد نبود که کرد خود پوید
تا کی از کنج خانه بیرون آید
من عسلا مگرنده مردنم
قدشان پیش امر بالیده
ز بی ملکت دین ار پی ملکت
پرنیا زان بی سبب زانند
جامه شان از بی ریاضت پو
سرشان از برای دار بلند
همه عسله که میان گردانند
و آنکه در دست خویش در مانده
همه سحر سیاه روی آینه اند
همه مرغ قفس شکن دارند
مرد راه نجات خود جوید
از چنین خانه موسی دست را
باد و ایمند ایشان جانم
کشف راز بر کفش بالیده
رومی زردان دل سپید چو گلک
راست بازان پاکت بازانند
همچو طبع لیسیم خواری دست
زرد بان پایه حصار بلند

بر کردنی که بسینی از کم کم
 حرکت رفته از اشارتشان
 منتهای مهیدشان تا او
 باش تا روز بر بسینی و باز
 همه در وی کشان ولی بی عرف
 همه خوابی که باشی از او باش
 زانکه ذل ز دل مران هرگز
 کاومی راز جا به بسته چاه
 سنگهای شکر میرز بساغ
 طوطیانی چو زاغ پیش تو در
 این زمان طوطیان بگر خوارند
 ز بر جازا به آشیانه برود
 مرجع جان ز زهر عمر گزای
 هیچ باشی چو جفت و فردی تو
 که همه یوسفیت باید و چاه
 چون سلیمان تو ملک را شایسته
 شادمان باش و چه در این روز

پا و شاهیت با خیول و چشم
 حرفها جسته از جبارشان
 قبله شان در و انشان با او
 پیش هر یک همه از مرتبه او
 همه مفری ولی نه صورت حرف
 دور شو جملگی مرا و را باش
 گزیده ذل کشی بکشن عزت
 سر کل را پناه وان ز کلاه
 که همه باغ طوطی اند چو زاغ
 تو فرو ریخته به تنگ شکره
 ایکن الکن بجا گفتارند
 شکر ت با ز آب خانه برود
 باز گشت شکر طهارت جای
 همه باشی چو سیح کردی تو
 ز نجماکش بس بر ریاضت چاه
 که چه یوسف بحن زیبائی
 خوشتر را بنا بر چهل مسوز

در دوران نزد خوشتر است
 که در این سال در میان
 اینند به هر دو که در آن
 اصل نفس بر که آنی دان
 اصل او پادشاهی دان
 ایندین رسنه در سن خود
 آن فردوس ای پیمبر کیست
 چون ثوابت کینه فرد مجال
 در کتب غیر ز سوال

که صلاح سیلج هستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شو

چون عمل جای بت پرستی است
آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دم السمع

دل خود را ز تاب تابش طمع	تا فته و فته دار چون دلش
کان پسته که برسد و زدنش	تا فته تا فته نو زدنش
مرد آنست که ز خود بجهد	پای بر روی آب خویش بند
آن نباشد دلی که چون سرخاب	رود از بر آب روی بر آب
گرچه خود را با آب بسپارد	بر هوا راه را بکنند دارد
گر بدو نیک و مهر و کین باشد	هر چه جز دین حجابین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است	هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره بر گیر	تا شوی بر نهاد هستی میر
بجویدی ملک لایزال دان	ملکی بسینه نیست عالی دان
تا شوی بر نهاد خود سالار	بمناز و پر زده بسیار
را آنکه هر چند که در بر کردی	زین دو هر لحظه خواهد ترک کردی
گر همی بکننت کند فسر به	شیر خوردن را ز لکنن به
بجویدان را ز عشق فایده است	عشق و مقصود خویش بیده است
هر که مقصود را طلبکار است	در ره صدق سخت بیکار است

۲۸۸
دل ز مقصود و زین است
عقل را با این کار است از سر گیر
فصل فی علامه التصوف
قال علامه التصوف
لا یسئل و لا ینسب و لا
یجتر
ما زده اند از بهار حق صوفیست
سر و پیر و یار حق صوفیست
صورت سر و پیر حق صوفیست
است روانه در روی حق صوفیست
صدوق تصوف تکلفی نبود
صوفی

گلشن
روزه و کرمی و
فایده باشد که در پیش
بت پرستان روح
است و بعضی هم
که هر چه خود ندید

صوفی است که نمی و خواست
 سه شانت مرد صوفی را
 اول اگر سوال خود کند
 دوم آن که کسی زوی خواهد
 کند باطل او بمن و اذ او
 سیوم آن که جهان شود بیرون
 سازند همیشه او ز نیک و ز بد
 شادمانه بود بجاه حبس
 بود آزاد از آنچه نکرید
 بر چه باید ز کرد کار جهان
 همه از بند جاه و مال آزاد
 همه بی خانمان و بی زن و خست
 همه بی بار نامه و و شاد

گشت بیزار و یکره بر خاست
 خواه بصری و خواه کوفی را
 بد بود خود سوال و بد کند
 ما خضر بد پیش که میا به
 که باید عوض بر و خسته او
 نبود خسته در افزون
 بیسکه که نه معد باشد خود
 نبود پای بند به سحر محفل
 و آنچه بد بند خلق بی پذیرد
 خواهد حشمت از همه با مان
 رخ بسوی جهان معین یاد
 نه تمام نشد و معدن خفت
 همه که گناه جامه و آزاد

التمیسی فی فقه الطریقه

صوفی از عراق با خبری
 گفت شیاطن قیام چیست
 راه و آیین تان مرانهای

بجز اسان رسید بر و کرمی
 پریان این زمان کونی گیت
 درج قدرت پیش من کیشای

۲۸۹
 این سخن در همه در راه شما
 کلامی شده با همه مراد می خفت
 در آن نصیبی که اندران چشم
 در دنیا هم آن نصیب و شکست
 از زور ابل درون آن چشم
 گفت مرد عراقی آن سرود
 در چنین صوفی نشاید کرد
 از این سخن صوفی که بی ایمان
 اندر این سخن ما کند گمان

<p>دورنه صابر بوند و دگر کند که بدل دور از انده و خرید دورنه باشد بشکر و استغفار بوده نابوده رفته انکاریم اینچنین شو که هم تو بر سودی</p>	<p>چون بایند استخوان بخورند گفت بر کوی تا شام چه کنید گفت ما چون بود کنیم ایشار هم برین گونه روز بگذاریم راه ما این بود که بشنودی</p>	<p>۲۹۰ سوی اصل از برای سخت و نافع بالا بس بسیار چون از نافع پر کردن ز جان ماست دار و کی فردیش نماند هر چه برار و غری کر سناست بر کزانت مال و جا بست بنیم غنوت که چو نیست چنین شکر و پیش چنین او شتو ز زین جا بود بنیم این شکر ز جا بود و آنچه داری بجایه بخش که چو می کنی ز خلقتش کنم کن و دینی دیان نش میرد</p>
<p>ایتمیل فی الالباب ابن و تسلیم الفقه</p>		
<p>گفت پورا سهر از کبر و در در سریت آرزو فقهی کن زانکه این صوفی آله دهد با تو حبه نقد ناچار فردی یوسفی کی فرو شدت یعوب سلب و ایجاب لایحوز و کوز زانکه رشوت دهبست و رشوت پوست کن کوفتی و کوفنی باش مرکت بدلتی و سوک هر سه بهم دورنه مردی و زو بجای نهی تا بریزد جالت آب بهشت</p>	<p>پسری داشت شیخ ناهموار و و چو زر بایست نفی کن تا تر کسب جای و جا ده جان ندید از جهان پرورد با چنین نقد زلف روی تو جو صوفی و عشق و در حدیث بنور ز هر یک نصیبه جوی از نار تو بصفه صفات صوفی باش باش پس چون چراغ در اتم پیش مردن بسیر تا برهی چنین باش در نقاب کشت</p>	<p>زلف بالفتح و کسر درم و دینار نایمیه صفت خالص و برگزیده</p>

چون نداری تباہی اندیش

از اعتبار خرد بجز مندی

الباب الثامن فی عشق و المحبة ذکر العشق ترجیح

العشوق تنزیل الکر و ب

دلبران ربای عشق آمد
عشق با سر بریده کوید راز
عشق بیخ آینه بریده را بنود
خیز و بنامی عشق را قامت
عشق گویند نهان سخت
آب آتش فسر و ز عشق آمد
عشق بی چار میخ تن باشد
جان که دور از یکا کلی باشد
گرش سوی علی سفر بنود
بتمش آن بود که دانه خورد
بنده عشق جان حسر باشد
سرکشی آرزو ت بسبب
طالب در داکنی کشتی
عزم خشکی بر آب بر خر کن

سر بر سر نامی عشق آمد
ز آنکه داند که سر بود و غماز
عاشقی حسر رسیده را بنود
که مؤذن بگفت قد قامت
عشق پوشیده برینه تنست
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ دانا قهر شکن باشد
دانه چون مرغ خاکلی باشد
بر پر و لیک روح پر بنود
قوتش آنکه کرد خانه پرد
مرد کشتی چه مرد در باشد
قهر در یاست جامی طالب در
در نیابی نیت بدین رشتی
چون جویبار سی و شدم سر کن

۳۹۱
دردی را بدید با باره
جان دسر دان بختی پای از آزار
سفر با لب بر شویش
اندک آموزیم ز نایاب چون
در چنین جوی در پی نیش و گمان
نود و حسره هر دو تانی مان
عالم پاک لب و بازی دست
بجویدان را از عشق فایده است
عشق و مقصود خویش بپیمده است
نیت در عشق خط خود بود
عاشقانه کار با مقصود

۱۹۴
 بر زبان مردان و زنان
 راه و جیب و کبک گرفتار
 عجز کرد می شدی بجای زن
 جگر شسته روی زباجان و زن
 آتش عشق کرده در آید
 در زمانه سباجه کردین
 بود خالی بر آن زمان چو ماه
 مرد در خال زن چو در نگاه
 گفت کاین خال صفت ای کجور
 با من احوال خال خویس کجوری
 زن بود گفت کاش با زن آید
 فتن جان خود سبک در آید
 خال

سباجه
 باغ و کشت و زنی

در ره عشق با همه تعلیم بالغ عقل را بسی یا سببی حق پر و مان که راه حق سپرد محدث از خلقت قدم که بود چون ترانیت عشق کی خوانی	عاشقان صافی اند و ما تعلیم بالغ عشق کم کسی یا بی عقل را لاشه کین شمردند روز که راز سپید دم که بود مژه مان نخورده کی خوانی
---	---

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بود العجب داند دعوی عشق و عقل کھار است عاشقی بخودی و بخیریت بر تو چون صبح عشق بر ناید صفت عشق پوست اند پوست بیدار هیچ عشق آن داری صفت عاشقان ز من بشنو	را که تفسیر شد لب داند معنی از احکمت و معیار است عشق از اعراض منزلت نه تو کس را نه کس ترا یابد عشق بی عین و شین قاف نخو در میان آنچه بر میان داری ورنه انی بر و مراد و جو
---	---

تمت فی اشهر العشق

ایچنین خوانده ام که در بغداد در ره عشق مرد شد صادق بود نهر المعسل این را باب	بود مردی در دل زد دست بداد ناگهان کشت بر زنی عاشق زن ز کرخ آب جد کشت بجای
--	---

خال بر رویم است ماورزاد
 تا بدیدی تو خال بر رخ من
 مرد نشنید و شد بد جلد درون
 مغز و گشت و بد او جان در آستان
 مرد با بود مانده اندر سکر
 چون زمستی عشق شد بیدار
 مرد را تا بود شرد و دل
 چون شرر کم شود حسیر باید
 و آنکه او بد عیت در ره عشق
 هست در بند لطفه مانده
 حال او حال آن جوان باشد

آتش تو که شش بر بنهاد
 آگهی زین جمال مستخ من
 بهر بر بخت خود را خون
 گشت جان و متن در آستان
 بود راه سلامت اندر شکر
 کرد جان عنبر بر در سر کار
 بنو و مطلع سجاصل دل
 آنکه از عقل او خطیر باید
 شیر او هست کم ز رو به عشق
 از در معنی و حسیر مانده
 که خجل مانده از زمان باشد

فصل فی احتراق لعنق و اطهاره و هزاره

مجلس مایه ساز تا برهی
 که چه نبرد آتشی بر کرد
 هر که از جاها خویش در ماند
 و آنخان که مرد این راه بند

ورنه دارد در زمانه روی
 نه چو آتش علف نبات خورد
 چوب ردهش بصدر حق راند
 از نهاد زمانه آکا هستند

فصل فی مناقب اعلم

تو که شش بر بنهاد
 آگهی زین جمال مستخ من
 بهر بر بخت خود را خون
 گشت جان و متن در آستان
 بود راه سلامت اندر شکر
 کرد جان عنبر بر در سر کار
 بنو و مطلع سجاصل دل
 آنکه از عقل او خطیر باید
 شیر او هست کم ز رو به عشق
 از در معنی و حسیر مانده
 که خجل مانده از زمان باشد

لطیفه
 در این کلام
 از زبان
 آن بزرگوار
 که در این
 کلام
 از زبان
 آن بزرگوار
 که در این
 کلام

لاف صلف
لا هزون

تروامن
کن یاز فاسق
ناجود بکان
عیس و مجرم
حسبه
غالب شرین
یا قن و شجاع
دلور

نونه
توبه

چون مراد از اندوخته
اندر آن شب او نشو و روزی
و دیده او چه نور در بیند
شک و خیب او سپید
شک کرد از اندوخته
اسمان در کشی
بیشی و کشی
سرفرویدین کرد
چو پیش کشی
بر زان شب آسمان زمین کرد
پرزمان شود از زمین
بیش آب حیوان روی
بشسته اند راه
آدمی بوشسته
کالت در داوایش آه
خرداز

بنده شو مادمی ز بون باشی
تو هموز آنچنان نه کز رنگت
بر هر چه را غا ز دل و ریخ بود
خیز تر دامنسی و لاف سلف
تو ز آدم بحسب خلقی مانند
خلققت هست خلققت آدم
مادری را که رستمی زاید
گر به بر شیر بچم باشد چیر
افزیش چو گشت ز دانش
گر چه آندم بود ز کربه روان
اتش از در و نش بفرورد
هر که را عشق کومی او تازه است
واکنه را عشق کومی او بنوا
هر که در راه نشسته انگیزد
واکنه خود باز و پاک و خود بین
از پی پای تابه بشکوه
اتش او ز سبب بالا را

تا بدانی که شاه چون باشی
از تو دین و خرد ندارد نکت
عاقبت با رعشر و کنج بود
شر سارست آدم از تو خلف
ورنه از راه حق نه فرزند
لیک معنی آدمی مهیسم
در دزه ساعتش بزیاید
شیر در د چو گشت روزی سر
پس خلاصی طلب کند جانش
گر به زاید غلظه پس از آن
که از عقل و جان دین سوزد
توبه او کلبه دروازه است
در دلش جستجوی او نبود
بیش از پیش راه بر خیزد
توبه توبه از پی دینت
پشم رنگین شود به پیش کوه
بیرد آبروی در یارانه

خرد از نغمه دلش کالیو
 سر آتش ندارد ایچ صبر سوز
 آه او گاه شوق عالم سوز
 نشینی که آن عشق ز چاکت
 رفت وقتی مگوزنی در راه
 دید مردی جوان مران ز نزا
 بر پی زن برفت مرد براه
 کامی جو انقدر بر سیم بچه کار
 مرد کتھا که عاشق تو شدم
 بیم آنت که غم تو کنون
 که وحیت بر وزن دانا
 گفت زن که جمال خواهر من
 همچو مایت در شبه و چار
 مرد کرد التفات ز می پس زن
 عشق و بس التفات ز می و گران
 بس که او مدعی بود عشق
 عشق ز راه بر سلامت نیست

هریم برف نعل آتش دیو
 بی او در نیاید ایچ عشق سوز
 غیرتش دیده بزرگی دوز
 چون بر مرد را ز خود هفت
 شده از کار نامی مرد آگاه
 گردیدار آن زمان فن را
 زن زبس کرد با کرشمه گاه
 آمدنی بجنیه رو بکار
 ای چو عذرا چو دامت تو شدم
 بدوم در جهان شوم همچون
 زانکه او مرد بود بس کانا
 بگری ساعتی شوی الکن
 بگرانکه چو صد بسته رکار
 گفت ای سهر سیر و حید فن
 سوی غیر می بغافل مکران
 بست بیدار کرده او عشق
 در ره عشق استقامت نیست

۲۹۶
 عشق را بخودی صفت باشد
 عشق را خون دل صفت باشد
 هر کجا عشق چشمه نماید
 دل و جانش بکسب بر باید
 کس نیاید یعنی بر سبب روز
 عشق غمخای مغرب است امروز
 چون بگری می زدم در غم
 عاشقی باش تا نیازی نمی
 که جسد جان نیز کان را برد
 هر که از عشق زنده گشت مرد
 فصل فی حقیقه العشق و مودت

کالیو
 در آن
 حسین

کالیو
 در آن
 حسین

بگذری ازین سرای نازل
ترا آن سرای خنده زین
در جهانی چه ایدیت بودن
که به نیلان توان به پودان
آدمی زین طبع کی شاید
چهار حسال مرد در ابا بود
عقل را از عشق مغفولیت
چنین و چنین از در عشق
چرا که بر از کلاه بود
ببر او کلاه کس به بود
که با نجابی ما تو دادند
عقل همه سوخت او او مانده
ببین

عشق مردان بود براه نیاز
در بهشت از نه اکل و شربستی
خیلی گفت بردش فایم
دوستداران در کس سمر نه
بره شیرست و مرغ سین
دوستان زوجه لقا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی
بیل تو بهت جمله سوی طعام
خط دینی است جمله رنج و تعب
سنگ و سکن و سماع و لقا
تو چو در بنده تید هر هفتی
گر ندایت وعده این هر هفتی
نه در انده نه در بندی
عشق را کبستی کتونی تو
عاشقی کار شیر مردانت

عشق تو بهت سوی نان و پیاز
کی ترازی نماز سربستی
را نه شتم که اکل دایم
لغمه خواران خنده او در کند
چشم داری روی بوم آیدین
در د عاز و همه رضا خواهند
می و شیر و عسل روان خواهی
نه بد را نخل و د و دار سلام
بهت لبوس و مطعم و شرب
وعده داده است مر ترا خود
بر رشنان سبب همی نفسی
زود پیدا شد می ترا گفت
از در خنده چه اخدی
بر در عاشقان چه پویی تو
نه بد عویبت بل بر برانت

مفصل فی اصاعه العبر بحجاب الاحباب

هر چه زمی تو بدست نیک است

تا دولت ز چرخ کردانت

خویشترین بین بومی چو دیو دلم
 تا بیز زمانه کهن است
 آتش بار و برکت باشد عشق
 هر که عاشق او جمال بود
 که چه بیرون طرب فروزون دارد
 مرد عاشق کجود بر باید نه
 مرغ دولت چو خاکنی نبود
 نفس در پیش عشق سگ دیار است
 هست حلوا مذاق تف بلاش
 که رمی غسل با بدیت کان کن
 مرد تار یک جان روشن رها
 در ره عاشق سلامت نیست
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست
 نفس نفی و عقل نفی است

تا بومی زیر چرخ آینه خام
 نفس در راه و مرا غم کن است
 ملک الموت مرگ باشد عشق
 در دلی دال و رمی و دال بود
 نوحه که عاشق از درون دارد
 مرغ دولت بریده پر باید
 ترغیب همه جاشی بود برود
 نفس در راه عشق پکار است
 هست غمب الماسع و غمب قضا
 در همی عشق با بدیت جان کن
 گردد از جوشش عشق جوش رها
 خطر ابات و استقامت نیست
 همه در جنب عشق دانی نیست
 طبع کرد می و عشق فراشی

فصل فی الرضا و التمسیم

بست حق را ز بهر جان شریف
 داند آنکس که خورده داند باشد

اندراشانی صنیع حکم لطیف
 کانچه او کرد حیرت آن باشد

۱۹۹
 یک نسیل بود از با بخت
 بود از نسیله یک بخت
 نام بگو درشت از من دشت
 کار باز بگو بود بدست
 است عالم خدای عزوجل
 که از اعیان پایگاه و محل
 که چه باشد نظایر آن همه بود
 یک باطن بود همه بیخوب
 نیک داند خدای سر دشت
 زانکه ز اول خود او سر دشت
 کی شود عقل تو بد در دشت
 چو نیاید ز آب چشمه در دشت

هر چه از دست مر بر آهوست
باد با بادبان ز ورق تو
غیت چیزی از زبان اصلا
مال و میراث از دست ترا
اندر آن مرض ایرار ازیت
دی بسا در دکان دار است

هر چه زیز بود همه نیکوست
کی باز در حکم مطلق تو
خیر و شرفیت در جهان اصلا
مرک اگر چند بد نیکوست ترا
هر چه در خلق سوزی و ساریت
ای بسا شیرکان ترا آهوست

فصل فی لغت در لایفح الحذر

آن نریشان که آنهم از قدر آ
که شاسه بی زمان و زنتک
بنشیند خموش بر بیکجای
داغ نمرد و داغ ابراهیم
نبود سومی تو خدای خدا
دل ز اغیار جملگی بر کس
صدف در عشق ایمان کن
عرش مقلوب را کجا جوئی
غمران غنم با قاضا کن

بند کار که از قدر خدر است
قدر قدری او نهاد چه خبک
سرنه پیدی ز آفر خدای
آتش را همی کند تسلیم
تا نکشی بسوی خویش کدای
هر چه حسرت حق بود تو در سپید
هرف تیر حکم او جان کن
شرع مقلوب را مکان کوئی
ز آنکه داد خدای امر سخن

همین سر این کتاب فی قصه بر اینم خلیل الله صلوات الله و سلامه علی سنا و علی

۳۰۰
ان شنبه ای که تا خلیل
وقت آن شب بر
گفت با جبرئیل اندر
رست بر سخنان در آن عمر
رست از این سخن حکم
کرد در آن چو کسی که در
کرد در آن چو کسی که در
کلامی بر او در روز زبان
دور کن یک نفس
بازدی تو یک نفس
گفت پس من دیدم راه تو ام
بسیار خواه تو ام
گفت

گفت هر چند پایم امی و لبند
 عصمت او دلیل من نباشد
 بی تو بردگمش تو حاضر شو
 یکمواند از خط خود زیان
 چون سخن از چار ت آتش
 چون عازب است حکم سپرد
 بر دید از میان آتش و دود
 عهده عهد و سنبل تحسین
 آرمی آرمی چو دست آن باشد
 چون خلیل ان خویش کنی
 که چه نبرد آتشی افروخت
 آن زمان کین حجاب بر گیرند
 اینکه نه سپنج و چارار گاش
 نیکت و بد را که آن بر پرده در
 چیست زین به که نزد دشمن دوست
 آزمایش جدا کنه پس و پیش
 در خیال از فرزون و کاست بود

بست بر کردن ضعیف بلند
 علم او حسب سئل من نباشد
 چشم بر دور پس تو حاضر شو
 تا بیابی تولدت ایمان
 آتش از آتشی برار و دست
 آتش سی و هفت روزه بود
 چون صدای ندای حق بشنود
 سوس سنت و کل توفیق
 مار نرود بوستان باشد
 آتش از فعل خویش دست بدست
 آتش چون علف نیافت خفت
 کار همگی ز سر کسبند
 آزمایش سراسر ای زودت
 از من جلوه ساز و پرده در
 بوته و کوره و تر از و اندت
 که و دانه بد و سره کم پیش
 آزمایش گواه راست بود

۳۰۱
 دمی را که بر عتق کرد زین
 چو در نوبت مالک شود
 در بود آن کس که در پیش پند
 و در آن کس که در پیش پند
 گشت در راه رنج خود

بدر بیک تو ز زنده دارست

الباب التاسع في حباله وبيان احواله وفتحها الكتاب بحال المتقين و
 المختارين

بعد از این معنی کتاب آرم

سبب حرار من اهل الدنیا و امانیه و سبب الاثر و اوسبب جلیه و سبب
 غضب السلطان بهرام شاه عترة الله انصاره و سبب تصنیف هذا
 الكتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالنجف

والتعاضد والمبايات

خفته تا که ز کوشش همی
 شکر سیلی حق که داند کرد
 جز فیه و مانیه و کمر است
 بر قضای دل تو نشاد است
 شناسی حد ایرا بخدا
 که تو اند قضای او خوردن
 تا زنده دست لعنت سیلی
 حکم را بختیان بارکش اند
 از آنکه جان می کنند و میخندند
 دل تر نم کنان که یارب شکر

ران چو بر لبه بر خیال همی
 پیش دیوان حکم حق جز مرد
 که کند با قضای او آب است
 آه تو با قضای او باد است
 با قضا ترا چو نیت رضا
 که درین راه کردنی کردن
 کرده نی بایدت عنده ز می
 که روانی که با قضای خوش اند
 چون چه غنچه که در بندند
 تن و جان از می قضا در شکر

۳۰۶
 چنان کردل نما میر از روی
 که کین در هوش را شاید از روی
 حکم تقدیر او بلا نبود
 بر چه ایوب عطا نبود
 ذکر العقب انفع لان شانه نافع
 بجزند بوب استانه دل
 بزل بنور کلب فاقان دل
 دل استوت پذیرد از جان نور
 کی بنور ز دست رضوان هر
 وزن سحر خوردن سبک است
 یک دل چو بوی که تنگ است
 برین

بر دل اهل دل بوقت طعام نه
 چون نشوئی همی دل از باطل
 دل که باشد سیاه چون پرزغ
 دل انکس که هست بر تن شاه
 باز چشم تو در ره اسباب
 چند باشی بعلت امی بدرکت
 چونک آبتنی تو امی جاہل
 خوی و طبع بدسکان داری
 به شدت تو چو دل تباہ بود
 هر که اورا کزید هم بر جای
 ستم اندر جان زاب و کلت
 کردت نیستی بصورت زراغ
 با چنین دل سفر مسته باشد
 کوش تا دلت چون قلم کرد
 یک عتاب بفرق فرد خاک
 ز انبہ کار ہات بی نور است
 و ز داری تو نور نار شوی

کند می کرد می بود در حسرت
 دستم کا زان منہ بر دل
 صید طاؤس کی چو چرخ
 جانش را بہت جائدہ در گاہ
 بہت سوی دل تو خانہ خراب
 دل تو در گل تو خفتہ چو سکت
 سکت دیوانہ داری اندر دل
 بہ چو سکت تو شہ استخوان در گاہ
 ظلم شکر ز ضعف شاه بود
 از پی تو شوند سکت بچہ زای
 اینہد ظلمها ز کب دست
 ہمہ طاؤس کیردی چو چراغ
 ورنہ باشد سفر مستہ باشد
 پیش از ان کت اعل الم کرد
 یک حدیث در جامعہ صفا پاک
 کہ تو تا نور راہ بس دور است
 پیش پروردگار خوار شوی

۳۰۳
 تمثیل فی القلب
 و نفس و البدن
 از ذوق تو را بہت زان دل
 نیست جز درد دہر زان حاصل
 را چشم تو سوی منزل جان
 جاہل دان تو زین چہار ارکان
 بہت با لکان بوقت وصل
 ہمہ موسی ز خصم منزل بنی
 یک چو بہتہ کرد کار
 ہزار کردہ بجای تو بنیاد
 یوہ بال حسنہ و ز جان زیاد
 از تن تہیبہ جان و دل زیاد

مخمس خواران کرم چون زبان
روح کبر در غضب چون جوان
کادین عالم فرسوده زنده
سر کرده خورنده
کله اشک انچه پشته
چو تبین چون زینتی کرم
چو تبین چون زینتی کرم
کردن روزگار زینت
پیش زینت زینت از دینی
شود ماده مرز اعصابی
چون عشق آنجان دارند
چو شمع ز سر جان دارند
پیشان روزگار چون بنده
دراز افشان و ناله بنده
کرمین

باطن تو دل تو دمان بدست
موضع دین دست و مقر و دماغ
دل بود همچو شمس انجم سوز
دل که بر فن هسته می باید
نه چنان دل که از پی دینی
اصل حس و نیاز دل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست
دل که باشد ز تو امانی خواه
پاره گوشت کنده باشد لب

ظاهر دل برون ز ظاهرت
همچو بز و فستیک نور چراغ
که تواند نمود چهره بروز
بر همه سروران سر می باید
بفرود شد بانگی عقبی
مایه دل ز آب و گل نبود
نه دست آنکه هست پاره پوست
بنود از علم از دمی آگاه
که مرا از اکس نماند کس

فصل فی الرضا و تسلیم حکمه و قضاء و قدر

ایمبی را که رخ بنجانه اوست
آنکه از تیر او شرف دارد
گر ترا سخن زند آه کن
بی رضای حق آنچه راحت
دل ز بخشش پسجوی خوشدل
سخ و شیرین چو هر دوزو باشد
دل تن در مسراق مال عیال

آنرا که جان ز تازمانه اوست
دیدگان از پی هفت دارد
ور ترا خیم حق زند خد کن
ان نه راحت که آن جراتت
هم چو دل بر آب آتش دار
رشت بنود همه نکو باشد
خفک خوشش چو در بهار سال

کترین بنده شان زمانه بود
 زانکسان با اسیه نبودیم
 جان بعمد و فاش بسپرد
 پیش امزش چو کلک جسته
 سوی آن کر ضاحیکم بود
 در رضای خدای خویش کوش
 مده از دستش از برای نهاد
 باش در حکم صوب جانش کوی
 چونت کوید نماز کن بگذار
 چونت کوید بخش بیس منده
 رخصت بدیه دان از و برگی
 بر در حق بگرد زور کرد
 این نه از فام نوضن باشد
 قدرتش را چشم عجز نمین
 نه توئی تو برتت بر کاری
 هر کجا ذکر او بود تو که نه
 آن اوئی تو کم ستیز بود

ناز ز اول چو کور خانه بود
 جانان تن خورد چو شمع مقیم
 در کف زنده در کفن مرده
 جان کردار بر میان بسته
 جنبش خسته آن عظیم بود
 نه بپیشش چو بندگان بجزوش
 هیچ راهی کس باید نداد
 هم سخا و هم طغنا کوی
 چونت کوید کن برو بگذار
 چونت کوید نگاه دار مده
 تو از و رخصتت چه باز دهی
 که براری شوی درین ره مده
 که نیازی منده و ختن باشد
 خواهه آزاد کن مباح چنین
 تو که اندرین میان باری
 جمله تسلیم کن بدو تو چه
 که که بری از و کریر بدو

مال دین را بیکار سپار
 ناز و دردن ساری با بی بار
 جان و اسیه سازد و عطا دار
 پس درین ناز و دردی این چو آرد
 و فتن کجاست در مال را بپوش
 تا بدوی چون کلیدش آید
 چو خنک اندو ما ریت آید
 باز دار از دینت علم قدر
 خیز پی که بندگی چه بود
 بندگی چه کندگی چه بود
 نیندا و دار تا بدوی بنده
 در بنیاشی تو از در خنده

صو کجان
 چکان

غیر از اینست و ظاهر
حاکمی از آنست که در این
مستحقین را با بده که زما
تشنه و گرسنه است و بیابانی
چون زبالا با ناله می آید و می
رود و آنکه کسی و آنکه می
حکم حق چون زود است که در آن
ماند و بان زود است که در آن
ماند و دست آن که در آن
ماند و اینم ز راه و اگر در آن
ماند و در آن که در آنست
باقی آنست که در آنست
چون کرد آن به بود و حکمت
دست

نیسانی که بر درش هستند
کز ازل پیش عشق بخت و زود
جمه اعضا را پدید در آرد
بند او دار بر همه اعضا
بند کی نیست جنبه ره تسلیم
هر که انیت چشم عبرت کور
بند کی در سراسر میباید کل
دور دورست در بلا خوردن
چون شود بخت قدم ساقی
بست در دین هزار و یک کلام
گرچه ز بنور خانه خواهی تن
هر که آخته کرد جنبه قضا
زخم تیره بلا سپهر گشت
ز بهی ای ضنوله رغا
آنکه دلهای آشنادارند
که نشسته است بر تو سود و زیان
کز پی جانت حکم یزدانی

نه مگر بر درش کنون بستند
خود که بسته زاده اند چه بود
جان و اسباب جملگی بسیار
تا آنکه دی ز بند جنبه جدا
ورنه باشی قلب کار سلیم
بنو و سپهر دیو مرغ و ستور
صفت و عجز است و استگانه ذل
بند بودن ز بنده پروردگار
تو کنی اختیار در باقی
گشایش آنکه بی تو باشد راه
پیش تیره قضا سپهر گشت
نه پذیرد و را چه بیک دو
بچرخ خود ز زخم او نه برست
چه زنی دست و پای در میان
دل ز چون چه جدا و از
ارقل لب نصیبنا بر خوان
شب نشسته آنچه روز بخوانی

دست دلبر حکم مبع کل
سوزیان باش که خدایش را
روی چون شمع پیش او خندد
تو چراغی بر پیش محمد بنده
جان بر غبت سپار که ز انکار
کا که دم با سر بریده کشد

پنجه سر و ساز و عین کمل
استخوان باش مرهائش را
که از آب و تاج از آتش دار
جان همی ده بخیره و خوش خند
نبت جایز دران سرای شما
بار عکس بنور دیده کشد

فصل فی الکتاب بر مع الی علی سیدین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر
کرد افاق کشته چون پر کار
شاه خرسندیم محال نمود
شدم اندر طلب مال طول
تا درین خضر تم خود تلقین
یاد کاری طسه از منی شا
روشن روز را بود وادی
عقل را نکو بود دستور
رستگاری وی اندرین باشد
هرزه ناورده ام من این

داشت یک چند در که از مرا
کرد کردان خسر من دایره وار
جمع منع طمع محال نمود
از جهان و جهانیان مغرول
کرد این نامه بدیع آئین
جانفزای از معانی و دلخواه
همندی را از و بود وادی
نخوردان پس شراب غرور
یاد کار حسنه دچین باشد
جان و دل کنده ام درین تالیف

دیوان کرده ام تن و جان را
تا بگردن بکشند دام کانا
ای ز انصاف عدل دلکش تو
همی کسی با تو خوش روی تو
که چه هر که بنزد وقت نمی
در غمی غم بیست و نه
از پیوسته که سخن دانی
بسیار همی که سیمانی
همه موعی از شاخ شکر بیاید
لیک طلوعی شکر بیاید
خاطر من که بر پریشان کرد
تا که بر خات با لب بر داری

مشکو زیان
ارستان و راه آور
و منی مردان فتح
دو و خسته
آره

زین پس تا این سخن رانند
 حکمای زمانه این خزانند
 زانکه در پایه لاف نباشند
 باش در بر خویشین باشد
 صدق نصف تو شکار قدم
 تا سخن در درو باقی تمام
 بقضی از کتاب
 بحکمت المتقین الی خیرین
 آنگاه کرده ام چنین شری
 کس ندید و در هر جای
 مثل این کس ندید و در هر
 خانه اش از رای و طبع فضول
 یک حال جو خاندان رسول
 بود

در زمانه سخن سزای شدم
 لیک مع کسی کفتم من
 خدمت چو تو شاه شاه زاده
 چون عطا داد حکمت و هوشم
 بود باید بنان ز خلق جهان
 دید باش فرس از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بگرازان سویتو شافت
 همچو پست کار بجز در راست
 همه بازان اینجهان پیسته
 نیست اندر جوای قس و نفس
 گفت عقل ای دلت بهر شکر
 در فشان کن ز لفظ معنی زود
 غنیلیمی فراسد ای از مرد
 کانی از عقل محض کند مآثر
 خاطر مگفت مراد رس
 زود پیش آ خوب و تازه سخن

تن گفتار را بهای شدم
 گوهر مع تو بستم من
 بجز فرس و مایه نداد بیاد
 کی عطا در خط بکار برم
 کرد باید سخن ز خلق بنان
 روز یک چشم باز باید کرد
 راند از پرد با معانی بگردد
 که همی مرجهت خبر تو نیافت
 پس باشه راست یا خود راست
 یا یکس خوار یا مخ گیرند
 باز بهیخ کبر خرم و بس
 از تو دریای مع و از من در
 زانکه خاموشیت ندارد سود
 سر چه در غم کشیده چو تندر
 شوری اندر جهان کفتم با
 کای بقض تو روزگار مخر
 که خلق شد گناهای کهن

ک

یوم او ساخته زبام فلک
 سخن جنت ورا شده میدان
 ظاهرش همچو موسی مشکین بود
 عشق اندر وحشتی از کوه بر
 هر نهالی جهانی از معنی
 عمل دمی در دروان گشته
 کرده اند بر روی و بجونی
 اندر و قصر ما هم از یاقوت
 تیه او بر کنار شعی و پی
 اندر و صد هزار پرده نور
 اندر و حوریان باز پور
 همچو مریم در معسانی من
 اندر و تخت یمن و غرت تخت
 عرض او قصری از حقیقت
 هست بایسته از پی عصری
 زین چنین قصر در هر خرم باد
 چیست زین باغ نژد پریشان

و نذر و سنش پروبال گشت
 همچو جنت ز نعمت الوان
 با طغش چون بار خندان رود
 جوانی از شک و جوانی از غیبه
 هر کجایی نهالی از طوبی
 آب شیرین قدای جان گشته
 آب جاننا روان بر جوانی
 گشته از روح را جانش قوت
 ناله داده بان کیش فدای
 و نذران پرده صد هزاران
 خاک پوش همه عبیر و درر
 همه دو شیرگان آبستن
 صفت شاه بر بنشته تخت
 بام آن قصر کرده مقعد صدق
 در چنین شهری این چنین قصری
 ساکنش و صف شاه عالم باد
 جز که حکیت جیک بچشکان

اینها سال دیگه ازین
 نغمه باینه زین سخن در معین
 شاه طغش بار دوش تو پند
 قصیر روم را گشت زنده
 این غنمای خوش چو آب نال
 گشت طالب بند در عیال
 عطار گشت این خوش
 نظار اغشته در کس
 جاپلان باسان افاده
 زانکه جابل ز غم بیکاه زین
 باغ دانن چو بجای همالت
 علم و دانش غنمای ابوالست

اندر
 حکیت جیک
 آواز قسام جانور
 در مرغان باشد

۳۱۰
 بختن ده آب جیلون را
 که بود خاک غزنیلیان را
 این سخن ز کافور و مسون
 آنچه آب نغز از او است
 بکند که با آب است
 که از زینکان کم از او
 بکند با بود ز روی شام
 بکند با بودی و چشم
 چون از اندرین سخن
 بود ز دست و عیبی و خور او
 بود ز دست و عیبی و خور او
 بود ز دست و عیبی و خور او

طمع بر طبع خویش غمی بدست
 میربانی چو خوانی آراید
 همچو طوبیت تو تازه و نو
 هر بیان آفتاب برهانی
 هر یکی بیت از جهانی علم
 شسته از بهر رنگ بویش را
 سطلش سخت چون که در کان
 بمعانی کران بلفظ سبکت
 بجانش برده از تک پومی
 عالم عقل طالبش گشته
 برده این راز بر قوت ملک
 بر تن و جان ناکسان و کسان
 از معانی و لفظ نامعیوب
 تلخ و شیرین چومی بطعم و اثر
 پیش این تخته سر بریز آرد
 شمع سپیده دان تو در بر کور
 اینت برخی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد
 پس نه بره که تره در باید
 همه جا یکدسته چو نو
 هر سخن فسرده خانه جانی
 هر یکی معنی آسانی علم
 خرد از آب و می رویش را
 مانند شسهل چون هوا از جان
 چون عروسی بریز شربت
 آفتاب از جمال و باد از پوی
 نیست او هام غالبش گشته
 بره آورده شرق و غربت
 چوب و شیرین چور و غن ملکان
 یوسفی از درون بیرون
 با چو دشنام یار و پند پدر
 سخن آرای سر چه برد
 سخن داد و دستم چو ستور
 بنشیند در و بهی نگر کرد

زانکه در زیر بهت و پنج و چهار
 هر کجا حقیقت صد پنج است
 کند حرف طرف او بارش
 در می خویش حرف پنهان داشت
 شعر من صورت در روان است
 هر که اندرین دو جل شکست
 در سزائی که کوه و فن دارد
 مئی از شعر من سوی جلال
 لدنی دارد این سخن تازه
 برسانیدم این سخن کمال
 چون بنایت رسد سخن بچکان
 که چه از غفلت اندرین سال
 این سخنهار کاتب چه راست
 کردم از خاطر می ز جوهر پر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین که اجل و ده تا خیر
 هر که زین پس شاعری بود

بیت می بی شمار و کل بی خا
 زیر پنج اندرون همه کج است
 آتش و آب و نه خشک و نه تر
 ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
 خط من عامشی شکر سخن است
 شعر من جانش را یکی گویت
 تا زکی گفتن می من دارد
 کم نیاید ز بیت بیت الممال
 که بخوبی گذشت از اندازم
 می برسم که لاله یافت اول
 زود آید در آن سخن نقصان
 و قرص سیاه که در خیال
 عدد رسید هزار ساله بنوا
 و امن آسمان زمان بود
 عدد بیت و ده هزار آمد
 آنچه تقصیر شد کنم تو غیر
 یا گوید و کرده زین گوید

این سخن کمال عالم افروزیست
 زانکه پیروز بخت را در دین است
 این سخن زین دل ابیسیست
 که به نشت خضم که پیش است
 که زنی تشنگان علیست
 که کاتب جان همی از بی بیان
 که پیوسته ای که دیوار بود
 که در این سخن دیوانه
 بوم در رسید زانکه بیامد
 سخن داد و کرد زانکه زیاد

بر پاس
 پس در لایحه
 و بعضی علم و دین
 و خلاصی نجات
 بالیدن برود
 نیز آمده

۲۱۲
 دانند این سخن که زبان
 چو چرخ است که خاره بر آید
 چه در روی بیاید کرد
 بود مجلس و باغ
 چون نیام خورشید
 چون خورشید از کوچه
 که چو خاندان است
 در چه صورت نگاری
 جان نماند از کار اینست
 صورتی که اندر زبان
 شود سوی او ملک جهان
 چه کند

زین نگو تر سخن گوید کس
 سجده ای از بریز چرخ گوید
 خاتم انبیا محمد بود
 هر که اگشته طالب مجد است
 شعر او را بلفظ مقصودم
 زانکه جدر ابقن شدم نیت
 خاطر مچا کریت حکم پذیر
 این که را مباد تا محشر
 قیامت شکر حسد کند عالم
 سوی طایفه این چه بانک تور
 کس گفت اینچنین سخن بجان
 زین نظر هر چه در جهان نیست
 در داین اندزیرک و ابله
 چون زبان حسد بود نماند
 دانند او منصف است و نیکوکار
 هیچ جان دارد این که زید سخن
 هر زمان تازه تر بود نطش

تا بجز این سخن جبار است
 چون منی بود و هست خواهد بود
 خاتم شاعران منم همه شود
 نفسی او ز لطف بوالمجد است
 زین قبل نام کرد مجد دوم
 که در مجد و دما منیم کثیت
 هر چه گویم یار گوید کس
 حسد و بغل و جل هیت کرد
 و معاند کند کم از دو دردم
 که کرد و یوسف یکی بود سوی
 و رکنی گفت کو بیار و سخنان
 که یکی در هزاران نیست
 چون دیران ز نقش بسیم نقد
 یوسفی یابی از گزنی که باس
 شمار و بیازی این گفتار
 که نکرد و هجره هرزه برهن
 خصم خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح بخار
 کرد و یافت روح خلد و نعیم
 شمرن کل مثال از خارست
 حکار بود سجان جلال
 جاهلان را ز حرص و سخن مدام
 چون کنم عقد که هر از کانی
 زنده و تازه کرده چون طوطی
 گفته من روان شمار روان
 شعر انبای عصر اندر شر
 حکم او هم روان بود در شر
 آب نیکو بود روان درده
 آب چون شد روان چسار و باغ
 آب مضاف روان روان باشد
 شرع و شعرا روان جان خیزد
 از آن طبع و شرع شعر زاده
 همچو آبت این سخن به جهان
 چون رفته آن گذشته و نجا

که درین نفس مرده روح در آرد
 در نه خاست نفس او ز بحیم
 خود خریدار ما بدیدار است
 لقمه و سحر و نطق بر حلال
 لقمه باشد حرام و سحر حرام
 روح قدسی درود بدجانی
 تن و جاز اطراوت معیش
 در د عالم چو چشمه حیران
 هم روانت لیک سوی تفر
 سیم بد هم روان شود بر کوب
 لیک در ریک ناروانی به
 ریک چو نشد روان بخند و باغ
 لیک سیش هلاک جان باشد
 عشر و جنس از ضیاع و کان خیزد
 سوده و بوده عشره جنس زاده
 پاک و روشن جزو قرای و روان
 نیست کس را برین نطق کفار

۳۱۳
 تضامن شد بر این
 که کلام کننده بست جز این
 کردی از زنی این بنفش
 دیو قران یاری بنفش
 آفتاب است این سخن معنی
 در راجه بنفش بر کز
 بن و نفس همی با بوجان
 جان مغزش همی بنی ز کمان
 خط اوراق این سخن که رنگ
 به و نوشته است چون بر رنگ
 اینجاست خوب زشت هم
 و اینجهان در رخ و بهشت هم

<p>هر که این بشنود بکوش از دود زنی نظم و پارسائی او نه بد و نیک دیده بجهان قبض و بطی که در جهان هست مصیحت را از دور زنگی او نیست از عقل وقت همانی چه میگی بود که خان صعب هرل من هرل نیست تعلیم است گر چه با هرل چه بیکانه است شاه را چون خسته آراید</p>	<p>سکن داود وطن بر دوز بود اهل لطفست پادشاهی او نه همی کهنه دین نماید جان همچو در طبع صورت آب گلست نه بجهل است خوب نگی او لقمه تنه را زدن ز لمانی تاسی ترا نوا که ندید یت من ییت نیست تعلیم است هرل من همچو جد هم از خانه است جز بد بهم چونیک در باید</p>
<p>فصل راس البلاغه هو القاعه فی وصف حاله و قاعه عرض لقرای الاعلی السلطانی</p>	
<p>من نه مرد زن و زو جا هم ور تو تاجی نهی ز احسانم بنوم بو طبع مدحت کوی نه کنم خواهیم از کسی و نه نو اکنم کز ترا شمشیر کهنم</p>	<p>بمجد اگر کنم و گر خواهیم سیر تو که تاج نستم این نیای بی زمین جز از من جوی نیک داند ز غمی من غمرو کار خود کرده ام بها کهنم</p>

در جهان نظم از دود است
 هر که این بشنود بکوش از دود
 زنی نظم و پارسائی او
 نه بد و نیک دیده بجهان
 قبض و بطی که در جهان هست
 مصیحت را از دور زنگی او
 نیست از عقل وقت همانی
 چه میگی بود که خان صعب
 هرل من هرل نیست تعلیم است
 گر چه با هرل چه بیکانه است
 شاه را چون خسته آراید
 سکن داود وطن بر دوز بود
 اهل لطفست پادشاهی او
 نه همی کهنه دین نماید جان
 همچو در طبع صورت آب گلست
 نه بجهل است خوب نگی او
 لقمه تنه را زدن ز لمانی
 تاسی ترا نوا که ندید
 یت من ییت نیست تعلیم است
 هرل من همچو جد هم از خانه است
 جز بد بهم چونیک در باید
 فصل راس البلاغه هو القاعه فی وصف حاله و قاعه
 عرض لقرای الاعلی السلطانی
 من نه مرد زن و زو جا هم
 ور تو تاجی نهی ز احسانم
 بنوم بو طبع مدحت کوی
 نه کنم خواهیم از کسی و نه نو
 اکنم کز ترا شمشیر کهنم
 بمجد اگر کنم و گر خواهیم
 سیر تو که تاج نستم
 این نیای بی زمین جز از من جوی
 نیک داند ز غمی من غمرو
 کار خود کرده ام بها کهنم

دم سیدی ز مرغ عیسی رو
 خود چه گویم که در سپید و سیاه
 همچو شمش است شمرن تابان
 مثل باج تو چون جانت
 نافه و نخل و پلیه را ما نم
 به که خوشبید را بر و بندند
 هر کسی که همان نهان باشد
 باشد از دور خوش کوش مجاز
 خاصه است و ضعیف و والده
 چون نباشد براوج کروون
 همچو ابرم ز دست مثنی کل
 آب و آتش زوید و دل من
 انجان در سخن ضعیف تنم
 نبود که چه صاحب هنرم
 سایه من گرم بگیرد پایمی
 سایه را این کمال افزونیت
 راه بر دم زدن ازین منزل

رحمت اکنون ز آفتاب شون
 نیک دانم که نیک اند شاه
 لیک جرمش در آسمان پنهان
 فعل پیدا و ذات پنهانست
 که ز پیدایهست پنهانم
 چون جدا گشت هم برو خند
 اگر بچند جامی آن باشد
 از من آواز زو بهل آواز
 چون دل ناقه و تن ناقه
 پس عطار همیشه تناسبه
 آب در چشم و آتش اندر دل
 غرقه دار همیشه منزل من
 که یکی دم شبست با و زخم
 که بر ندی مرا ز من جنبدم
 تا قیامت بار دم بر جای
 هیچ دانی که ذات را تا چیت
 انجان سخت شد زستی دل

۱۱۵
 که دم از دل بسکه رو بندند
 تا بسبب چند جامی من بینند
 چه کلم زور بازگشتن بینند
 دست از دست زدن بینند
 در این وقت طیب بدید
 سخن بنویسد لیک از بینند
 گفت کین جسم پدید زدنست
 روح دی نیز هم بچوید
 در نه زخم دست شسته امی
 از زبان همچو جان کشته امی
 سخن اندر ولایت خرد
 همچو خاش بودل و شب و

نغمه

خدا می از بدیدام روزی
 ران بیخ عشق سرم سزوی
 کرده ام خنسیار غفلت جمل
 ز تخمین عالی مرز ازل
 فصل فی القاضی درک
 بعد از دنیا
 انبیا عا ان صل و بسبح
 کلکیم غم بل صاحب
 لغوین شرح و دین باشد
 شاعری غفلت این باشد
 قسم من دان خنسیار
 از خداوند غفلت اولانی
 قدرین

دور از بد دلی چو خاشم
 دلم از نیک و بد زمان باشد
 نه بخت از بلای بد کاری
 اصل صورت بند ز زخرد
 کام چون نیت کام تیز است
 مرد که اهل با ن رمان باشد
 جرک را چون نه تیره نه سپر است
 لاجرم زمین زمین کند صد بار
 یک جهان بر بغیض کا فردل
 چنگل باز را همسی مانم
 نوزی و اند مرغلی صد بار
 نو پی انجان بد اندیش است
 جایی آن هست اش تلفت
 غم جان چون بخدمت تو درم
 هیچ کزین بدوستی حس را
 بر جهان در سر غل نیکان خواند
 پس درین روز کار ز زخرد

که نباید که صید کس باشم
 ز آنکه همیشه ربد کمان باشد
 مصطفی با عشق در غاری
 هر که از بد بگریخت نبود بد
 همچو ناک ز کز گریز به است
 در چنین جایی جایی آن باشد
 سینه مر جگر را حصار سر است
 لاجرم دین حصار گیر دمار
 بر ختم کتب سه رسم از باطل
 بر هوای مرغ دل چنین زانم
 بنگر پیش و پس بین و یار
 گش غم جان ز بیم نان مشیت
 که هر ابرگر سنده پرفت است
 آنکه هرگز نخورده ام نخورم
 گو کسی گو کسی بود کس را
 بد فرون کشت و هیچ نیک نماند
 نیک تست آنکه اوت نبود

قدر من کم کند عدد که که
 کی شود زافت دبیر و سلم
 کس نکیرفت مایی از تابه
 مرغ خانه که اندر آب افتاد
 بنده دین و چاکر و عرس
 همچو آیم بهر کجا باشم
 من شناسم که چیت نور سبزه
 آب نایافته کران باشد
 آب را هر کسی بجان جویند
 آنکسی کاب را غریز گشند
 دوستی مخلص اندرین شهرم
 خانه بر من بر حمت دل
 نقش آن خانه بسی بارش
 و دزیرن خانه مونس از همه کس
 خانه تاریک و مرد بیایه
 مونس من درین چنین خانه
 بر سخن کان بجای خود باشد

چون ببران ز حرف بستم
 قدر بسم الله از مد بر کم
 و پو باشد مقیم کر مابه
 و آنکه در غوطه غذاب افتاد
 شاعری راست کوی ملهم
 تانیایی کران بها باشم
 از آنکه خوردم بسی غرور سبزه
 چون بایند را بجان باشد
 چون بایند کون از آن شوند
 در زمان عین او کینه گشند
 کرده از صدق دوستی بهم
 کرد و یکت جامه خانه زخل
 خنل یار بوده و نوارش
 سایه خانه من و من پس
 سایه باشد از بر سایه
 خاطر ستیزه و عقل فزانه
 کاتب و صی آن حسنه د باشد

این خانه را بشوید و بشوید
 است فخری چوم در در کوم
 در شاه شاهی فخرت از اغیار
 بیاید خانه هم نشاید بار
 مدح بیخ شیخ الامام الاجل الامام
 جمال الدین عماد الدوله
 حاج الملقب احمد بن محمد
 خلق این خانه بر عهد پادشاه
 خواج احمد و در بر پادشاه
 بنام آنکه خانه اش شکر بود
 شب و روزی نکاشت از آن

ننه
 من
 چو

۳۱۸
 هر که از عقل کند از او بوی
 نماند او است چو بوی
 چو بوی از خاکست در است
 در پیکر از بوی نماند
 عیون و کیمیا در است
 راست چون غصه بیار است
 خط او از بوی
 فصل او با صبا نماند
 با بوی از بوی نماند
 بنیز از بوی نماند
 در عادت او چو بوی
 چو بوی از بوی نماند
 بوی

درج کرده چو دین میان گناه
 که چه خود نیست لایق و قابل
 نیست از اهل روزگار چسبند
 گزین از نغمه کردی اندر دم
 بگر نزم را خطش چو شمال
 داده گلکش خاکه شاه و عروس
 تا زیا از اشکال بر بسته
 دست راوش سجود پیوستن
 از بزرگان کفایت او دارد
 دوست قدرت سر جریده علم
 بابر و بار جانش دولت و فزونی
 آسمان قدر و مشتری دیدار
 چون قضا طوئش در دست
 دل او چون بحر خنده و هشیار
 خاطرش تیز ره بیان شهاب
 خلق او چو زهره عابد دین
 شربت شرع باغ دین خدای

معنی اندر میان خطیاه
 قابل قول او شود با قیل
 آب کاغذ نگاهداری چسبند
 آب کاغذ ببرد می آب از نغم
 تم پذیرفته چون ز آب نلال
 از نقاب تنگت خرد را بوس
 لا شکان را جناح شکسته
 فارغنت از گشادن و بستن
 راست خوایی ولایت او دارد
 دوست بنیاد وجود و پایه علم
 بوسه زن همچو کاغذ فسترد
 منتجب خلق و منتخب گفتار
 چون خرد کارهاش روشن و چست
 چشم او چون دل قضا بیدار
 کون را با دلش نماند حجاب
 زمین او در سخن عطار دین
 از خبار خیال گشته جدای

فصل فی التماثل و نظائر آن

ایک در زبیر طبع کردونی
چون کنونی مرا که از دون
با چنین کنی که در چنین کنی
با یکدیگر با تو کنی که با تو
چون بودی می طبع زان شب
در وقت خود ز اهل عصر بجای
همچو جوانی ز خان خود خواه
مغز را جگر خود دست از نگاه
بهر چه از بیخ مغز طبع مود

نژود نه فلک ز پیش حجاب
دم بود کرب مسیح آید
چون رخ حور عین و پرده نوز
لیک مرشد بان نخته عجم
همچو عیسی بیدیه لاهوت
دین مرا و ارجال داده خطا
گند باشد چو پشت شیرش
عیسی مریم استین باشد
مجلس قضا و چو جمشید است
هر شیرینی در او وضع بود
سره نه پدید کسی ز کن کنش
هم بر انداز با شراب و در
راحت روح خویش زان کفار
مغز در مجلس در چسبند
مغز گوید که بگزمان خاموش
روح را پاک و بی عیوب کنیم
کا نچه گوید همه حسرت باشد

برسد تا برش و یابد اجاب
بر عبارت کران فصیح آید
معنی از لفظ او پدید آید
صورت ز فرا و خیف آنچه
دیده خطهای خطه ملکوت
دل مرا و انموذ راه صواب
خضم در روی خاطر چرخش
هر که بر آستان دین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است
هر چه گوید همه بر بیج بود
همچو آب روان بود سخنش
لفظ او حسی را جواب بود
بنود همچو گفت او گفتار
هر کسی گوید رس نشیند
مغز کرد در لفظ او مدبوش
تا سماع حدیث خوب کنیم
هر چه گوید همه نگو باشد

چون بیدی کمال نادانی	جرم من اذین چه میدانی
بیج بی حوصله حاصل خویش	رسد در ولایت دل خویش

المشیل فی اصحاب الغفله و الجبل

منفس قلوبناش خواند زنی	انچنان شد که بود پنبه زنی
منفس و قلبان چه خوانی	گفت کافی زن مرا بنادانی
منفس از چرخ و قلبان از زن	چه بود جرم من چو باشم من
عاقبت کنج به قاعت کنج	بویزگی را که دل نخواهد رنج
کس از او زکس نیاز دارد	هر که این کنج و کنج بگذارد
راست چون موش آفت مانند	ز آنکه درد هر سکت پرتانند
خانه تنگ ساخت بوالعیش	کز پی چنگ و نامی بوالعیش
موش را چیت به ز خانه تنگ	مانهی که به نامی دارد و چنگ
بنزد موش جلد و کان دارد	تا بود که پهمستر بازار
موش را خود بر قص بگذارند	نامی و چنگی که کربکان دارند
موش را کلشن است نیز زمین	تا بود که به ذر کمان کین
که بر مرک چکل و دندان	تیز کرد است ای خرد مندان
سوی جانش چو که بشتابد	تا که اسپسچو موش در یابد
چنگلش تاب دار و جان در	اذین کار که بر روز و شب

چون ز تاب تاب سیدیم
از وجودت روی بدوستی هم
کسی نواز در تاب سیدیم
ان بسط طبع خرد چیت
کسی نماند ز روی سگم غفلت
کشت مننی نمودن بخت
چنگ و دندان چو سگ در بازار
موش را که به سپسچو موزار
مرد از البجان نماند با
در زمین جایی جایی آن باشد
کسی که نیند بود
سوی جانش چو که بشتابد
چنگلش تاب دار و جان در

بادل دردناک به تن دریش

زسد کس بکامنه دل جویش

المیثیل اصحاب الاقاع خافل اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی
گفت بادست ازین مهشامین
برمن این درد کوه پولاد است
جز دل و حسنه زبان کشارم
من ز بهر تو مانده اندر کنج
تخم تا در زمین مانده سه ماه
تا رشتان بسی نیاساید
منکه در خانه اینچنین باشم
چون همی خوان جابت آریم
از بلا کنج از آن سپهر دارم
کم از آن که تو رخ نشان دارم
از آن همی در پنج فسر از کنم
بنود همچو موش وقت سخن
بنود بنیسه ز دیر کلبه
چون فردان جنگ و پر خاتم

بیعدت بدر دوزخانی
گفت آری ولیک سوتو این
چو نتو فارغ شدی ترا باد است
عافیت به چو این دآن دارم
تو نهاده لقب مرا ناکنج
بر از وی که خوری بجز من گاه
در بهاران جهان نیاراید
از پی جان اهل دین باسم
کی ز مطنج بسوی یار آیم
تا ترا کنج عافیت سازم
مردۀ نفس را روان دارم
مات صد در رخصت باز کنم
تقب نون دزد خانه و میران
خانه و کوی کرد چون کرب
خاره را خیره خیره سپهر شیم

۲۴۱
که در خواب چون خدا کس را دست
بیز پیلان در پنج بار بر دست
چو کشته ز ابل روزگار جدا
چو کشت از کس غشا
سوسماری که فارغست از باب
چو شربت زدا و چه سبزه
کشد سوسوی لای و طی
عاشق تپه کی شود مایی
زال چون مادۀ کلاو بکند
کی سپاس بسوی او دارد
کس تو ندیده خرد بر لبه بیان
آب بجای که را تاشی نان

باز

۳۲۲
 در این شنبه بیخ او را
 دانند شنبه را در وقت
 مانده و بر او نشاند و حاجت
 بترسد و بجز بی صلوات
 بر این سخن نماند
 که در این روز
 سواد را در پادشاهان
 بیباید بل فصل سرفراست
 دانند شنبه گفت با دست این
 ششم روز بین صیبت نین
 چون پیش او بود با انکار
 از این گفت بر او بگوید
 خود

کس در بر سوی خوان چو پند
 گریه انبساط بقصد خوار
 باز شیر در نده در محراب
 گر چه از بخت جگر گشته
 باغ دین حسد بود خلوت
 هر که خلوت گزید راحت دید
 سلو تو نیست روح را اگر کن
 شکل با شکل ناید چون باشد
 جان که یکدم قرین نماند نیست

سکت و زانند کاستخوان چو پند
 میکشد با خروش و باراری
 کور خردا همی در دوشها
 بر و شیر و پلکت خود برد
 پرود نیکت و بد بود خلوت
 خلوت آمد مراد را چو کلید
 خلوت روح خلوت آمد پس
 اشترا با همسار چون باشد
 راست خواهی در از کن جانت

التبئیل فی الجبال و همس له نامحون

نوح را که چه عشره داد آله
 کرد دعوت باشکار و نهان
 خلق شنبه بیخ دعوت نوح
 اندران طول عمر بنصد سال
 وان در قوم چون زبان بگشاد
 ناند گفت قوم را یکسر
 دعوت من چو دعوت تو هست

اندرین خاک بنصد و پنجاه
 کافران از ابر زمان و او آن
 به یکس قول او نداشت قنوج
 سی و نه تن از و شنید تعال
 خلق را همگی بطوفان داد
 زانکه کردند از و بجهل حذر
 گفته من طراوت و رحمت

سبک
عقل عالی
بزرگ

۲۲۸
کردن کردان بطریق حاشا
عقل بر دست بر بود و عقل
عقل کردنیک در سبک
عقل کردنیک در سبک
چون شدی قطب کرد و سبک
پدوسی کان جان پادار
عقل جان دیده ب پادار
هر کجا آفتاب در پادار
در و با هم از نظاره پادار
دشمن چون سندان که نبود
عقل می کرد و سبک
عقل ز زشت و از بیکو
کوهی نطق سبک
عقل

گرچه بسیار سال بر نمره
دیده از دیده و پسندیده
جرم او حسره بود چون کعبه
که او بخشندی دخشم
چون بدانت مردمی کردن
چون پمیر بیشتر با فاد
از درون هم چراغ و هم مونس
بنده خود سبب چون بیف
راه او بنفت همان اسرافیل
وست راوش بچو و پوسین
پر که بچو کوش و کردن کان
چون نماید بروج صورت دان
گر چه حشمت پسیخ چون سبک
چشم و کوش است از پی رازش
گر چه با قامت کشیده رود
خرد و جان و طبع در فرمان
بار و نخت او چو رخس قدر

نبود هیچ طفل بجز حسره
همه گیتی چو مردم دیده
بار نفسی بزرگ قدر و خطره
انگ و دور پهن چو مردم چشم
پس بدانت بنده پروردون
واده باز که بکشاده
وز برون هم شامه هم مجلس
هم به طفل غریب چون بیف
قدر او چار منج عذرا ایل
عقل غمت از کشادن و ستن
آب نظرش ز زردی سبک
چون ز نذر فلک بختم او از
کوش و کردن همه چو سبک
کوش حشمت بر آوازش
عقل در راه او دیده رود
این سه جوید همی از خوش اما
هر که اندر نیاید اندر سر

خلق اورا چو کونی از پی دل
 دلش از بیخ انجمنی به
 عزم و حزمش از لاریج چه
 آخراز برک موسس و کلزار
 اوست اکنون سلاطه شاهی
 زور روزر بهر شاه و پادشاه
 عدل و در ولایت تمار
 بر گرفت از عطا و عدل تحمل
 خرد جسم و بزدک فرمان بود
 چشم دولت بیوشدست قریب
 قناری بدی منی داند
 نخوتش هر چه کم به بیروز
 همه عدلش برای دین باشد
 دارد از یاد کرد منت عار
 بذل او بر بیکر معصوم است
 بوسه جای سر و کمر پایش
 خانه اوست خانه شاهی

بنده کل شد چو برده مید از کل
 خلقش از آب زندگانی به
 خلق و خلقش ابدی کیست چه
 بی نواکی بود نسیم بهار
 دولت او را کردید همراهی
 کل نباشد برنگ بوی بخیل
 چون نسیم سحر فصل بهار
 لشکرمی از میان عمر و اهل
 راست چون خاتم سلیمان بود
 شاهی او را همی کند تقریر
 برتری در شرفی داند
 قدرتش هر پیش خوشتر
 در رعایت عمارت این باشد
 امنیت نیکو کن فراموش کار
 لطف او از چنین کنم دور
 مرجع آفتاب در مه رایش
 خانه مشتری بود ماهی

۲۲۰
 بدکارانند شاه و وزیران را
 بنده منیر پادشاه یکمان را
 جاده او خلق را کند بنده
 یاد هر دم برای مقصودش
 شکرش بر سر بودش
 یاد باد او را برای بخفان
 همه از روی دل برسان
 شاه را چشم از دیده درون
 رادم او شد زمانه روشن
 اینچنین آید و اینچنین نصیب
 باده عالم او بخت اضمح

کلمه

قصر
 نکلی چشم خنک چشم
 منی خاری
 اول

این کجشم بر پناه جهان	باب هشتم بر پناه جهان	۳۲۶
باب هشتم بر پناه جهان	باب العاشر در سلطان الزمان	عظم بصره صدگان داد
شاه هبدر امش پناه جهان	باب عاشر ز مدح شاه جهان	خدمت یک فاشقان خازد
<p>بجح السلطان اعظم شاهنشاه اعظم مالک اترقیا لامحمد سید السلاطین العالمین الدوادلساء الاسلام امین الدین بیاء المله قاصع الکفره و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند والهند فی العیال ابو الحارث بهرام شاه بن محمود بن ابرهیم بن سواد اعوانه الضاره</p>		<p>شخص در دو فاشقی ششم زان چنین خوار بایدی نسوم راست چون نور برق ز این سین که بجم نو نو خوش منجین</p>
عقل در چل کشید جان در سر	بنده در پیش شاه دین پرور	کافان پندیده که بر فوز زینش
چون نسیم بهار بی حسوده	پیش شه نامد این جهان خورده	مانند تاقه نوزند شش
چون نسیم بهار دست می	پیش شه نامد عقل ربی	آن زین بی میان میج بی
از پی نور و سنج روی سمج	روی زرد و دل سپید چو شمع	تغذ که بجم بیان شمع همی
چون صبا از چمن ره آوردی	برده از دین نه از ره مردی	آورد است در کسب
ومی چو ماه چاره به جمال	ای چو پوشید آسمان جلال	کند از دلج و دست در کسب
خرد می داشت پیش شاه کشید	بنده چون ملک عدل شاه بدید	کند از دلج و دست در کسب
کز پی سوختن همی خندم	که از بهر تو همی بندم	کند از دلج و دست در کسب
هم تو بوم زبان دستبندی	چون تو کبری بدستم ای دجوی	کند از دلج و دست در کسب
نیک بگر که تا چو من هست	نیست از عشق کن چو من هست	کند از دلج و دست در کسب

عاشقان

نسخه برین کز نو

کمال

روز گل آبتن باخته من
 گزیده خیز تیره و روشن
 سایه بابد ز گل چو درارم
 باز روز و شب تو ام ارشاد
 همه را شب ز روز حاصل کن
 عمر داده بخیره با در اند
 بنده بی طمع منم دانسته
 دختر طبع بنده است چون
 که چو از عقل دیده بر بهوشم
 نام او گر کند بجام گذر
 همچو گل چون نبودش آری نام
 همچو پد کتم زمین پر بوس
 دوست گل روانه رایگان دارد
 از پی عدل شاه شاخ چمن
 از پی ملک چرخ در تدبیر
 هست بر رامی روشن جاوید
 چرخ نکین دست پایش را

زمان همی گل خورد چو آبتن
 بگذر آرزو چو آبتن
 این باید ز به چو در حرم
 شب من روز و زهر من شکر است
 در شب و شب من آبتن
 تا چه زاید ز با در اند
 پس چرا از برم همی رانی
 هم بکت روح و هم گران
 پیش چشم تو حلقه در که ششم
 راست چون گل شود در میان
 ریزه ز شود سخن در کام
 تا مرا مرغ کیسه از ساوس
 گور زو سیم در دمان دارد
 گل عمامت و چرخ پیر این
 ماه حکم است و آفتاب صغیر
 همه پنهان چرخ چون خورشید
 شرح تلقین گفت ایش را

بی آن بگو حجت بعد
 ۲۲۲
 مکتب را غم و جرم او چون
 زان دل دور بین با بکس
 هیچ ز با وجود او که ای کند
 بوم بر است او بهای کند
 مکتب را نقیصه عقل و یقین
 بیخ در دست پادشاه جوان
 هم مکتب زنگ هم ننگان

عدل

طاریت سیاه
کمره آینه
بنی علی زین
چراغ
مغنی کوکب
دایره

۳۲۸
ابن عربین کنون با سو فند
وز زبانین کر بود بر سو فند
هر که در دولت تو پیوسته
از غیبی دین
هر که از بهشت
کنج او سوی شاه
سبب چون آفتاب شاه
کوانق کشنده سلیمان
هر که جوید
هر که کوکب
مغنی کوکب
سبب داران چون در جهان
هر که پیوسته
مان

چون فلک صد هزار کونش را
میش عدلش میان خلق جهان
چون علی بهم شجاع و بهم عالم
دای او همچو دین جهان آرا
بر کشنده فلکند کانت او
تن او چون قمر فلک پیامی
از پی گفت و کرد دون
چشم شد گوهر چون خرد کربست
دوون که اورا زبان کرش
هر که یکدم نشست برخواست
تیغ او بر عدو چنین کرست
از شتر آب هر کسی بسپرد
تا جوئیست اگر چه خاین نیست
چون در یار سد جوی و زد
که غریب ارچه در قفون باشد
تا از چرخ شاه عتین خواند
خشک و زار که گشت زار بود

همچو در دور عالم اورا جان
ظلم گشتت عدل نوش و آ
نه چو حجاج طاعی و ظالم
و هم او همچو سه فلک پیامی
کار فرمای بند کانت او
جانش چون مشرعی همان
کوش چشمش شده چو عقل
ملک خدیو چون قلم کربست
تیغ سلطان بر و بگری خون
عقل بر غاست از پی جانش
بردی افضل شاه او کسب
چون در یار سید کس نخورد
ز آب جوی آب جوی این
باغ هم کرد او نیار گشت
هم بدست جهان زبون باشد
بیچ غریخی غسریب نامند
هر کجا غول غول در بود

جان فداکر پیش شاه همه
 کی نماید برد نوک سنان
 خصم را از سان کرده و ن سوز
 دست شه راد و بی بیچ بود
 دست و تیش بدشمن آتش داد
 دست و تیش را تیش اندر کبره
 کرنا ابرهای مر جان نم
 اشنب اندر میان میدان تاز
 بر کتبه طو لیا بکراف
 ملک بر خود بر تیغ کردی راست
 نتوان گفت دلت در باشت
 شتری ناکه پیش تحت آید
 ماه جاه از پناه ملک تو برد
 انجان امدی ز راه غصه
 دست در غصه هرگز غفلت
 ناکه شه از آن طریق نفس
 سپر آسمان بر آن خندد

گر چه بیکانه خویش شاه همه
 سایه ووک و دو کدان زبان
 بنموده ستاره اندر روز
 کار بی آب و آتش ایچ بود
 کار بر برابر سود آتش زاد
 برق زاید چو سایه ابر برابر
 نیز با از دهای آتش دم
 از سر دشمنانت چو کان باز
 بر دیده مظلمای مصاف
 خد بنا میزد ایت دل که ترست
 خلق را امنات و لجا نیت
 التماس ترا بسی پاید
 رخل این مل محبت بر تو نمود
 که ز هر لاج روح چه نبرد
 پای بر مندرق عالم علوی
 طاعت شه گذشت از آن بر
 کر بی درم شه مگر بنده

۲۱۹
 کرم امروز در پهنای آید
 که پناه تو نام بجای آید
 خدمت من بشت را مانده
 جود زینا سرشت را مانده
 شایخ طوبی است از همه شایخ
 شکر عیبی است از همه شکر
 همه در دو عالم است
 ای سالی که در رفوان پویان
 در آن از شای سلطان چو
 شاه به اسم شاه بن سواد
 که بود جهان بد و مقصود

مغزل
 ساریان

بسم الله

اندر

مویز اسپ
تسبیحی است
بهر سوره یس
چون خاک را که نبرد
سجده بر او اندازد
این آفتب قوی گردد

استان از سفر نوح جلال
قدرت از دست
باید که بیز ماه اگر خدا بداند
کار بردی و فرستگان
که با او پیوسته
نیز پیوند که کار او برده
در هر یک از این دو کلام
بجای آورد تسبیح
تسبیحی است که در وقت
بهر سوره یس
تسبیحی که در وقت
بهر سوره یس
تسبیحی که در وقت
بهر سوره یس

ای سنائی کم سنائی گویسه
کاکه گوید بدیح او سنجی

باشای حق آشنائی گیر
چون صدف بر که کند هندی

فی دایه دولتت مبتله تو اهما

مسل ابتدا دولت شاه
ان فلکنن بچاه بسدر الم
قیمش برود قلب یا کم بیش
کر چه بودند شاه و همست او
نه فکندند در منگاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان
نه ز لیجان خیمه نیکوش
پیرزن را بسوی دیده او
نه غریزش چو وقت جاه آمد
این عمل چیست کار کار کشاکش
نه پیمبر چون به بیثرب دادند
نه چوره رفتش نیاز آمد
بی زبان بازگشت سوی مکان
هم سوی شهبانش از زن برد

بست چون یوسف برادر چاه
ان بها کردنش بزرده درم
و آو برده همنه را عالمیش
نه کدایان شدند بر در او
نه کلاه آمد آن هلاک او را
نه همه جاه یوسف آمد آن
بغلامی خرید و شد بندوش
خواجه آمد درم حربه او
بنده پنداشت پا و شاه آمد
وین شرف چیست لطف بار خدا
لنگر آورد و کمره را بجاشد
منهزم رفت و شاه باز آمد
خود ز تیر آفتاب راه زیان
تا غریزش کرد جسلوه نکرد

کس مینماید آبرستان خیز
 غرض شاهی بخصم خویش ماند
 ملک میراثیان نمایند است
 از شهان مرورات در علم
 روی بخش از آن بکرمان کرد
 آمده سوی شهزاد مریش
 که چه شب رفت چون نهار آمد
 تا سوی شهر خویش باز نشد
 شاه بارافت آشنا باشد
 مستور تپاه دارد ملک
 کشوری را و پادشاه است
 یک جهان پیشه را که بر جای
 یک جهان دیور ایشاهی بس
 خاک یابی ز پامی تارانو
 این مثل خانه راست خود گفته
 در تهر کسی صلاح ندید
 کرت باید شکسته بر زمین

آنچه شیر و بیکر دبا پرویز
 هر که او من عسیر بر خود خوان
 ملک شمشیر ملک پانید است
 ملک میراث و ملک تنج بهم
 تا عدد را غذای کرمان کرد
 بوده داد و دهنش ره آورد
 و رچودی رفت چون بهار آمد
 دیده ملک و دیش باز شد
 مستور چو پادشا باشد
 و رتور سیاه دارد ملک
 در یکی تن کی دل از دو به است
 روز کار از دو پس پهلوی
 چرخ را حشر و آفتابی بس
 خانه را که دوست که بانو
 بدو که بانو است نارفته
 روی ار اشم و صلاح ندید
 بیکی هر دو کرد و کره نشین

این دو صم را سر است
 با چو میباید و آفتاب
 هر مرد از وی که تاج خواهد آمد
 با سبک و شمع آتشین گناه آمد
 محل کان را اینک کیل دانند
 مرد درون را نه مردین دانند
 نیک دان زمانه تا خوش
 تا در چوب و عود آن آتش
 او بداند که شمع رفت بگشت
 او شایسته که اصل دیوت
 شیطان را شایسته از سلطان
 خیف را باز داند از طوفان

ننگه
 نگاه
 قیره
 نباد و آفرین

۲۳۲
 ملکت و ظل خیر او از ناز
 کرد خوش چهار دست ماهی فوز
 عمل از با جمال و ابابت
 حکم از درق ریشک خرابت
 سخت چون دید روی شکر کفایت
 نیت زانی در تک آنکه گفت
 چون بود است جو اندیش
 خطم آوند پیرایه ریش
 نیت پنج چهار از اگر است
 با حرف اند تا اول باش
 همه اطفال صبح را ما دام
 چون در وقت از میان نام
 لاجرم

پیش ازین که چه سر پرور بود
 شه چو هم نام گشت با بهرام
 پر که زان جمال چون خوشبید
 عالم سراز و جوان گشته
 هر که در یاز قف خبار کند
 ملک بگذاشت از خدا و ندی
 بهم آورد و راصل و از پیکار
 آرزو بود ملک رادل و داد
 این تحمل که شه تحمل کرد
 همچو مد در محاق و با اعزاز
 ملک او ملک روم و چین باشد
 چاکرش ارسلان و بکت باشد
 کینش از شاه چین کند آهنگ
 ملکش هر غمسل و چین باشد
 صورتش را همی تاند چرخ
 بر سر حق بنا ده افسر ملک
 داده مردیش خیز ملک کنین

نام بهرام بخش صغیر بود
 سعدا کیر نهاد چو بخش نام
 دامن بخت و استین امید
 دین دولت بدو عیان گشته
 ماهی از ماه کی شکار کند
 جان نکه داشت از خرد مندی
 ملک میراث تیغ حیدر وار
 آرزو در کنار ملک نهاد
 خاک را مال و آب اهل کرد
 شاه رفت و شهنشه آمد باز
 من چو غالی ز بیم چین باشد
 در برد گمش دوست باشد
 اهل چین داند انی از سر تنک
 هر که حق پرور چنین باشد
 تا بدانی که نیک داند چرخ
 زانکه داند که کیت در خور ملک
 از تو پر هم کونگر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش و جا
 جود دنیا و بخل دین دارد
 در دو عالم سخا بجان و مبال
 با هشتت حسیق او انباز
 گفت او چون بخشش آرد ای
 گفت در بذله از پی بدش
 مشرک آن روی خوب دید چو ما
 بجان داده رزکانی را
 آسپا کر ز حسیق او پدید
 تا که بگریه مرورا بزدان
 بخشش ز بیم او بد هوش
 پیش رایش کران رویت قدر
 میوه شاخ جود او هموار
 زاید از خلق او چو گل ز بیم
 هر کجا حسیق شاه ما باشد
 چو بقای هشت پانده است
 نسبت از وی گرفت خلد و

چون سه حرفند بر دو عالم شاه
 بر دو کتبی شرف بین دارد
 نه فرایش کند دلش نه زوال
 زان نرسد همی ز مرکت و نیاز
 تو جهان بخش بر جهان نجاشی
 صاعف الله ملکه مدش
 در زمان گفت لا اله الا الله
 صدق جان و زندگانی را
 در زمان ز آسپاکی روید
 خضم چون آسپات سر کرد
 آسپاوار با فغان و خروش
 پیش طکش تهنی دو بیت خدر
 همه جا رسیده طوبی وار
 دست کل هم چو کس ز ز بیم
 با دشکت خطا خطا باشد
 هوش هم چون زنده آینه است
 نظر گشت از جود او موجود

جان و دین غنیمت با مالش
 دل و دین از نکت پایش
 سرور باید ز نیک پایش
 آنجا بخندید و دستمان در بزم
 نیست دیده ز دست تو نمکند
 نه ز زانو نه جان دشمن بند
 مال در جود چون حجاب بود
 شوره را با هم کلین آب در
 نیست از نکت پایش
 چون دل و دستش پیاپی آرد
 کل چشم ز خشم شد بدش
 نظر را که شمال شد عدش

حقیق

<p>عدل او چشم ظلم برد و زد سیم بازار کرده را بازار آرد بمخوشایان عمر خواسته خواه خوان او را تو مورمانه مور با فرضی ملک را قوی نبردست مخلم کشته فتنه عثمین الف داده میانش آب آفت چند و کس آمد بس چند غزین بچین و روم رسید نافه مشک شده دل از بادش دلش اندر میان چشم آید کرک بایش دستگانی خرد عدل او ایضا نیست عدل او برد عامی مظلومان تیر ماه جهان بجزار شود بر تر از نامش ایچ نام ندید ملک پای بند او داد است</p>	<p>عادل عینی از وی آموزد نیست یا جودش از بی مقدار هست خواهند خواه بخش شاه میر که حرص و ظلم دارد تیر جود و عدلی که در شه خوشنست امن او زیر پرده استکین الف عدل او ز راه صواب عدل او در سرای نفس و فتن که چو آمد همای شاه بدید عوضه عدل شد کل از دوش از پی عدل چون بخشم آید که شد از عدل شاه شاه تبار خلق او مایه فخر بیانست ر بهر و کند هیچ مصحومان ابر کلکی که عدل بار شود کشوری را که عدل عام ندید شرح را دست یار او داد است</p>	<p>دولت از او پیش در شکیبایی هر که انصاف از او بداند و در بود و در نه پادشاه باشد چون از عدل بی غمی نبود خود ز سلطان کرد می نمود عدل رفتی که شرح نغز بود مرکت از کوه پستی است باز رفتی که جوی زار در سینه سیر کور سینه باز می زیند راستی در جوی دولت است از شکار از او باز</p>
---	---	--

دوستگانی
یا از نیت خویش
که از راه محبت و نیکو
بر گیری دهند

پادشاهی که راست رو نمود
 محل این شه چو رفت در صفت حکایت
 از شرف یافت چون جوان
 گشت دستگیر از تاب
 چون ز قزاق بر کشد کند
 از پی کسب بخش و جا پیش
 لکاز از بهر جاه و فرسش
 شد ز بوسه شمان بد رمال
 ابرو دریا غلام گفت و بیند
 کان دریا برش بود درویش
 بوسه بین آفتاب در ره او
 وز پی زینت قبول درش
 چون شود ملک پای سر کند او
 سعی او بازومی دلیر است
 در خطا پوز بند و زود گذار
 مانس مکن شریف و دیمیم
 بهره خرم او مستد رامی

ز نزع باشد ولی درو نمود
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
 چوب بر بنر خطبه او جان
 گوهر مهر او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چسبند شد پیش
 بوسه جانی شده است که
 خاک درگاه او بلال بلال
 درو فاقش بر آستی چو بیند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک روبر آسمان زد در که او
 در بر و بر درند خیر و شرش
 چون بیغته زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیر است
 در عطا سخت هر دوست هما
 خاطرش ناکه نسیم و کریم
 باعث خرم او شیتد جامی

ز نزع باشد ولی درو نمود
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
 چوب بر بنر خطبه او جان
 گوهر مهر او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چسبند شد پیش
 بوسه جانی شده است که
 خاک درگاه او بلال بلال
 درو فاقش بر آستی چو بیند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک روبر آسمان زد در که او
 در بر و بر درند خیر و شرش
 چون بیغته زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیر است
 در عطا سخت هر دوست هما
 خاطرش ناکه نسیم و کریم
 باعث خرم او شیتد جامی

نند
 چهر
 سینه
 صورت کند
 دمام دولی که
 سینه از زمانه
 صورت
 آواز از هر طرف
 نوشته بر پایه
 صلیک
 آواز این
 آواز هر شب

تغییر که باعث شاک می دارد و بگوید

۲۲۹
 پشت بامون کند چه چو
 روی کردون کند چه پشت
 کند وقت محبت از بدی
 سا با او بدی بی بی
 ماند از جا کیش در دوران
 کارندان استان چنان
 سوی بینی بر سینه چو چو
 سوی بالاد و چو چو خیال
 سوی آن جبهه سوچ کشی
 سفره که نشان بدو جو
 کن در دیده ام که از روی
 از بختی خوار بود
 حسن

ملک بر روی خلبه شه داد
 انیت دولت که دولتش دارد
 مرکبش سیت فلک دارد
 کرد زان تیغ دست خنجر کوش
 دشمن دوست را چون چو
 نتوان زد به پشت او خنجر
 که چه کشتی بر آب دارد مر
 سوی پست از فراز چو قدر
 سهم او چو هم سهم کشتی دار
 پامی او دست مرک را ماند
 دست و پایش چو صبح کز شب
 دارد از دیده مهره بازی خ
 که بر تو غضب بهای بود
 کم نبود از مبارزی در جوش
 گاه تک از جهان بر آرد کرد
 سرش از قبله هوا دشا
 تحت ملک است و منده کجا

ظلم را سه طلاق با این داد
 که همی خدمتش نه بگذارد
 و ز بهی صورت ملک دارد
 اشهی تیز سر پیکان کوش
 سینه و شان را چو کرد و چو
 که بتکت نه بود همه تقصیر
 اسپ شه کشتی است در یاب
 سوی بالا ز پست چو مشر
 که او را با زمین کند هموار
 که کسی زو که بخت نتواند
 بیدم گاه روز وقت بهار
 چشم بدد و راز آن در چشم
 باره او بدست و پامی بود
 که سر پست بود و خنجر کوش
 بر زر جعفری کند ناورد
 دمش از قبله زمین آزاد
 که از او پریشیزه و ماهی

ضمیمه فی ضمیمه و مختار

عشش اگر بارگاه رازید
 هست چرخ ارچش دوران
 روز و شب با نماز و باروز
 تا شود سپهر عدل و جاه ملک
 اجل از نام اوست هر ک طلب
 عدد نام اوست هر که نبشت
 بهر بهمنی شه خوش نام
 از پی شمع و ملک تبه کمر
 غم او تیغ ملک را خضر است
 ریز بخش برای جان و جهان
 نست پای از نهب او چون
 لکن که نخواهد از یک مشت
 برک سازند از دو دست چمن
 روح تازه شود ز دیدارش
 مدی وقت و عیسی حالت
 بر باروش از خط تقدیس

شاه بهرام شاه رازید
 هست قطب ارچونک میدان
 پاسبانان با هم سپه روز
 که کوه چون کلاه ملک
 خضر در علم اوست بر ک طلب
 هست بهر امشاه و مینشت
 سرخروست بر فلک بهرام
 پیش علم علی و عدل عشر
 خرم او تیر ملک را پر است
 صد هزاران دست و کفتران
 زرم کردن ز علم او کردون
 حکم خرم طبل محمد و پشت
 مرک سوزند از زبان چون تیغ
 مرده زنده شود ز گفتارش
 روز و شب در جدال دست
 ظفر و تیغ کشته حر نینس

۳۳۷
 این است بهر بناد
 چه نیرت و میریت اد
 است اوران مهر پتین
 سلطنت او شتون خیمه زمین
 عوش و کسی که هست از یاد
 روز و زمی گشت از او آید
 که ز اورا جان بیند و کند
 رایش را اهلک بید و کند
 چون دید باز دی پیر
 دخت بر کاه بر بند نیش
 شه چو شکر شکر شیران چو
 شیر که درون شود ز نیش

ملک
دستی از ملک
کهن بخند

کمیخت
دست که در کوه
نام داشت که
پست که در
الکت
نفع اول که در
شهریست که در
که در آن
از نام شاه
جیال
نام کی از راجه
بند که در
بود عالی
یعنی مطلق
استمال شده

۳۲۸
از نشان از ملک
بمیزن مردمان چو نامی بود
نخستین نامی آمد از او
دم فرودت و جان بر او از او
بانش از پیش تیغ او کز او
چو زبانی در اینست که
دست و تیغش قضا شمار تو
باید و چو بان شمشیر
کر از او بیدر با مونس
مویشت است کردن
مکنه قضا چو
کره در کس زید و خون
خفت

اخترانی که حال کرد داشت
که بخند بدست شاه درون
از قف بلیک شه کشور
بر کرد و گنج او بسنان
تیغ هم نام او چو کین تو زد
خجرو او چو قاف کاف شود
تیغ او بر عده ست رتا خیز
ز بهمشیر ملک بارنده
که بخواجه به تیغ موسه وار
بر کشه عکس تیغ سده دست
خمرش هست روی ملک افرو
سایه تیغ اوست جسیال
آتش جان دشمنان تعینت
عد دشمنان تیغ ملک
کونی اهل وجود اهل عدم
دزه تیغ شاه باصومت
صفت کمرش ارگنده ادا

تیغ اورا اهل کیا خوانند
گاه بر دشمنانش که پیر خون
شاه مرغان چو بیکند شه پر
آسمان را طبق طبعن آسان
کین که ارمی ز تیغش آموزد
قاف از ان بومی از قاف شود
شیر شمشیر او بید و کیز
چمن ملک را بخارنده
شکت رود می کند ز دریا بار
دلن کینت که کن ز سرش
بلیکش رامی ساز ایلکت سوز
هست پوسته همترین اهو ال
راست کونی که مرگ رعایت
دزه تیغ باست تیغ ملک
هست بر تیغ شاه هر دو بهم
عد و خلق گشت در خلقت
کوه را دم فرو شود ز صدا

خشم از بیم او که پیکار
 این بود چاره اش که زلال
 بر که بر یاد او نتوشد
 خشمش اردم زنده پیکانش
 هر کسش چون جزا ز پی حق نیست
 زخم گزش نمود در کیدم
 آنکه با تندی می بند ترا
 روم و چین را چو قوت آن آید
 جو چون دور چرخ دم در
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز
 مهر تو رنگ و جامه همچو کب
 خصلت زشت کرد در رشت
 زخمی بوده آب و گل هم
 لوبوری زبک در غم بود
 بر سر تیغ او ز عشق عسلم
 که چه چون که سنگ تن بود
 کردنا که ز فتنه تاج کلاه

نفسش ز روی سپر کند زنده
 که ز معیت زبانش کرد دل
 خجسته خجسته کشته بر روی
 ره نماید زه که بیانش
 اشب و او هست ابلت
 کشته دگر کنده برود بهر
 بند را همچو طبع خویش کشاد
 چون دل دوست نیز بخاید
 کار چون زلف با رخم در غم
 ایشان خامه گوش رنگ آمیز
 همه نقاش سیده خانه مرگ
 حسن غازیان بر همه شان
 رحمتی کشته جان دل هم
 راست ماتم سلامی آدم بود
 جان شان بوسه زن و دو چشم
 پیش او آبنین کفن بودند
 شاه بهرام شاه را نگاه

۲۲۹
 غم از آب بخت برایش
 زان راه آموزا بر در بیان
 همداد بر نفس از پیل همچ
 کوه جودیت بر غنچه زین
 بدل از بیم که کشتان
 که کوه زنده خشم را با
 زادن و مردن بجم هم
 بیغ او خشم را غم کند
 یکی خشم را بیم کند
 عدل چون جهان ایم بود
 آنچه از شرک بر سر بود

همه را که از او جاوده یک همه نفس او کارخانه مرگ است

۲۴۰
 چشم با هر چه شده بجان
 دیده با دیده بسته بجان
 دین بجانک بسته بجان
 دیده هیچ کس در دیده
 کز کشته ز شیر باران
 اک در آرزوی مگر از بیم
 کشته عیوق از تف این
 زرد و رخشان و سنج بر این
 زرد از ابراه ک و ز پون
 زده چو دریا کشته چون
 فک آن پیش در کت و پیک
 از زردن و دیده در دم
 سج

ارم از بیم اوست بهفت جهم
 خصم در پیش کر زش ارکات
 خصم را دش ز بیم آهر من
 مغز از خم شاه خواب برده
 تا بدید آتش فلک سیون
 نوک رمخش مابنده تا محشر
 رای رایان به تیغ کرده قلم
 هر کجا شاه ما بتافت غمان
 هر چه از جان دشمنش کا هر
 تربت عزت تا بنا افتاد
 از دم تیرد نیزه بود آرزو
 جنوع کیران بزیر دوع جواب
 بسته جایان ز خلق خنجر حش
 سیهنا را به خنجر روشن
 در زده آفتاب جامه نیل
 کشته کشتی اجل ز خونخواران
 روشیان چون نمید در دار تاه

حرم از امن اوست بهفت اقلیم
 همچو دنبال کردم فلک است
 جان بر شوت پذیرد اندرتن
 آب را غم شاه آب برده
 هم بر آن آب نیت آب کنون
 فرجه در میان خصم و حشر
 نیزه را شیر کرده شیر علم
 شیر ایات او شود همه جان
 همه در جان شاه فسیله
 انجین شاه را ندارد یاد
 سر پر دین و پای جو ز اودن
 چون کبوتر طپسیده در منبر
 دیده جو یان ز چشم پیکان
 کرده چون لعل مهره کردن
 ز آسمان پیل پیل کشته نیل
 کز بودی اجل هم از یاران
 چشمان چون قدید سرخ از تاب

برج در دست مرد خون کز
 بند و پیوند کرده از خشم
 سئل از دیده بار بایسند
 کوس در گوش دل خردس خروش
 اصبح خصمان چو شام و تیره چو
 رفت چندان بر زیرم کز خون
 گشت خونخواره در مصاف بونا
 روی صحرای شیر خورده باجم
 جانان از شرمی روان با شیر
 گوی زن باد پای آهن سس
 بر قضا تنگ مانده راه کذر
 همچو ماهی بشک خنک نموش
 پشت چو کان زگر و سوط کوی
 رسته بر رخس شکر می بشکوه
 خشم راج چون الف در بیم
 جان خصمان ز بیم تیر و ناک
 کوه و دریا و بیشه و هامون

ار دهای زبان برون کرده
 کز چون سر مه و شان چون چشم
 چرب دستان پسته آینه
 تیز در چشم مرد مردم پوش
 دل خصمان دیوتیه شهاب
 کزد کز نیمه لعل شده کز دون
 خشم در پای اسب فرما کون
 آب دریا ز خون چو آب بغم
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 از سر آن سسلن بیای و بدم
 باز در جان خشم جان طغنه
 مرد بی دست و پای جوشن پوش
 سینه کلین ز تیره و لها جوی
 هر یکی چون چنار بن بر کوه
 چشمش کرده همچو جان در بیم
 جمله برداشته اجل ز میان
 موج میزد دران زمان از خون

کوه در دستان بیان بخار
 چون بیلاب تیره چو بجان مار
 نفسهای بریده بر چرخ
 ایسه بر سپهر چون زین بوم
 آن زمان لاله الا لاله
 دیم راز راه بود در پناه
 و همها و والد از بیابان
 نهما کاره از اراوت او
 آه بر خواسته ز دشمن شاه
 هم کجا این دو آید آمد آه
 که در رشته رخ مرد و کلین
 مده در کردن لبی که دن

سبیل
از غرض چشم

سینه
چشم
نشانها

۲۴۲
 که زینب ز بولک شاداب
 خوش بخت و نیک بچار
 گشت خندان سینه اندر کج
 صیغ را جامی بزدن شاداب
 مویخ دلان ز دانه چشم
 جان باشان ز غانه چشم
 که چو رخان تیر بودند
 در چو ماران مور بودند
 که در خصم باب را در خواب
 شش از تن جدا چو کوزاب
 زبان شان و تیغ چو باره
 خنجر را در دمان کت نهاد
 چو بزرگ

شاه خورشید قوس کردون
 رایش را گرفته بخت بچکت
 شده در گردوی روشن او
 کرده خورشید را می شکر کرد
 روی چون آفتاب دل چون
 پون به تیغ و دست فتح کرد
 رای شاهان پیش رایت شاه
 همچان ریخته کوشش سر
 زبان الف شکل نیزه از سر شمر
 باغیا زار بیم بر لب چاه
 دلوهای دریده تارکشان
 که کس از کشکانش چون صلصل
 تا حدکش جدا از پیکان بود
 بدی از سر شده ز غوبت ست
 که زیاران او نبودی مرکت
 هر که جت اندرین ولایت
 سر زبس خون کبر بخت از شش
 کوی با قوت شد زمین از خون

شیرانش سنان ابو کبیر
 همچو در دست ماه بنور نکت
 همچو جان طال در تن او
 ماه رویان مشتری دندان
 چون ره ککشان کمر شمشیر
 همه عالم پیش او بد و جو
 همچان شد که روی آینه زاه
 که بخت بود وقت بخش زر
 چشمها کرده همچو های چشم
 شده از جیم سپرخ و ناوکشان
 رشتاهای بریده از رکشان
 لاله منقار بود و کل چنگل
 بدی اندر میان نیکان بود
 سوی بدر رفت و هم بد پیوست
 کرده بودیش هم زجان کج
 از سر جمل بود ز سر قدر
 کوی با قوت شد زمین از خون

نسخه
برخور و بر خورای

<p>۲۴۲ با قزای بر شده سپهر بلند زنده پیران سر از زمین فرزند حقیق را که چه لب غلب بودند تو دوری و ان در کعبه فرزند عاقلک ز احاطت از ایش معنی یافتی تکوید ایش پادشاهی بی بی خاک در پیت دانستی پای او بی کجاست پادشاهی نیاید اندر پخت جو بختک دیبا که کجاست کشتند خاک که نیاید ملک تو مرد اگر نختند</p>	<p>چشمه ز و چه باز دیده کوز راست کونی که شرزه شیر شد که بود باده خوار عاشق زرم تیر فکرنده راست چون فلکیت کرد در یک زمان زن سجان خصم او بسهم صورت تبرک آسمانرا کند بر سخی لاک کین او دود و دود مانناشد دید بان مرک و قدمان تهر است همچو پرده اش فلک در آوید کلخن و پای خرنه ابر است واقع دشمنست و نافع دوست غرض است و ذل باطل ازو سو ما بر زمان نیست پور ماه او زهره او و بهرام او ظفر و فتح بار کوع و سجد فلک و اختران سلام سلام</p>	<p>چه بزرگ و چه خرد با غنی عو انجان بر مصاف چیر شد است انجان کشت شاه عاشق زرم زرم و بز ششم بر و کیت با غیا ز اجمه بنوک سنان کشت خالی کنون بسیم چنگ زین پس عکس خون زکره خاک مهر او جان خان مانناشد دشمنش را بهر کجی که دست دیر ازین پرده که بر سپهر مرد در ابد زمانه جز است سوی بد که چه عزم تنگوست که چه شد از مزاج بد دل ازو برخی انجان حسره و منصوره از پی راه عشرت و سیزه پیش بهرام شاه بن معود بر قبا و کلاه و اسپ ستم</p>
--	--	--

تبرک
مردم کجا و
معنی مطیح
تیر کرده

۳۴۴

افغانی که شاه کرد دست
 بیخ بی تیغ نینب شمشیر
 شاه را که تیغ نینب شمشیر
 خلق افتادند تیغ نینب شمشیر
 تیغ در ملک را نکو بایست
 ملک بی تیغ چه بجا بایست
 در غز ملک نیز برودی نینب
 روزی دیگران زدند نینب
 نینب از به راه جهان را
 کویان را
 آبروی که از آن
 دین شمشیر نیمی پاکت بر او
 که او بدو نینب افتاد
 ملک

تا زکی کشت ابر کریانست
 تیغ باید که خون پذیر شود
 دستها را به تیغ و ریح ار است
 شد که خواهد که جاہ دارد ملک
 زانکه بنزدت نرم و خضر
 هر که که که بی شکوه بود
 بی صلیل و صیل کیرا کیر
 دولت آرامی بازوی چیر است
 آب بجران تیغ و تیرستی
 زیر رانسا براق دریا ساز
 که رسم و دراز زمین بران
 شاه بی تیغ باغ بی میخت
 زانکه بی تیغ دین نیافت قرار
 جبرئیل آورید و گفت بران
 بر رسول انکه ناورد ایمان
 نیست بی تیغ ملک را رونق
 کوه شایست بر زمین شکوه

تا زکی ملک تیغ خندانست
 ملک بی تیغ کی چو تیر شود
 زانکه دفع از صیبت نفع از را
 بیات نگاه دارد ملک
 جز به تمنی کاهه بان که
 کمر نال و رخسار کوبه بود
 چون طینین کی شود صیریر
 ملک بلا می دست و شمشیر است
 چون دگر آبا کینه ستی
 ابر بر برق پایی رعد او آرز
 خوش کفل سر زه چشم خرد سران
 پاسبان دین و ملک را نیست
 ذو الفقاری بحسب رکار
 خون این مشرکان بگرد جهان
 خوش از ذو الفقار زو بود
 ملک حق ز تیغ شد مطلق
 تیغ دارد چه اندازد کوه

ملک پرورده نو بردامن کرد
 هر که از دل نخاست تطمیش
 چون کرمیت شاه بهر عدال
 گرچه همه صلاح تا اکنون
 که کنون در بهشت محشر او
 امی ز محمودیان ششم ز عد
 نامش شیت لیک سوی خرد
 یک دو سه ز چار و پنج گشت
 تازه روی از تو شیخ و پنج جان
 ای برو آفت کارستان
 دولت از تو بهشت کوی شد
 پای بریس تو هانده با من
 خاکبوسان در کت بر نیاز
 از پی خدمت تو اندر حال
 تا بعد از آن رکیب بوس شده
 ملک بهند نائب تو بهیند
 شهریاران ز تو رسید بکام

جان کند داشت او با من درود
 بام بوست بویش از نمیش
 خانه دشمنان شمار اطلال
 خنجرش لعل پوش بود از خون
 سبز جامه چو جور خنجره او
 پوشش دور اسبیا احمد
 در جل نقش شش بود شصه
 چو گشش داکت شد یکی در ست
 سخت پای از تو چار پنج جان
 وی بخو نو بهار خورستان
 روز کار تو تازه روی شد
 طوق دار تو کردن کردون
 کرده خاک درت چو سینه باز
 کرده از میم صد هزاران دال
 وز تو جمله عمل پیوسته
 مهر سندیافته ز تو سندی
 کرده سی تو با هزارا کرام

۲۴۵
 دره از مجلس نورج از دور
 ایره و آستین او امن پند
 از نغمای تو خورشید خورشید
 در نغمای تو مفضل بر دایم
 که کر انبار است که بود تواند
 در افضل و علم وجود در کم
 درم بند کشته طلب درم
 دران در جهان خورشید تو نور
 ز خاک در تو در عالم
 از بسیار خواند پس

پس چو
 پسته
 چو کس
 یعنی بخارند
 وطن و توغ و ناز
 کونید و با و کج
 وقع اول هم
 معانی اند

همچنان آید از تو در دل نور
 ملک و ملت موثق از تو شد
 یافت از سی تو سرافرازی
 ملت از تو جان که خور سپهر
 که بیع تو نیستش امید
 هر نفس تو همچو سحر است
 باد غم تو جان نگیان است
 جود تو بهر جان آدم را
 زورق زرق را که ایست
 از پی قدر نامت ای خوش نام
 شیرا که باغی تو روز کند
 طمع از آنکه چاکرت کرده
 ای منور و آمده چو قطر این
 بر جانی شده بیکدم شر
 باره چون شمس بر فلک راند
 تو چو شمس و قمر کرمی ملک
 این ستانده وان ربانیده

که خوشی جان ز خوشه انکور
 دین و دولت بروفق از تو شد
 دین و شرع محمد تازی
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر
 چون لکن بر نیامدی خورشید
 که همه دین و دولتش بهت
 آب روی تو تا زکی دینت
 پاسبانت عرض عالم را
 جان او باد و پای او آفت
 قمر خج شد کنون بهرام
 کام چون شیر عود نوز کند
 هر زمان آسمان سرت کرد
 ملک بگرفته شمس و اریغ
 خد خد ایشه علیک عین الله
 تا ز تیغ نور نقش نده
 زان به تیغ و سپهر کرمی ملک
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

بی کس که با تو بر کرد
 سران کرد تا کس کرد
 شمس از آنکه ملک جلی شود
 درود یار ز درودی شود
 چون بهر مدحتی ز تو زین
 همه چو پانیده که کوش راه
 من ز یادیم اندرین عالم
 ملک بیراثت و ملک بیغضم
 ملک بیغرضت کرد کردنت
 غم تو چون غم جنت دینی غم
 اود که خواسته خدای را

قطره
 بران

<p> گوهر کشد بکوز تو رخسار آتش دل بر آب خویش مانند مهره کردش فکندی پیش پایله در کاب چون باده جان او جانت را ستانده است پیش تو شیر و بے کردی خود چو بومی تو یافت پیش آید چون قصا نیره فراوانش قدر تیر تو دیده دشمن فلک از سهم اینش کرده است رخنه چون عنکبوت اسطراب گریه ابر خنده کل راست باز گردد لبوی او چو صدا رخت چون چوب خورده کولان که زمر کی لبوی مرکی شد سر و بالاشه سرش زسان ملک الموت و زخم شمیرت </p>	<p> تیره شد جان به تیر تو ز هوا تا برداش تو آب بر اند هر که چون شسته تافت کردنش خصم در دست قدرت افتاد گر چه روح تو جان را باند است شیر اگر شور زاکمی کردی جانش را چون سان چر باید چون صدا بازگشته بر جانش نیک ساخت از دل روشن لاجرم تا بدتش آورده است کرده خصمش پیش پر ذباب ایست شاه راحت کل راست تیر کشمت خصم گشت جدا چون همیشه خصم را با پالان نه بخت از تو لبوی برکی شد لاله صورت شده در حق چکان هر دو بهره ز بار زوی حیرت </p>	<p> هر که از خصم دولت و دین قدر کردی و خود سرگشته ای که از جان و تن آری بر کرد هر که با سهم تو بیستاید کس از آن بوم و بد خلق هیچ تیغ تو ز جان سزای این تو ساید چای آید تو بیدار جان کرمان کور کند ز کورشان کس نبیستند بول شین کس نبیستند از جانشین کس نبیستند از جانشین کس نبیستند از جانشین </p>
--	--	---

بیست
 نعمت بخش
 و نه
 ایهبت
 سازد بران

هست عدل تو در ذرخ طیس
 اگر که سبند کوه در کبری
 آمده خشم با تو در میدان
 کرده از سم بر غم اخترشان
 آب و آتش بخواند او را آب
 جز عدل تو نیست اندر کار
 کوئی آموخت عقل و آلائی
 فتنه را داد امر امن تو خواب
 پیش عدلت بهار جان افروز
 عدل کسری چو ظلم با عدلت
 بنده عدل تو بقای جهان
 عدل و تائید جاه شاه بود
 چون دل عدل باز شد بر تو
 عدل هر مرگ را بریزد آب
 هست حال دل ستمکاران
 عقل را مشکریت روح افزا
 شرح عقل مستلین باشد

سیخ تو سنگ مقناطیس
 کوه را همچو گاه بر کبری
 زخم مو تو بغضت کم در جان
 باد پای تو خاک بر سرشان
 آن صدف خواند آتش آفرین
 دور باش تو و مرشس حصار
 از تو این ملکت بالائی
 آب را بر د آب تیغ تو آب
 نزد عقلت سپهر پیش آموز
 بذل حاتم چو نخل با بدلت
 در کنار جهان سزای جهان
 غیب اندر کله چه جاه بود
 در ذرخ فراز شد بر تو
 جو در هستنه را بنده خواب
 خوش و اندک چو خواب بیار
 عدل مشاطه ایت ملک آرا
 ملک را عدل پاسبان باشد

۳۴۹
 عظام تن نبود
 با خطیبش دروغ زن نبود
 ز کینه از سبب کرم زید بیار
 ز کینه کوه بقا بود خوشخوار
 فصل فی تبیه الملک
 کلمه لا یحیی نعیم الله البینه
 ای از انصاف و ملک الاله
 از غلاری است بالانزه
 یعنی کویست تجلی بشنوی
 ضربه بر راه تنگ دیرره مرد
 هر کس از روی عرف خود را بیند
 هر سال و ماه است با بنده

با کبر
 عالم سوز
 عدل بالانزه
 والانه

<p>همچو تردامنان عدل مهر چون نباشد بشرط عقد شکست می ستاید ز کونه کونه جدا می نیرزد بدسته تره پیش نازم ز ترهات هوس هست یک تن تو نیستی مغرور برساند بدی منطبلومی وان زمان حضرت نذار دست در همه عالم اعتماد نماند کار خود کن کسی بیار مدار</p>	<p>زان سخنهای خوب غره شونده عدل را چند شرط لابد هست هر کس از بس انتفاع ترا الامان الامان شو عفت من مداین نیم چو دیگر کس گر شبی در همه جهان رنجور گر کسی ظالمی بدی شومی تو شومی روز حشر زان ما خود عدل رفت و بجز فاد نماند میچکس را تو استوار مدار</p>	<p>گفت که تو بودی مسیبه بر اسلام ما با روز من دوازده سال بوده ام مانده در جواب سوال ای ستوده شده که هر که در دار باز پسند از تو این مقدار چون چنین بنظاب با عوی چشم رود روزت با کردی مان دو مان ناز خود کردی کوی کردی بروز خوشب انت</p>
<p>المیتل فی الیقظه من نوم لعنله</p>		
<p>پدر خویش را عسر ناکاه حال خود با من این زمان بر کوی بعد ازین مدت دوازده سال در حاکم کنون شدم سپروز عاقبت عفو کرد و رحمت کرد رفت بر پول و ناکمان بقباد</p>	<p>دید یک شب بنجاب عبدالقد گفت ای امیر عادل خوشنومی با تو ایزد چه کرد بر کو حال گفت از ان روز باز تا امروز کار من محب بود با غم و درد کو پسندی ضعیف در بغداد</p>	

انت خواهم که هر کجا بویند
 به زخم ستم گرایان را
 آتچنان عدل که از بی داد
 خوش بود خاصه از جهان گیران

همه نیکان ترانگو گویند
 الکنی کن ستم سرایان را
 کس ز عدل عمر نیار و یاد
 رحمت طفل و حرمت سران

همیشه فی عدل الملک انصافه

آن شنیدی که بود چون در خور
 شاه شاهان بین دین محمود
 کان زن اور اجواب داد و داشت
 خانه زن بعبص جمله برود
 زن گرفت از تعب و غم
 کرد انی بعضه سلطان را
 که ز من عامل من املاک
 شاه چون حال پیره زن شنید
 گفت بدید نامه که هست
 نامه بستن و سبک آورد
 که بزین جمله ملک باز دهند
 با خود اندیشه کرد عامل شوم

آچه با میرا ضی آن زن کرد
 که از وزنه گشت راوی خود
 که بدندان گرفت از و گشت
 چون برد خانه محسب ای کرد
 بشنوا این قصه و عجایب بین
 بشقع آوردید زوان را
 بستد و طفلکان شده هلاک
 پیرین را ضعیف و عاجز بود
 که ز املاک وی بدارودست
 شادمانه بعبال باورد
 زن بیچاره را جواز دهند
 که کنم حکم زن چو حکم مردم

زن در باره برده غریب
 زود من نذرش یکتا
 زن در باره برده غریب
 یکتا یار و صاحب لب آورد
 غصه داشت از بارگاه شاه نظر
 غم ز غم ز غم باورد
 گفت سلطان که نامه بدید
 دهم و این بدد که شنید
 گفت زن نامه بوده ام بیکار
 ایک بر نامه می رانند کار

تاریخ

تاریخ

رضای

لرک باش

۲۵۲
 سر محمد و خصال خاص
 که خود را می و صاحبی گشت
 مرد را این سر ابو دناچار
 ماند از حدیث سلطان خوار
 رفت میری بین مهم حال
 فاد و جو بنگال
 گشت مرد و فاد از خیان کردار
 عامل البه از خیان کردار
 جان به پیوده کرد در کار
 بعد از آن حکم شاه نافه گشت
 شه با کور آب خورد و بگشت
 شاه را حکم چون روان باشد
 عالم از عدل و خبان باشد
 بیار

بود سلطان در آن زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من آن باشد
 که بران نامه مرد کار نگر دند
 زار بجز و شش و خاک بر سر کن
 زن بکت گفت ساکن امی سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرده
 خاک بر سر کند شمی که در را
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت کامی پزین خطا گفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 مایا ز آن زمان چنین فرمود
 زین غلامان مایکی بگزین
 که بود مرورا غلامی مسیت
 کار بر مرد بد بکسیر دستخت
 نامه در کردن دی او یزد
 پس منادی ز ند بشهر درون

سخن پزین نگر و تسبول
 که دهم نامه ناروان باشد
 آن عمیدی که هست در باورد
 پیش ما و حدیث بی سر و بن
 چون بزود مر ترا شنیدن
 نبود خاک مر مراد خورد
 نبود در زمانه حکم روا
 شد پیمان ز گفت خود بزبان
 که حدیث تو من بر اشفتم
 نه ترا کین چنین همی شاید
 که در آن ملک باشم فرمان
 که سخن پیش ازین ندار و سود
 که رود ز می نشا چو باد بزمین
 ننگر د کین عمید ابه کسیت
 پس مرا و افش و کند بدست
 تا ز بد هر کسی سپر سپیند
 کا نگه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم
امر سلطان چه حکم یزدانت
لفظ سلطان که گفت از پی شاه

کنند بیچاکس ملکش عسرم
سایه یزدانی آنت
بست سلطان همیشه ظل آکه

فصل فی عفو ملک و صفت عدل

اخف قیس را غیاث و بیره
کامی ایران جماعت ضحانه
که بحق بسته اند عفت کو
عفو کان هست بز دین دارک
تو طفرخواستی حدایت داد
هست نزد خدا و خلق ای شاه
من ندانم ز جمله اشعار
به و نیکی که در ستور و دست
جز سیه روی وقت بیدار
شغل دولت که از ستم سازی
چون ز داد و ز رای خویشی
هر که اندر جهان ستم جویند
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روز می ز بهر جمعی ایر
از تو پرسم که هستی از طرفا
و در خود از باطل اند عفت که
از برای چه روز می دارک
او ز تو عفو خواست نار می
سگر قدرت قبول عذر گناه
پر کنت هی ز بیگناه آزار
از دل شاه نیک و شاه بدست
کنند همسوز گمان شادی
چه بود هر که کرک شازی
چه کنی بر سر و خود بیدار
دو دیوان آدمی رویند
پایه کر که افکند سایه

۳۵۴
سایه یزدانت شاه که بر جمعی بیچاکس
است باش و در از آن بیچاکس
بود ز کار از در دو کرد و زد
از دل شاه عدل آموزد
که در شاه داد که می
بیشتر بنام چو شتر پان و پن
هم که او بیگناه ز سانه
دان که در بجای خوف و در
نظام را جان و مال غن ببرد
نه هم چو شتر می بیاید
که چه امروز ز الهی گسند
که در دوشه چو آب او بیدار

نیمه

چند

۳۵۴

گرم
نرم
دو بخت

۲۵۴
باید بدایت و غم دور
بسی از طبابت میسر
شما گفتن هیچ قصه
دل کند را مدار در غم و اند
دل خود را جایی خود باز
کمی کند از بدین کند ما را
عینت بنمیزد و جوید یک
پوده بر کنه پویشین
لاکنه بدایت جام نهد باز
و اگر داشت فاش کند از
شاه روز می بیان زه که زری
نزد خود را بدید با کرم

نیست بر ظلم از تن و زن و مال
شاه غمخوار ناب خرد است
مرد غمخوار مرد دین باشد
رنجه دارنده کم زید چو کس
شترش جانها چو رنجه نداشت
خلق از او ز خلق دلش است
خشم خود چسبده سوار مدار
خشم چون تیغ و علم چون زره
خون ماحق نگر زیزی ایسج
خون ماحق ز کار هاست تبر
امی شه نشه در این سر امی سر
چون سداز تو نیافرید خدای

خبر مگر خوشش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار مرد نیست دوا
هر که او غم خورد چنین باشد
بست بی بیخ از ان زید کس
عدل او جان او بید کند
هر که اختمش از خردیش است
خرد خویش را تو خوار مدار
تو می آن کزین زبه که به است
ورنه نارجمیم را به پیسج
خون ماحق کند تزییر و ز بر
غمور این مشرب شراب غم
توبه از حلق بندگیش مای

فصل فی حکم الملک و عفو

جایبی بود جام نوشه روان
بول خازن ز بیم شه بر عانت
خازن از بیم جان خود ثناب
جان خازن بنافت از پی جام

دید از شاه و کرد از و پنهان
جام جتن گرفت از و چپ و راست
هر کسی را در کند عقاب
هم شه جام کشت خون آشام

کرد اشارت بخنده بی بار
 ایفت بخودن آنت بخشیدن
 کبری از دزد بر گرفت آنرا
 چه کنی پس چو دست رس آرد
 هیچ گوته مدار ازین و از آن
 بزبان میخراش جانبارا
 آخر الامرین تراش و خراش
 ظالمی کو بچو رشتد معسر و
 کرد او بجز آب نان تو کرد
 خون بصورت بسی نکو بمن
 خون او خور تو از دعای سحر
 شاه چون عادلست باید بود
 روز روشن بچو و کوشیدن
 عدل کن زانکه در ولایت دل
 در شبانی چونیک بود کلیم
 تا شبانی نکرد جسیوان
 عدل در دست آنکه داد گرسنه

کین از ان جام هست گفت
 ایفت پوشیدن آنت پوشیدن
 نیم از آن بس بود مسلمانرا
 تو و از ردن ستمکاری
 نه زفان و نه دست وقت آن
 ز تبری تراش نامنارا
 با نکت حرکت شود بعالم فاش
 جو راوشانه کشت و جان تو
 خوش خور که حلال خواهی خورد
 تو بهانه مریس و کفر متن
 که دعای سحر به از خجسته
 با سپاه و رعیت از پی شود
 شب تاری بر از پوشیدن
 در پیغمبری زنده عادل
 و او پیغمبرش شد و کریم
 کی شبان کشت بر سر آن
 ناوک مرک را نکو سپر است

کین را هیچ نباید از عادل
 زانکه دارد ز عدل عادل
 شاه عادل میان نیک و بد
 مشرفا هر ملک غنی خودست
 بیباید بود شاه عادل
 بنمود پیشتر زده بشتر دل
 شاه بد دل سینه فکا بود
 ملک را شاه ظالم پر دل
 به ز سلطان بد دل عادل
 داد که شاه عجب با داد
 نه تواند شد نه یار و داد

زبان
 زفان

آنکه

پوش
 که در خود
 کسین
 بر وزن کسین
 بر زنی از اترک
 رت و رت
 بر وزن کسین
 طارم
 بیخ و بیخ
 مولی که از
 چو سازه
 خردگاه
 بالانگه
 بر وزن کسین
 روان

۲۵۶
 ای بیابانزه ای بخوران
 شاخ شاخ از دعای بخوران
 ای بیابانزه ای بخوران
 مار از از دعای بخوران
 ای بیابانزه ای بخوران
 توت و مشت از دعای بخوران
 ای بیابانزه ای بخوران
 بید و بال از دعای بخوران
 ای بیابانزه ای بخوران
 راز از از دعای بخوران
 ای بیابانزه ای بخوران
 کند صد بار از دعای بخوران

شاه جابر ز ملک دین نهاد
 دل شه چون ز عجز خوابه است
 عدل شه نعمت خداوند است
 شاه عادل چو کشتی فوج است
 شاه جابر چو موج طوفانست
 باشد اندر حسد آب آبدان
 طالب شاه عادلست جهان
 هر که دارد بداد و دین عالم
 که نه عهدی بست عهدی شد
 تو بر می شود ز جور و بد عهدی
 باستم شور مملکت شورست
 خزانصاف و زیب شیکست
 ساختن راست شید بر کردون
 پادشاه مسلط معسرور
 از خدای و اجل بی آگاهی
 ای بیاتاج و تحت مرحومان
 ای بسارایت عد و دشمنان

جان با نضا و طبع در تنهاست
 او نه شایست نفس کرامه است
 جور او پامی خلق را بند است
 که از او امن و راحت رحمت
 زو خرابی خانه و حاست
 عدل شه عیث و جور او طوفان
 تو نیست خب کن جهان بیانا
 بجزای او بود ز عهدی کم
 گو بدین بداد عهدی شد
 کافر مگر نخواست عهدی
 بی الف نفس داور بی دوست
 بیخ بیداد و شاخ بیکیت
 سوختن راست بید بر هامون
 از خدای و ز خلق باشد دور
 امین از نادک سحر کاهی
 لخت لخت از دعای مظلومان
 سرگون از دعای سیه زنان

حصص فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بیا
 دید زالی نشسته بر سر راه
 بر تن از جور و ظلم پیراهن
 هر زمان گفت کای ملک فریاد
 چاوشی رفت تا کند دورش
 راند محمدا سپ را بر زال
 کین چه آشوب بانگ و فریاد
 کنده پیر ضعیف سیه روان
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم
 پسری دارم و دو و دو خیزد
 در غم مان و جانم ایشان
 خوشه چنیم بوقت گشت دور
 سال تا سال ازین بود نامم
 بر من این حسیت جور تو پیدا
 چند ظلم و رعیت آزرده
 بودم اندر دهبی می مردود

رفت محمود ز ابلی بشکار
 رویش از دو و ظلم کشته سیاه
 از گریان دریده نادامن
 برجه داد و بر زنی بیداد
 دیدنا گاه شاه و ستورش
 ز آل را گفت باز که احوال
 باز که گز که بر تو بیداد است
 آب حسرت ز دیده کرد روان
 کس نیاز دارد از کم و بیشیم
 باب ایشان دو سال شد که بر
 میدوم بر طریق درویشان
 ارزن و باقی و کندم و جو
 تا کوی که من تن آسانم
 آشنه امروز را بود فرود
 مال و ملک تمیجان برودن
 از برای یکی سبب انکور

۳۵۲
 ای سر ماه بود در من نشاط
 بستم محمود را دم بر باد
 این سخن ترک آمد از فضا پیشم
 توانم ز ایشان یکی بر چشم
 آن سبب است ز کار کردن
 من که آوردم از غنا بشون
 و یکی آمد ز دم چو بس
 باز من با غنیمت دانم
 گفت جاندار شاه محمود
 زین غم تو چه مضمونست
 بخود جان خود غمور ز نار
 ده خود پیش گیر و باک ندارد

زاوی
 تا همی بار برسدان احوال

برگشت
 بر کف آینه
 آنچه

پدر هر رفته دو سال که مرد

دند

عمر بن الخطاب

۲۰۸
کافه باشد که خیر تو باشی شاه
بار از پیش من را باید گاه
خودم کند شتران جهان
جدا می چسبیدم و فشان
گفت چه چیز را بیاوریم
اسب از اینجا می آید که
دو در هیچ را بیاوردند
ملکان سوی ریمان بزدند
بر کبک را بگفتند آویختند
نگار از دیدن همی سخن گفتند
باغی از خاص خود بود و خسته
کاز عدل و جور بود و بد
خند

من ز گفتارشان برسدیم
بر سر راه تو دیدم گفت
چون تو حال خویش کردم در
گر نیام ز نزد تو من داد
آه مظلوم در حسرت بیعتین
در سحر که دعاء مظلومان
بشکند شیر شزه را کردن
آنچه در نیم شب کند زالی
گر تو اوصاف من نخواهی داد
بگذر زود ملک تا گاه
خورد او مال و تو حساب بود
مانده محمود ز ابل حیران
بزار زار از حدیث او بگفتی
که نیارد که از رهی انکور
زال را پیش خواند و گفت بگو
زال گفت ار دهبی مرا صد کنج
خسرو از بهر عدل باید داد

راه نخبه تو بر رسیدم
از من آرام و جواب جمله رفت
از دعای من ضعیف ترس
در سحر نزد او گفتم خبر یاد
بتر از تیر و ناوک و زو پین
نامه زار و آه محسوسان
در کش از ظلم خردا دهن
گفتم چه شوخسرو می سالی
روزی از ملک خود نباشی شاه
بر سر دیگری ننهد گاه
اندران روز چه جواب بود
اندران کزده پیر حیره زبان
گفت ما را چنین چه باید نیست
سوه خانه برد زنی رنجورند
آنچه باید ترا مراد بگو
بر بخیزد ز جان من این رنج
ورنه هر کس ز پشت آدم راه

خسرو کامران چنین باید
هر که در ملک و دین چنین باشد
دست انصاف تا تو بکش دی

تا از ولکت و دین بیاید
در خور حمد و آفرین باشد
ای جهان بست گلشادی

فصل فی سیاسة الملکت و انصافه

گفت یگروز کو فئی بهشام
زنده باشیم جان ما تو برمی
شد ازین دست جو بخت کجاک
تو درین دور جو رسطانی
سیم درویش و بویه آوردی
شتر ازین جو رو ظلم کشت خرد
مردمان فضل و بره بنهادند
روستا پر زبینه نوائی تست
نه همی تا ابد بخوابی ز نیست
ای باطل زدیو برده بسین
روز محشر بگو چه عذر آری
با چنین جور در ولایت تو
بر سر ما درین سپنج سرامی

کای ز ما همچو شیر خون آشام
چون بمیسیریم مال ما تو خوری
عالمی ست پای سرگردان
کار برو وفق طبع میرانی
حلقه فسج استران کردی
خلق ازین آفتاب شد سیاه
ناکلیه حبه ان ترا دادند
هر کجا سجده کدائی تست
پس برین پنجره زه کت این
سایه باطل نه سایه حق
زین کتبه بخلق و جباری
مه تو و مه سپاه رایت تو
کار ساز و نگاهبان خدای

۲۵۸
کوتل پس ز ما کت ز کدی
در خدایت شرم دار از روی
مورزا به جهان بدان بکشت
که به ظلمان ز بار داشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی
بغض خدای از میان ما کنی
ز این چشم چون کدی برمی
دور نه از آنس خدای برمی
دل درویشی نه شایسته
تا باسی تو خسته و دیوانه
درد دل بویه ناله کن
تو بی پشت با ناله کن

ماودان

جلال در صحبتش ماودان
بهر که بقیل صدرش است
بیک ز زبان بود بستان
اول صفت بر آن کسی ماند
کارها که در آنجا
باز زمانه دار نگاه
شده از بر یک صفت شاه
از کج بر زانم شنت و کلاه
بهر نفعی به بیست
بهر نام این کلین
تو در پای آب
ز یاد
ایمان

خان باشد ز تو یاه چو شب
این چه ستیست از بخار و درد
چند خواهی بدرد ما را سوخت
پیش بشام کوفی از منجندی
گرم شد زان حدیث سر و شام
گفت خواهند کس تران انصاف
این شنیدم من از توان دیدم
لیک زین پس چو داد خواهی
کا که او دلش و خطر دارد
ستم از مصیحت نداند عام
آفتاب اصل جلت و کج آمد
آفتابی که بر جهان کرد
ایک اقبال شاه دیدستی
همه بین چشم شاه در هر دم
هر زمان پیش شاه داد و ستم
شاه اگر خواندت کز زجوی
با خرد رازش صبور می

مان تو کز خفیه شد چه عجب
که نه چون دیگران بخوابی مرد
که نه ما را خدای ز می بود
این گفت و بهایمانی گری
لیکن از علم نوش کرد آنجام
لیک ز روی اهل دستخفا
ایت بخودم آنت بخشیدم
بمقابل نکه کن از چه رست
بالش شاه تاج سرد دارد
انتقام از ادب ندانم
گرچه خاش از و برنج آمد
بدر خاش کی هسان کرد
الظفر لظفر شنیدستی
اکمذ کذ مسمی خوان هم
چار قل بر چار طبع بدم
ور بر اند ره مستیز سپوی
بمخرد راز شاه دوری به

ای برادر تو بنام شبنم

اور ز من شنوی س که بدو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و گمانه

بسلطین چو گفت خواهی راز
 کن مراعات شاه به خورا
 شه چو بردارت کلندش باش
 دست ارد او پایگاه بسنه
 بر سز می کوز شه کله جوید
 پادشاه از تر ار برادر خواند
 چون بگفت این ملوک و انجن
 همه خلق آنچه ماده و آنچه زیند
 کرد بی نیک نیک پیش آرند
 زانکه از کوزه بهر عادت و عوی
 خویشتن را همه نکو خواهی
 تو که از کرکی بیب زاری
 صبر کن بر بغایت جاہل
 هست بندت نگاهارنده
 پند عاقل به آخر کارت

وقت از ابدان چو وقت نام
 چون زن زشت شوی نیکورا
 چون ترا خواجه خواند بنده این
 و رتر اسر کند کلاه بسنه
 پای خود در همیان ره جوید
 دانکه در قفسه دوزخ نشانی
 پس بچو و گفت بهوش دار امی تن
 از درون خان زمان یکد کردند
 و رکنی بد بد می کنه دارند
 ستر اید کلاب و سر که دروی
 وز بد دیگران نه آکا ہی
 چه کنی بر در کسے ماری
 تا شوی مایس ولایت دل
 همچو می ناخوشش و کوارنده
 گذ آن کند تیز بازارت

از دلش او خود است
 از دو بد به بودن کنی خود
 که چه با جام طبع تو نه ز
 تو چنان زنی بر دور از تو
 کسی عیب تو کند بشو
 و آنچه عیب است چکلی بدو
 بیان در او از بدی کن بیان
 یا بگوید مثال تو چو حال است
 که کند عیب از تو بر درون
 با بود یا نه بدو در امی
 که تو پیوستی آن نشو تو
 و در نه را از او بیار

نقشه
زین دو افرونیست

مانند
مأمون

۳۶۳
که در این چون تو آن عرض باش
راستش چون جوهر در عرض باش
باز بزرگی که آیدت حاصل
چون نباشی بجای می در دل
چون کسی را بجای نتوان کرد
چون دل را زنده زنده بود
که بودارش زنده و جا
چون شوی با بر او شکست و جا
بنت ما را بجای آن نخواه
چنین لفظ چون در شهرت
ایست زان زان زان بیدار
با بدکار است زان زان
کشت زان کشت خجسته
بعد از آن خود در نیت بر زان
فضل

فضل فی الاصرار عن قتل المظلوم و عصمته

چون تبه شد خلافت هارون کرد بر آل برکت آن بیداد یحیی بیگناه را چو بکشت مادری داشت یحیی مظلوم جفت اندوخته از بد و بد باز گفتند حال هارون را که دعاء بدت همی گوید دل او خوش کن در عهد کج رفت هارون شی ز خلق نمان رو کو هر سبی بد و بخشید گفتش ای مادر آن قضائی بود بعد ازین کارهای باهش کن گر چه یحیی نماند و یافت کردند من بجای ویم تو دل خوشدار مادر سپید داد کار بداد گفت کای سیر بازده جنرم	ریخت حنق را با حق خون که کسی زان صفت ندارد گشت برومی زمانه تند و درشت پیر و عاصبه ز کام دل محروم عیس شیرین بر و شده چون زهر عرضه کردند حال مخزون را ملکنت را زوال میجوید باز خواه از عجزه عذر گناه بر کشاده بعد جسم ز بان راه سامان کار خود آن ید چون قضا رفت زاری تو چه سود از دعاء بدم فراموش کن من ترا زین پس بوم فرزند حقد و کین و دعاء بد بگذار در زمان پیش وی زبان نماند من بشخصی چگونه علم نخورم
---	--

مصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی با جود
 کشت بر بود بحین مبین
 رفع کرد زمر و را در کار
 عاقبت کشته شد بناحق و جور
 مادری پر داشت بس عاجز
 شاه را گفت مفدی احوال
 دل این زن بعد از خوش کن
 شاه بکشتب سحر کهی بر خوست
 گفت بد کردم و پشیمانم
 رفتی رفت و آن قضایشت
 تیز بر من دعای بد تو کن
 سپر زن گفت کامی جهانز شاه
 چون کنم من دعای بد حاشا
 میر ماضی بد و همه دینی
 دینی و عقبی از شما داریم
 یافته است از تو و پدرم

ناصر الدین سیر کرم سوره
 متغیر ز چونی و چندی
 از شیمانی درم هزار هزار
 هیچ نابوده کار او را غور
 که بنودی دعاش را حاجز
 که کند مرغوا بجان تو زال
 کینه را در دولت میفکن بن
 بر زن رفت و عذر رفیق
 زین سبب بدخواه بر جانم
 تیر کزشته چون توان در فیت
 بودنی بود در نور و سخن
 از منی زین سبب تو عذر خوا
 یا ز غم غوامی بد حاشا
 داد و تو نیر دادیش عقبی
 حق این کی بخنیره بگذاریم
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

۳۶۳
 کلماتی مال دین و دین
 کلمه خیره اینکیت نغزین
 او جهان داد و تو شهادت
 نیت جای علم و ملائمت
 نیت آیدنه ز من سبب
 از تو غم نیت زین سبب
 عاشق که من بیت کبیر
 یا زوال کمال تو جویم
 شاه آزاره این سخن
 پیر زن را با داری بکنید
 از آن جنات بدل پشیمان
 چشم از حال رفته کریان

ششانی
 بروزن شانی درم
 و دنیا رست که در غم
 اوام در خراسان پانچ
 حاجت
 باغ و عایل برک
 در چینه
 مر عمو اش
 بنم اول و نیت
 و نفع اول نغزین
 و حال بد را گوید

فصل فی کفایت الملک و بیعت من نوم افضل

که جان را بعدل بمقصود	شاه شاهان مین دین محمود
که بد او بزمانه بار خدا	شاه غاری مین دین خدا
سرفرازی بدین شه غازی	یا قه دین احمدی مازی
که سوی رومیان فرستد کس	روزی اندر دلش فاد سپرد
که منم بزمانه شاهنشاه	ملک الروم را کند آگاه
که م این کار را بعلم من است	گفت بر در کیم کدام کس است
خواج بود که رسید الله ما	آخیا را و فادش از فضل الله
که خوانی و راهت منانی	آن بر علم حیدر ثانی
را از خود زان کوسه نرفت	کرد حاضر و را و حال گفت
بر آن خیره رای شوم شوی	گفت خواهیم که سوی روم شوی
برسانی بشرط خویش سلام	بگذار زمین یکی بچینم
زرو دیار و در بدین عهدت	پس بگوئی که محل ما بفرستد
از تو و ملک تو بر آرم دود	و از جنگ ترا پسیم زود
باد برخی مان تو جا نم	گفت بود که بنده منم مانم
همه بیجاها خنجر و زشر	گفتی گفته شد بدو یکسر
که برو خواجده را بر من خوان	کس فرستاد پس شبی سلطان

۳۶۲
 در حاضر و را و پیش شاه
 سخن از هر خط پیش میراند
 پیش گفتن که کرد آن حضرت
 ابو انبیه رومیان چندان
 گوید ای مردانکی این بودید
 شرم ناید از شاه جهان
 در چنین بارگاه دین و ایم
 کالی را بهی بی نظیر
 بنده زادی خود آن محل دارد
 که زدی شاه باطل دارد
 ای خیره رای هر جا می
 چون در پیش شاه است باشی
 میان

دین و ایم
 نجات دهنده
 بود و همه چیز
 اند
 بود و زمانی
 دهنده و دینی
 بود و همه چیز
 اند

پیش این سخت با بزرگی حفت
 تو چه کوئی جواب این گفتار
 خواهد بود بگر گفت سلطان را
 این سخن کرد می ز خصم بیاب
 لیکن اکنون سخن تو آرائی
 گفت سلطان اگر رود اینجا
 که چنین است و حق بدست است
 بنده زادت و طاعت و
 لیکن اندر ممالک این مرد
 کس ندارد بکالت او زهره
 جز از و ظلم آشکار و نهان
 ز اتفاق این سخن برفت بروم
 هم برانسان جواب ایشان داد
 چون سخن جلگی مکرر گشت
 چون شنید این سخن عظیم الروم
 کین سخن باز هم از آن خط است
 شد خجل زان حدیث و گشت

سخن ظالمان چه باید گفت
 از سر لطف تر سر پیکار
 گامی بجای سایه گشته زوازا
 و آدمی گفته را بشرط جواب
 هم تو این را جواب فرمائی
 تو بدیده مرور از جواب سوال
 لیکت کار از جواب کرده است
 نیست با تو مرا بدین جدلی
 ظلم جزوی کسی نیارد کرد
 که فرون تر خورد وی از بهره
 زود و سپس کاینان کان
 خواهد گفت این سخن بود معلوم
 صدور از رنج بر ملک بجناد
 در میان را سخن مقرر گشت
 کرد دستور خویش را معلوم
 نه چو دیگر سخن حدیث بط است
 گشت در گوش او چه حلقه بگوش

۳۶۰
 در همه کارها بود بسیار
 فصل فی علم و اجتهاد
 بنویس تا از این غنیمت چه گفت
 کسینگی چو داد و شناسش
 گفت ازین راز را بود از ارم
 کسینگی او گفت پیش بنکارم
 در همه کارها بود بسیار

راد خان را حدیث

سال که چون خور و گوشت
 سال که یک بار آب
 سخت پنج وقت از باد است
 پنج روز از ملک آباد است
 کلمات آداب پنج روزان
 شادمانی نماند هیچ روزان
 که خوابی برین عورت و تن
 در میان زن زین دامن
 شاه از از رعیت است آباب
 عین در با ز جوی باید آب
 آب جوی از جوی با زری
 جبر از ان پس ششم می
 بب

زو بهم چونکه عیب خود شویم
 مرد دین دار همچین باشد
 خلق اگر در توحنت ناکه خار
 و آنکه دشنام داد از خشم
 آنکه زهرت دهد بدوده قند
 و آنکه بدگفت سنی کوئی گوش
 و آنکه سمیت نداد ز محبتش
 همه زاد محفل خویش بدار
 ما بود در کنار وصل و شوق
 هست در دین ملک ظلم حلال
 شاه چه بست از رعیت نان
 از رعیت شمی که مایه ربود
 چون ستم تخم عامل از دهقان
 هر که اسال آب ز زه ببرد
 فان خشکار و زنده می سبری
 بره خوان که وجه با برنت
 ملک ویران و کنج آبادان

ورنه چه او چه من که بد گویم
 اگر برون و دروش دین باشد
 تو کل خویش از و در تیغ مدار
 خاک پایش کزین چه سره چشم
 و آنکه از تو پرده و پیوند
 ورنه جوید ترا تو میجویش
 و آنکه پایت برید سر بخشش
 هیچکس را ز خوبی بد بازار
 دفتر می از مکارم الاخلاق
 به چو جسم جان با و وبال
 نقد شد کل من علیه خان
 پی دیوار کند و بام اندود
 ده از وقت و ماند بروی
 سال دیگر که سندی باید مرد
 سیده که دانی و تو سیده حوا
 از بجای خروج بود زنت
 بتو خبر سرتیق بیدادان

این کلام
 از کلام
 گوید

پس بجار آمده است و بن خواب
 بر چه جز شاه کالبدشان دان
 مثل شه سرد رعیت تن
 تن بی سرغذای ز بنور است
 رونق جان ز عدل شاه بود
 ترک ویرانی و عرابی کرد
 شاه را خواب خوش نباخت
 بالمش کو دکان ز خفتن دان
 فلک از بهمت ار چه ره داد
 شاه را خواب غفلت آفت
 شب فلک دار و آزار چه
 کم ز زکس باش اندر خم
 ترکس از خواب از آن خدر داد
 شه چو خواص و ملک چون دید
 چون سیر روی بود نیلور
 شه چو در بگر با خواب شود
 چون بروند ز کالبد غم نام

سرخی سبب را سپیدی ماه
 شاه جانست و خسته بنو جان
 هر دو از یکدگر فرود من
 سر بی تن سزای بنور است
 ملک بی عدل برک گاه بود
 هر که عدل تراست دست او بر
 قهقهه بیدار شد چو شاه بخت
 بالمش مرد سایه خفتن ان
 روز شمشیر و شب زره دارد
 همچو بیداریش بود آفت
 روز دارد در آفتاب سپهر
 چون کنی غم رزم و مجلس رزم
 که همی پاس تاج زر دارد
 خفتن در درون آب خطاست
 شب چو مابسی در آب دارد
 تخت او زود تاج آب شود
 خانه ویران شمار و وزن بنام

در دل پس کور میسازند
 نیز نمنز ضعیف بی باشت
 لیک هم در راه باغ قوی
 تو ز باغ کور می شنوی
 کور بی بندگی که بر دارد
 کور می راه بر پندارد
 عجز در می دست قدرت
 خفگی در دروغ و نخل از شاه
 هر که بر خرم و از قاصد
 اوست بر خرم خوش قادر
 شاه را در دروغ باغ از وی چه
 غم به دل بست و غم دل

سباه
مردی عقل
و گناه

شیرین ترین حوالبه نیست
رادن از عمرش اگر نیست
زیگانی که زیگان دل اند
که بر خرم را چو آب و گل
و سباده می دین و ملک بگو
از برای خجالت ز بخت بگو
بار دل به نوبت بنهاند
ظفر و صبر هر دو بستاند
شک و دودن را بلند و بالا کرد
مرید را لب بالا کرد
اتنی کاب را بلند کن
ببین چو بخت کنست
زین

اول حرم صیت رامی زد
شاه را در خوراست خرم دست
دل زبیره چو نور و ام کند
زانکه در کارگاه دولت بود
مردی از شاه و خدعه از بخواه
حمله با شیر مرد به سر است
همچو در یاست شاه جن پر
به نوشته کنده نیک کن
همه روز از برای نعمت نان
میل نه هم بید اگر چه نوست
خار بن کر چه رست و بالا کرد
تو طمع زود دار میوه گل
نه از میوه خوب فی سایه
عامیان صف کشند همچو گلک
هست در جنگ نیروی عامه
کو دکان و زمان و حشر سبانه
زود و خیز است و خوش گریز

بعد از آن حرم دست پای زد
ورنه غمش بود رخت است
زبیره راتبع در نیام کند
عقل میزبان حقیقت این
حمله از شیر و حیل از روبا
حیل کار زنت و ره باست
کهرش زیر پای و خس بر سر
نمار بارش بجای خرابان
این حدیثت دو کدان زبانه
حلف خرسوس گاه و جوست
سر او را سپهر والا کرد
باید بدست بابت سر پل
نه از سود و خوش نه سرایه
ایک زیشان چو باز نماید
همچو از زیر کرم بر جبار
دل و صف را گفته هر دو شاه
زود ز ابیت و زود میر سز

از تفت آتش گرش برود بفر از
زشت زشت در ولایت شاه
لشکری در عیتی که سهند
شاه بی بخش آفت به است
ای بیاموخته سجا طردون
چاکرت که بدست که بدست
چاکر مرد بد کون نبود
بهست در دست تو چو تیغ چو
لشکر از جاه و مال شد بدل
رعیت تو چو بایار شود
چون نیاید بسیار بگریزد
تن که لاعت بود بود نبل
مردمی بکسی که بی صلست
سومی اددل چو خاک دیدت
چقچق هسل ز تو زور روی
ای که بادین و ملک در ای کار
که نکوناید از زمین پر سپه

از تفت خویش بکشد آتش باز
گرک بر گاه یوسف اندر چاه
دفع رایتغ و نفع را سپرد
بی نیازی سپاه دل شه است
تا جداری زگر دم کردون
بدونیکس زنت از خود نیت
لب خالی چو از سبب نبود
توزومی عیب خود منه روی
رعیت از بی زیت بی حال
از برای تو جان سپار شود
با عدوی تو بر نیامیند
پس چو فر به شود شود کاهل
همچو شمیر دسته با جملست
ز دو جان چو آب در کجیت
چه چو اعی بدست کور روی
در شره خومی خاک و خرس
خوک بر تخت و خرس بر کرسی

۳۶۹
نیک لشکر سپه
چون منک جان ملک
خاک بر باد کینه در باشد
یک بر آب زنه تر باشد
کلب بیرون پر دزد و دزدان
خاطرش در دست غنیمت بود
اول نوزدهست بار جهان
از غنیمت است آب جیات

لشکر
بروت و
تواکلی

قصص فی رکاکه الرامی

که بران صد پیاده در صفین	به نفسی گفت روزی امین
بشد و صد سوار در صف راند	او حدیثی امین بجای بماند
پس بدو گفت گامی چنین چوین	چون چنان دیدم کرم گشت امین
منت گفتم پیاده بر نه سوار	نه درین ساعت این بدکار
نیک دانست تک راز پلید	چون نصیب این سخن از او شنید
که هم اکنون چشم خود مبینی	گفت بر من ترش کن مبینی
هم پیاده شوند و هم درویش	گر ز بدی خوبت ز مردمی خویش
آتشین پامی و آهین سبر	عزم و حسرم نشان موی که توست
دو رخ آب خدای کی داد	بد که راد و رامی کی دارد
کاهن از بیم شاه لرزان شد	زر ز آهن عسیر تر زان شد
همچو یار بدست مرتن را	رامی بد ملک دین روشن را

قصص فی رکاکه رای الملک و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خواند	کس بد بیرغند ملک نراند
خاصه جائی که بیم غرق بود	رامی کم عقل نور برق بود
جنت او خود وزیر بد نبود	شاه نازت و بحسب دین بود
روز نیک از وزیر بد بریان	شاه را آید از چه شیر بریان

در صورت نیافتن مقصود
از دین اصل است رامی و جنود
را نکه در ملک ازین دو وزیر بسیار
کس و جنس را بر آید کار
چهار ملک بی بی
خوب باشد میان خلق خیر
زود را علم و علم با بیخفت
در ز عدل از میان بخت
سین عطا خدیش که در بیکایه
را نکه باشد که زین جنس است
که در دین و دین بود
این خدا باید آن در خانه
خلع

ار

خواهر را که ملکت عطا نبود
میخواه که خطا کند تدبیر نه

دا که در رای بی خطا نبود
تو خطا کرده را بخش و مکین

فصل فی حال فاقه الکتاب

در دبیر از تو بی نوا ماند
هر گجا کور دید بان باشد
بیرد آب عالم و ابرار نه
دین و دولت بشع شده زنده
ملکت ملت چو پود چون بار است
لمتی را که ملکت یار نشد
ملکت بی ملت استماعی نیست
از خطا ها دلش جدا باشد
تا لولو العدم لایقش کرد
شیر بنس کام صید ظلم کرد
که چه کرد آسیر از و نیاز
عادل و کم طمع ملک است
ای بدم جنت عیسی مریم
اندرین روز کار بد عهدی

دا که تدبیر با خطا ماند
لاجرم کرک سرش بان باشد
مدحت پادشاه آتش خوا
زین دوشین آن دو دال است
این بدان آن بدین سزاوار است
مایه شمع هر دیار نشد
شاه دین را از ملک جو بی گشت
شخته شمع مصطفی باشد
کار خاخی حقایقش کرد
یک شکم زان کار پیش مخوزه
بسر صید کرده ناید باز
طامع و ظالم از مراد جداست
وام و جال برکن از عالم
چیت جز عدل هر یه مری

۳۷۱
شکست شیخ عهد و شاخ صواب
دست بکشای اینت فتح ابواب
شده که عادل بود ز خطا من
عدل سلطان به از فزونی مال
سال نیکی مصلح عدل شمنت
در نه م هر دور با کجاست
م دیوار داد دیده زانت
خاخی لب زانت جگر است

فصل فی اتحاد من سیرت
سال فغانی بی کسری گفت
کابری با حسن زید بازان رفت

زقت
بضم
دو

۳۲۲
 روی خندان و غمگین باش
 مجربش و سبزش هم نش
 با صبر در چاک و چون با بند
 صابران سال راه دل شاد و
 کار آن پادشاه کزیده بود
 کز آن روز دیده بود
 حکم بکنند
 مصلحتیان سخن بکنند
 بچو مطرب که بخت بکنند
 حکمت اخراجت حسن زمانه
 طراوتت شرح بکنند
 ماه را شیشه چنگ بکنند
 شاه را کار مکتب بکنند
 مکتب

باد آغراه
 خزا و کافان
 و بنی و ذک
 بار بر هم وقت با و کرد
 سبک
 اربباشت و
 غنمی الت تال
 بزاده

گفت کانا رخانه بجشادیم
 صبح و آرازی هنیا بدیم
 دیم ماهیت اگر دم او نیت
 نه فلک را بجام بگذاریم
 ابر و آرز برای ایشانیم
 کرسنه مردمان و کسری سیر
 مانخی تر ز ابر بارانیم
 کنج و انبار ما برای شمس
 روز پادشاهش ماه باید شاه
 به روز ز کور کور مجوش
 عدل را یار خویش کن رستی
 عدل و رز و بکر و ظلم مکرد
 شاه عادل بود جلالت اندر
 مرزا آدست چون اسراف

ابر اگر ز رفت کشت ما را دیم
 که نه ما در سخا ز ابر کمیم
 ما ماهیت اگر غم او نیت
 پنج و چار و سه را ایباریم
 تا بر ایشان کعبه برشانیم
 سکت بود اینچنین امیر نیشتر
 بکه فحط معطلی نمانیم
 وین خزان همه عطای شمس
 نه ز بهرام روز باد و شاه
 بداد از شیر شیر بدوش
 ورنه پیمان عهد شکستی
 علم ازین مملکت بر آرد کرد
 نائب کرد کار معنی بده
 شیر کشتن نخلن آهرو ناف

فصل فی توبه الحکم و العفو و لا یزید و لا ینقص

در عقوبت زجر پیش گیر
 برتن از راه رفیق برتن خصم
 حال بت را زد بود در سپهر
 لشکر از روی خلق کردن خصم

<p>گفت زاهد توئی بنی نغمه شبه و یاد کسب تو ختم تو زاهد ام خطاب کن خانه دین من حسه ای کن گفت مأمون که شیخ کوی این ما بخت این حدیث تمیز کن گفت زاهد تو این لب این چونکه بوده زاهد مغان عرضه که دین بر من این دینی بسر داد حسد با حق مرا محبت در کنار نهاد سیران دینی ام نباید یاد</p>	<p>ملک پالوده جاودان ماند زر پالوده پایدار بود از تو این ملک بالائی ورنه سپس خون دل بر او آت ملک بی قهر کج بی مارت عرق ایمان تو سرور پرست باز جان روان شاهی دین</p>	<p>ملک الوده مرکب ستاند زر الوده کم عیار بود کونی آسخت عقل والائی ملک اقر و لطف نیاز است دین بی لطف شاخ بی بار است پیچ خضم تو غرور پرست حصن دینیت خاصه ملک این</p>
<p>تمت فی ترک الدنیا والرهبانیه فی السوره</p>		
<p>گفت زاهد تو این لب این چونکه بوده زاهد مغان عرضه که دین بر من این دینی بسر داد حسد با حق مرا محبت در کنار نهاد سیران دینی ام نباید یاد</p>	<p>رفت روزی بجانب بغداد بسوی خلق نیک رامی شود ز آنکه بودش به بند دادن زاهد آن ورع وان کو سریرت او دید باید مرا بسی ناچار تا بر میر در شود بسلام سیر مأمون نکرد قضا دراز مرحبا مرجا ایا عابد نیت در طبع من چنین رفتی</p>	<p>ان سفیدی که زاهدی آزاد اسوی خانه خدای شود خلق کشت از قدم او شاد گفت هر کس سدا و سیرت او گفت مأمون که اینچنین دین دار کرد هر کس بر دین ابرام رفت زاهد بر خلیفه حسد از گفت شاد آدمی ایازاهد گفت زاهد نیم خط کفتی</p>

بر کجا صدف درین دل زنده است
بر کجا عدل ملک با بنده است
تا چون غنبت دار گشت و سواد
دزد بگشت بود چه گشت عاود
بیکبفت اهل صاف و ارضی
کافه را با بزمین من عبیدی
چون صدف و عدل برودیم
عدلتند کار شد حکمت
بر دو چای شدند از پی نمود
بجا زبان افتاد دست نبود
نه با بد است زنده جاودان
حکم مردان و عدل نوروان
دو جهان

من نخواهم نیم بدان مایل
نیت یکدزه نزد من کونین
پیش ازین هر دو من همی طلبم
زاهدی مرا تسلیم گشت
شادمانی بدین سدر دینی
که بدین قدر بر زخاستدی
گشت مأمون جمل ازین کفآر
هر که او بنده گشت دینی را
دین بدینی مده که درمانی

کرده ام حبت آن دل زایل
کرده ام فارغ از همه عینین
از پی حبت اوست این طربم
که بدینی دل تو بسخم گشت
باید ناری ز رعقت و عجبی
با ماننی بانه در بند می
واد بر عجب خویشین اقرار
صید شد مر بلا و بلومی را
صیاد چون سگان که میدانی

فضل فی تعدد القضاء و العلماء و الفقهاء و حمتهم

علماء حسره این دین بنوند
چشم سر ملک و چشم سر دینیت
این و آن بر دو یار یکد کردند
ملک و دین از سری که بچودا
سد خردان ز روی لاد آمد
ملک و دین را درین جهان
شاه را چون سداد نبود یار

چون نیابند امان این بنوند
این جهان بین و آن نمان
هم خزان بسم بار یکد کردند
راست چون حال دیو چه و سدا
سد دولت سداد و داد آمد
صدق عدلت ره میشتیان
ملک او بادوان بملک مدار

بهر

دو جهان را بر پایی آرمی
هر که بر پهن کار و خرسند است
چون خرد آینه بر او شد گاه

که چو ار از دست بگذاری
تا دو کلفتیت او خداوند است
خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترقیب ملکم

یافت شاهی کنیرکی دلکش
همدران بخت اندراب افکنده
چونکه بختا و سپه برات بود
گفت شه دست بر بول خویش
این کنیرک روان من بود
پیش تا غرقه کرد از وی تن
تا بر نقش رویش اب صواب
انکه بر من خورده بنشستی شام
انکه آتش بر آرد از حکم
هر کجا هست پادشاهی دل
چه بود ملک پادشاهی کوه
مایه سازد دست موزه خویش
ستم و زور بر کاشی چند

شاه را آن کنیرک آمد خوش
گفت شه خوب ناید اندر بند
شه که در بند ماند مات بود
نگذارم دو پایی در کل خویش
در ز پانم در آزد از پی بود
غرقه کرد دامنش بر دیا من
من بر من نقش روی او از آب
من خرم بر روی از هلاکش بام
من بایش چه حسنه و نبرم
چه بود ملک ملک مستی کل
زشتی ملک را نند منیکو
پایی بند نماز و روزه خویش
لاف و کتار بنیوانی چند

۳۷۵
دوستانان طلب ز صولت او
دوستانان طلب ز دولت او
بخت او سر فرشته بختک
بزیو عکس پری و انوشیروان
خوان جان پیل دشمنان زمین
لغمتان بدوستانان زمین
بیار او کوشش برکت باشد در
حصم او کوشش خصم باشد با
باید شاهان که این چنین باشند
هم در دست دیون بوده
بیوفایان هم پرورده

ننه هم
و می هم
انگس که مینوا

بر خیزد

ایچمن و پاشا

۳۷۶
باش چون آفتاب نیش
نیایان کوزد و بنیخ دراز
عشرت آید که سبکین سبکین
ظفر آید که بر لبینش
از مخالف بوی در یک دم
هم چون مخالفان عالم
چون نفس ایگار در آرت
هر صیاد بر آید بر آید
هرین علی در صدمش
نفس ایچمن بر دو دشمن
خوشین از تنگشان بمان
هر صیاد شرب با بلده
نفس ایچمن بر در کل
عدل

عزل
رهبان در سن

خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر مستعار نفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پشه پر زو
راست با خود چو کم شد از وی زو
شاه و عالم که هر دو رحمت
در قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان را انکه مان بیوه زمان
نان کا درس و زره بر بانی
و چه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دو کنجوز
عاقل از روز عرض و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپهر چند ناخلف باشد

در دو دیوار و بام و صحن گل
به چو بی عقل مردم مغرور
یا کسی بد که دارد از وی بی
خلق اندو او بر آن همی لرزد
کس با شکونه اندر کور
این اولو الامر و آن الواعظ است
این اولو الظلم و آن اولو الامر است
خوشین ز ابلهی کسی کرده
کرده در نیک بد تقصیم خزان
خون خود را بد آن بیارائی
ساخت از وجه غایب میوه
بسته حرصش کرده تنبوز
مانده از خلد و حوض کوثر و
همه قوت چو فعل نا هموار
ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون زامن و عدل است
هر که ظالم تراست ملک او است

عدل را تا زو بخ کن برگاه
 شرح خشک است اشک پیش
 تیغ مردان چو دست زین
 علم صفرا می ملک دین آمد
 دین و دولت بین دو کرد چه
 ملک را که چه عدل چون سار
 چه کسی تیغ بر مستی حسن
 بشکن از کز گردن کردن
 شاه را کافآب میغ بود
 حرز و تعویذ و سایه خانه

ظلم را چو تیغ کن در پناه
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 مملکت را روان و تن نبود
 رأی و تیغش کنگبین آمد
 خواجه را را می و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی باروست
 باد رعب تو تیغ ایشان بر
 چون تجم کن ز سهم در تن
 حرز و تعویذ ریح و تیغ بود
 بابت کو دست و دیوانه

دستخواران بپای دراز
 کردن که در زمان بهار بود
 باز دول چون دو بال باز کند
 تیغ کن که راه را در از کند
 بیت احمدی و طبع کعب
 صورت پیوستی و آن تیغ
 خصم دین را تیغ بود پود
 که در دهر در یکی ملک زینست
 سر که باشد منزای غار
 سوی بالش بری بنا زینست
 تنگ باشد کی جهان دو شاه
 تنگ باشد کی سپهر دو راه

۳۷۷

فصل فی سلطان العدل و تبیان افضل

ملک چون بوستان نخند و خوش
 کن از خوف دشمن آو
 جامه لعل بوش تاخ را
 کین دیرینه در دل ارتمام
 دین نکو بد که تیغ بر دون زن
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگریدستان چون آتش
 سینه می نیام فسر سو
 بهیزم افرا می صحن دوزخ را
 کان قوی بعثت در اقدام
 کردن کردمان کردون زن
 این شرف را اسنان درین مدار

سازو
 ریجه نیت در چای
 استخام که از لیت
 فرما و آشنه ان
 و هر بار از کاهی
 سخن کشند

تشنه
 آتش و شوش

تاخ
 نیزه کو کیت

صورت

۳۷۸
 کلمات باقی کمال ساز بود
 کلمات دنیا خیال باز بود
 کلمات دیر امان
 کلمات باقی طلب با نرد
 کلمات باقی درین امری
 کلمات باقی در عالم نغم
 کلمات باقی در عالم نغم

خوشه ملک پخته شد خوکن
 جد تو که هبند هر بار می
 تو بجزد سپس جو بد میان در بند
 تو بجزد همچو بد میان کن چست
 بت صورت اگر حالت دست
 دل مؤمن کعبه دان بدست
 لیک حرص و غرور و شهوت یکن
 هر کی افت از درون نهاد
 امی شنشاه عادل غازی
 کعبه را از بتان مپلته کن
 چه کنی پنج روزه در غم و یاس
 هر ترا بنده غصرت و فلکت
 شست جت را بعالم تجرید
 پنج حس را بقدر و رانی بلند
 سه قوی را ده غذا و شرست
 دو جهان را بریز حکم در آر

جامه بخت کهنه شد نوکن
 بت صورت شکت بیاری
 بت معنی شکن کنون یک چند
 بت معنی شکن که نوبت است
 بت معنی بو منات دست
 ز غم و در کن او مبارک چست
 حد و بغض آنچه هست چنین
 بت یک بت بصورت بیداد
 تیغ و زنه چو همه نازمی
 شمع توحید را منور کن
 لذت چار طبع و پنج خواهش
 شش و پنج و چهار و سه و دو
 یک جنت کن چو عالم توحید
 از سوی چار طبع در دست
 قوت داده زباغ بهشت بهشت
 یک خرد را به مصطفی سپار

فصل فی حکم ابجاری بحول الباری

بخت اندر مناد عالی دارد
 بجان مان برای مرداری
 امرونی زمانه خوانی دان
 چه کنی پنج روزه ملک خیال
 صد هزاران جنیت اندرین
 اوت ره داد اوت شه دارد
 تحت تو بر رخ زمین عارست
 کام خشم زمانه کام تر است

دل ز کار زمانه خالی دارد
 سایه و فراستخوان خواری
 سرایش همه سرابی دان
 کز پی نتت ملک غرور جلال
 هست پیش سرای پرده دین
 اوت برداشت او نکه دارد
 کردن چرخ بر این کار است
 او هم و شهنش کام تر است

فصل فی صفت الکواکب السبعة التیارة والبروج الاثني عشر

پای بر نه ر آسمان سرست
 سه چو پیش آیت سرش شکست
 زخمه بستان زینجه نامیب
 تیغ بیرون کن از کف بهرام
 باز بر عین را بکن دندان
 سخن کیوان ز تیغ اعدکش
 نیزه یک ره بسوی بالا کن
 زره آسمان ز سر برکش

تیغ بهرامش ای اندر دست
 تیرا کردم زند ز بانش بکن
 تاج بر نه تبارک خورشید
 ستمی او به تیغ او کن رام
 ده تباراج خانه کیوان
 بنان سعد کنش چون زاوش
 هفت سیاره را اثریا کن
 اختران را بطاعت اندرکش

بزرگانی کن از در نکت اعلی
 کسکی چرخ را بچو می و عمل
 سه و کلا در ایامه و زبیرینه
 پس در اندازد زده تهور پیش
 از نکت زان نشان کوه انکن
 پنج پیا س دور وی با این کن
 فوت و فوت را شرف زون کن
 نیزه را راج ز فونسه را فونکن
 جستی کن کن فوت و پیش
 از تر از زده زبان ز کردیم پیش
 از نکت گانی به پیشه شوش نامه
 بجان دوزخ صلی تو بخام

تیر
 عطار
 بهرام
 چرخ
 کیوان
 زحل
 شریا
 پروین
 زهره
 عطارد
 مریخ
 زووس
 شریا
 پروین

۳۸۰
 یک افلاک را قرار می ده
 بر یکی از او خستاری ده
 جانه سو کو ازین تبان
 جانه شادمانی پستان
 بر دو عالم چون شمشیر
 جمع شد چون دان بر درنو
 فصل فی صفة العلماء و مجال
 الذکر ان العابد و صفة خلق
 و غنیه و شکره کثر هم التذلل
 یوم القیام
 حالات چو پنج چهره زبان
 حالات چو پیر و بنه بیان
 دین

شت را جامی تیرشاهی کن
 آنکی چون بدست آمد بخت
 کتیه بر سینه جلای زن
 برکش از هجر عالم مطلق
 سوی دین خوان پری و مردم
 خاصه از آنکه نفس بدینش نه
 نه نزاری ز ملک سرایه
 ای زد دولت همیشه میمون تو
 چون ترا هست بر سپهر وزین
 برین حق در حایت تو شد هست
 شخه شرح مصطفی شده
 جان آن گرفتار فرود است
 چون رخ اندر نقاب خاک کشید
 تا دمی شرح راهی رونق
 سایه کرد کار از ان شده
 هر چه خواهی کن که دولت تو
 چون گرفتی تو ملک و می زین

آنکه از دل و دام ماهی کن
 بر فلک چهار پایه تخت
 خیمه در ملک لایزالی زن
 چرخ زرقار رارسه ازرق
 بست کن دیو و دیو مردم را
 گوید ایطاست نفس قافیش
 نه نزاری ز شرح پیرایه
 کیست اندر همه جهان چو نتو
 مکی ار آستید دولت و دین
 شرح خوب از کفایت تو شد است
 زان زنا کردنی جدا شده
 از تو در خاک تربت آود است
 زامت خود ترا بدان بگرید
 دست باطل جدا کنی از حق
 شرح راحی که از ان شده
 بست باد دولت تو خشت تو
 رای کن بر شدن علیستین نه

وین کربستان که بر در تو
 گر چه همواره تند و کین دارند
 کردن کس خشم و کین نزنند
 چون علی زین دو آلت اندر
 نیست در غزو در مقابلشان
 چون سر ملک جاودان دارند
 که ز شسته سوی سجده که پویند
 نیست شان جز دو کار در بهنگاه
 از کف پای تابناک دل
 تیغ داران چو نیزه و چو سنان
 جام بر کف لبان ناهیدند
 که بزم همچو شمس و شمس
 ز نیجانی که پاسبان تواند
 گریسایند و گر چه کین دارند
 همه بر پر دلند همچو انار
 بر دلی مین و بر عدو شومند
 دوستان را مبارک اند بفال

بکشادند سبزه کوشور تو
 تندی خیر ز نجهس دین دارند
 چون علی جبر با مردین ترند
 مصحف شرع و صفحه شمشیر
 جز صدید و حدیث آلتان
 ران جان این دورا بدان دارند
 تنگرمی تنگرمی مہسی کونند
 خدمت کرد کار و خدمت شاه
 صد هزاران تنند در یکدل
 همه جسته و بسته میان
 تیغ در دست همچو خورشید
 بکه ز زم شیر شد زوز
 از قاضی بر آسمان تو آمد
 رای ز می نظم ملک دین دارند
 همه تند بر زنجیر همچو چار
 خصم را نکت و دوست را نموند
 دشمنان را همیشه ریخ و وبال

۳۸۱
 شکر از بهر ملک دین باید
 پختن اند و پختن باید
 از بی دست دشمن بر خواه
 کرده بشان ملک شاه
 چهار در ملک خلعت اند
 دو پویند ان ملک است
 ز ملک نیکویی باشد
 شاه داری ای کزنده شاه
 ملک چون شاره اند و تو شاه
 کز راه را بی تیغ زنده کنند
 ز راه را بی تیغ زنده کنند

تنگرمی
 کاف فارسی نامی
 از اسامی مختصا
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

۲۸۲
 ایچان باد پادشاهی نو
 که خواجگان و خواجگی نو
 بود و زینکبک عقل دین تو باد
 مقل جاوید بر سبکین تو باد
 ما جانست عشق و جاوید تو باد
 بیعت و تسلیم در پناه تو باد
 بیج السلطان الامیر شاه
 المعظم سلطان ارض اندک بود
 دولت شاه بن برام بیج
 رفته تعلق
 در سبزه آن رخ چون ماه باد
 جان فدای آن لب و نو او باد
 زرق

چون توره بزیر این طارم
 برکشد تف تیغیان باثر
 مرک بازیچه پیش مردیشان
 جان خصمان ز تیغیان بنفیر
 اگر کدن بهیبت انوسیل اندام
 قدشان بچوسه و نوحسته
 همه چون حور و آدمی صورت
 چشم بد دور ازین پناه چشم
 همه بر باد پامی کشته سوار
 شست یهین چو روی تیر آرند
 شده اعداء دین ازیشان خو
 تیغیان از برای جان و جان
 آن بل پشه را کند بر عسل
 صدف در شان روان ملک
 صفدرانی که محسرم رازند
 گزنی ناوک سده اویران
 حصن فقور ترک خرکا هست

همه آهن دغان و آتش دم
 دلق کنجیت کوه را از سر
 کشته حیران زهم بر ذمی شان
 ملک را همچو تیر کرده بستیر
 یافته دین ز تیغیان آرام
 چشمشان جمله باغ نورسته
 همه چون شیر از دها صولت
 که نیند از قباد و رستم کم
 کوه آهن تنند و جان ادبا
 از دها از دها اسبر آرند
 همچو ریش کهن ز شانه نو
 تر چو سیحون و کرم چون سیحان
 وان زند در هر اکس رانخل
 هدف تیر شان کمان فلک
 سومی خصم تو ناوک اندازند
 ناوک از شب کنند شب خیران
 حصن تو ناوک سحر کا هست

فرق او همچون خط او سبب باد
 روی آن کز خاصیت دارد خبر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس و باس غنچه
 چون بهشت و دوزخ و روی ^{دورلف}
 همچنان چون شاه خوبان آن ^{است}
 بر خدمت چرخ بردگانه او
 در حریم حرمت آگینش ز غر
 ز زو سیم ناب زیر قلب چرخ
 آفتابست او و لیکن گاه شود
 شاه ما براهش گانه در جهان
 عرش و فرش دشمنان جاها
 میش کر زکا و سارش رو رویه
 سوی جانس هم غیب تیر بار
 پس چو رو بر هر چه جز الله است
 چون سانی در وفا و نیکیش

بخت او چون عسرا بر ماه باد
 چون دو چادش عدومی کا ^{بنا}
 با عدو چون عمر سال و ماه ^{باد}
 ساکن مین خوشی آه باد
 ساخته پادش و باد افراه ^{باد}
 شاه دولت شاه دولت ^{باد}
 صد گمر بسته چون خرگاه باد
 دختر فقور و قضیه راه ^{باد}
 در مراضب کفش در گاه ^{باد}
 سایانش سایه الله باد
 ما جازا شاه باید شاه ^{باد}
 همچو شیرین نکت باد و چاه ^{باد}
 شیر کردن تا ابد رو باه ^{باد}
 چون خرد منی و کار آگاه ^{باد}
 سایه کاهش حفظ الله باد
 تا ابد چرخ دو تاختگاه ^{باد}

۲۸۲
 این نذبت باز که بناگاه در راه
 ای سرد در جهان ز به ما شکر
 این نظر بر از سبب و پویا پیده
 این نظر بر از سبب و پویا پیده
 عیبی در خوش هر دو در عین مایه
 این چو طعام که از زاکبی کوه
 این سلسله ای بشه که ز اشپی کوه
 چون نبت قبولی بسوی در شکار
 در اعمالی بکلی با یک ای کوه

وله ایضا بمد صد فی متحانه

بسی از بر صعب باشد و عار
دو زارت بان صاحب غار
نیت انداز بنفست و کبر
از صد و جهان عیب و تقیر
خطبه کرده زانکه بر نیت
آسمان دست بویستن
بزیان آسمان امکانست
بفلک سایه بان رضوانست
دایه دایه چند فاش
قبایه و نوبه جایی جان فاش
عقل مع و خطاب می گوید
عقل خود جز صواب کی گوید

ای زخمه زمان شد چو بستی روح
از روز شب چرخ چو روز و شب
صاحب خبر رنگ پیدا است سیاه
ای خازن خرد هوس بگو کز پی رخت
بر گوشه خورشید چنین بویف جانزا
مستوه شد از جتن معشوق ستاره
در کار که جور گرفتیم چو منی هست
برام فلک رازی میسده و قبله
خردان بزرگان فلک را یکمعه

در صد برشت از ده داود رسی
روز و شب پیوسته بزرگلهی
این بر دو چون بره و سپید و سی
در غله برین خوب چنین ما بکیمی
پر تاب که کرده نگو نساچی
خود در دو جهان سوخته بی عننی
در بار که عدل چو بر اشمی
چون پاکیش بیکه پیسج شمی
جز با شاه با باد کران بخ و زهی

فصل فی مع الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غر الدین
جمال الملکه الکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الله ولتین ابی محمد

الحسن ابن ابی منصور القاسمی رحمه الله علیه

سراحر استید الوزرانه
در محل کفایت و امکان
در و در کا عقل و جان سراو
دیده روی کمال خلق و ادب
راعی خاص و عام جمله عباد

که در بار کزیده بار خدا
صاحب صاحب مدی و کرمان
زرد بان پایه فلک در اوست
عقلش الکفی الکفاة کر لعت
صاحبی به ز صاحب عباد

آنکه حاتم اگر شود زنده ،
 خلعت و ذبن پاپی رجایش
 باشد اندر نظام هر دو سر آ
 صاحب امی شه روتی او
 مرد که بر دین خرد در باخت
 عالمی عالمست در ره دین
 هست در مجلس حسد او ندی
 شد تراوسی دین وزارت او
 اندران نیمه سنت آراست
 بوده صاحب حدیث بهر خدای
 مرد دین را شریعت آموزد
 خردی را که پیش حق بازو
 پیوای صد و درد عالم
 گر زند در صلاح ملک نفس
 در حفاظ و وفا یکانه شدت
 شهر یاری تنی شد او جانست
 عیش عالم بدو بود آناه

شود از جان و دل و رانند
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب ک
 ناصح دین شه طوتی او
 با خرد ترا زو خرد شناخت
 کافی کاملست و با آئین
 بی بد از ابر بنیک پیوندی
 زان سبب قلب خوان تراوی
 و اندرین نیمه ملک پیر است
 هست در شغل ملک صاحب امی
 شمع در پیش شمس نفس روزد
 آن خرد پیش شمع در بازو
 ملک دار امی او چو خاتم حجم
 نه ز خود که خدایم بنید بس
 خمسیار همه زمانه شدت
 انس و جن مرور ابرمانست
 هنر او گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان
 سال در روز بود در جهان
 که چون نیست در میان شریف
 باطل خط مقدمه خرد نیست
 خواجده خواجگان جهان بدویم
 پادشاهان زمان روزی کله بایند
 پیکمان از لغزش ره بایند
 هر که درون می کله بایند
 عهد بنماند و کله بایند

۳۸۵
 سرگشته نیست باز در نظارت
 نیست

۳۱۹
 حکم کرمان عدل از دست
 کشته بعد از آن خود پیروز
 آن زمینان که لاف عدل زده اند
 پیش عدلش نظم نامزدند
 کشتن زین شب را با ناله
 آرد و خواهد که با رب اند
 تا از اخف ظلم را خانه
 کشت در ملک غنچه در بر این
 عالم از آن ملک بر کند
 قفسه در خانه آن ظلم افکنند
 سال و صد نظام دین سرکش
 کفر و بدعت ز بیم خردند

از هنر تاج کشته بر وزیر
 عالم از بس سربندی کردن
 پس ازین جان بر امارت را
 طینتش بر فاشه و مجبول
 بخشش او بوعده و سوال
 آفتاب آب آسمان تصویر
 صورت و صفتش آشکار و نهان
 و پیش فارغ ز کوشمال زد اول
 چون دلت بود ناقص از تو
 ز آنکه در همیشه قومی را می
 در ره او خود از چو تو دل بند
 خط اندام سیاه تر یا موی
 در محاسن بکار دو جهانی
 کلت از وی مرفه و نازان
 به روی جن و انس و کلکش
 ظلم و عدل از اشارتش حیران
 از با جود او ز مستمندان

در او آمن همه فضلا
 از فلکت طوق ساخت در کرد
 فسخه بزم در پر وزارت را
 طینتش در صفای دل مشغول
 نه اهل مال بل اهل امان
 ماه دیدار مشتری تا شیر
 چشمه چشم حرج و کوش جهان
 جایش این ز چشم زخم کمال
 شاد شد جان شافعی از تو
 دست بر کار و پای بر جانی
 بیخ زن بر نخاست از فرزند
 دل ندانم طریقت تر یا روی
 چون محاسن سپید و نورانی
 هفت سیاره اش زد مساران
 وحی منزل سرشته به کلکش
 ظلم کرمان و عدل از خندان
 پست همچون سیال جنبدان

در صلابت و درین زمان عمر سینه
 این مشابت برزه یا فیه نیت
 دل ندانم سفید تر یا موسی
 تا جهانت شادمانه زیاد
 تا جهانت باد و لشادان
 بر که بر جان و خاندانش باد

بنمای ای تن از چنود کربست
 ورنه بر پای خلق با فیه نیت
 جان ندانم لطیف تر یا رسو
 جان او جفت درد و ریخ بسا
 که جهانت از وی آبادان
 جان ما حمله در اماش باد

بیج الابل السیده نظام الدین بیج انخواص ابی نصر محمد بن
 محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور
 خلق او هست بی ریا و تفاق
 آنچه گوش از جمال خواجه بشنید
 جان و دل را مدقیه و مونس
 کاسیچه دار و خلق او اطراف
 روح دیدار و عقل کفارت
 فضل او در جهان جهان شاست
 از بی جا و خدمت سلطان
 قبله فاضلان ستانه اوست

چشم بد زان کمال و دانش دو
 خلق او هست بخلاف و شقاق
 چشم از و صند سزار چندان
 عقل کل را ستمانه مجلس
 اهری چین نزار و اندر رفت
 دولت ایثار و طت آثار است
 که ادب بردش چو فرشت
 نه برای فلانک و بهمان
 سر ره عقل کرد خانه اوست

معدنی بنیاد ای قوت روح
 سیمش از نهایی سورت نوح
 بال خود چون خیال بکار داد
 دان سلطان چو جان نیک داد
 کرده از بهر حق بکار کرد و گفت
 عادتش عدت و خار اجنت
 هم نیکو حسن و هم نیکو کفار
 هم نیکو خط و هم نیکو دیوار
 عقل با روی نیش در کتب
 علم از روی کفنه علم و ادب
 روح بر دم کسب عیانت اوست
 عقل در کتب و بیات اوست

وین با ای غم

بزده آب بنار و او از سرش
 پیش سر خدا یکان از هوش
 در یکی فصل او مائل کن
 تا به بینی چشم اهل بعین
 گرچه رنگش گشته روه ماند
 و در فلک نیت گلکات او بر کا
 و روح کرده چو سایه خورشید
 از خط او که دینی و دنیست
 به شمش آسمان و خلق ملک
 خط او در پیروای کعبن راز
 زاده از روح گلکات او بعین
 ز زده عقل ز روی جاست
 هر که انیت چون قلم رهش
 خط او خط جان اسرافیل
 صورت و خط او که در نامه است
 گلکات او همچو نوک دیده کن
 شعله راه دین صلابت است

لب خندان زهره تازش
 هر زمان حلقه کند در گوش
 عقل را مال و روح را گل
 در دو خط شد نگار خانه چین
 بکه سیر ما و را ماند
 از گریبان چسب بر آرد ما
 در شب روز نامه بیم و یاد
 دیده گل بین و عقل گل نیست
 خاطرش آفتاب گلکات
 پشت طلاوس دان و سینه باز
 شب در در جهان دولت بود
 او هم دین سیاهی باشد
 قلم او قلم کند پایش
 گلکات او کلیل زرق میکائیل
 چون نسیم بهار خوش خامه است
 خط او همچو غمزه های خوش است
 روح هدسی چو در غایت است

۲۸۹
 ساعی با بارش چو بر سرش
 سایبان زمانه جانورند
 نیست پوشیده از غیب
 و تقوی پیرای
 جبهه زاری در شن پایش
 از فلک کشت گمته خاکش
 فایده اندر بنیان او که سیه
 بیایید عینش بر در حیره
 ای به اجانت او چه کشتار
 آن لطیف و نجیب ز زرد و زلاله
 دشمنان از اندک سیاه بونخل

کین سیاه

درفت
نیزو شاد
از

۲۹
کسی حکایت شاه و حکیم
که خود پدید آمد
عظیم تر در نیت و بزم
بهر ناز در غم
بچه حکمت چنین با
کار بوش جهان آری
که جهانست کت خرد بار
که در او از چنین شایسته دارد
سازد را هر چه با دنیا جا بود
که ایچکانش چو ماه و چون
ساحب عادل آن چنینی
سرد دیوان و خواجه بود
شیر

از ده دشمنت و شاد می دود
شب آستین است خامه او
زان زبان سیاه و شهنش
من سپید و سیاه متعارش
در شود هر زمان حجی سیاه
هست همواره بادل بیاید
با و ما با شکل خط همه طول
جاه او سپه ماه کلات کار
با مان و بخلق حور و پری
برده یخ سخاش تا عمیق
طیب ذکرش غذای روح
خیمه عمر او پسته از طباب
تا و را شاه شرق تمکین داد
کار دولت بکار دان فرمود
چیت بهتر درین جهان جهان
وینهم از نخت شاه مشرق بود
حاجبم عالمی بر آسودند

خیره و شر بسته در زبان او
گشته مضمز و نخت خامه او
گشته دشمن ز جان خود میزند
همه ساله غذای شده قارش
بر کشد در نبت سراج و کلاه
ویمه کار عاقل و هشیار
بجذای و خدای کان مشغول
کلات او همچو تیغ کار گذار
در تابشیر بشته او بشری
میوه برک و شاخ و زرد و زرد
طول عمرش مدار دور فلک
ماه خیمه مشس برابر جهانب
کلات را صد هزار تر زین داد
لاجرم ربه توقع دول نصیر
مرد در کار و کار را مردان
که بدو رونق عمل نصیر بود
بجیات و بمال بر سو دند

چشم بد دور از اینچنین دوویر
 و روع همچو شامی صوفی
 شهر غنیم چه کرد مود از دام
 زین پس اهل غزنی از غم و سنج
 آنکه زانده و منقرمی بکرسین
 تا که پشت خواجه بر بالش
 چون خدا را حکم بجایید
 زین صفت پیش کار بنشانید
 شاه بر امشاه و خواجه وزیر
 شاه با عدل و خواجه با انصاف
 طن چه داری که اینچنین بنیاد
 چشم بد دور از اینچنین سلطان
 خواجه بر مالکش بکاشت
 بر خلائق شده مبارکت پی
 باد تا باد ملک را بازار
 باد امرش جو امر روح و ملک

که ندارند در زمانه نطفه
 در کنت بوجسینه کوفی
 که در ازین صفت وزیر می داد
 رسته کشت و نشت بر سر سنج
 غم فراموش کرد و شاد بریت
 بالش آمد ز ناز در بالش
 حکمت خود چه حلق بنماید
 کار عالم بحکم او راند
 بر خنی اینچنین نکو تقدیر
 نیست این امن و امینی بکوف
 شاه بر امشاه بسره بنیاد
 که جهان را بعد داد امان
 که بدو دین و شرع سر سران
 خواجه کان پیش وی شده لانا
 شاه از او ز شاه بر خورد
 باد عمرش چون عمر روح و ملک

۳۹۱
 احمد بن محمد شیبانی
 الغزنوی رحمه الله علیه
 فی بحکمت خیر است او
 فی عالم امن و آسما نمان
 مادرو با یمنی خجسته جان
 بر عین ان ملک سالار
 شاه او را کینه در همکار
 معتمد گاه و غل و خراج جهان
 کرده از بزرگی دین جهان
 که بکار اهلک نهان زاد
 باید بخند چه جب از زاد

بسیار از این شعرها
 در بحکمت خیر است او
 با دازین

مبع لیسخ احمدیہ الملک معتمد الدوله ابی نصر

دست او با قلم چو بار شود
 بر سخن گرد بان شاه آمد
 کشته ابرار ملک معلومش
 جود او را اگر نه پیدائیش
 گفت او بر حساب رحمان کرده
 باد لطفش بزید بر کشور
 منیت چون رامی شاه گوید هم
 حرمش همچو کعبه محترمست
 سال و سه از شد آمد زو او
 صادر و وارد و عطا جوان
 همه با کام دل خرمین کشته
 عالمی از خطاش آسوده
 غم و خشمش ز رامی نیکوتر
 شده در کار ملک دین پدار
 زان نگو عقاد و رامی زین
 شاه را عون در تصرف ملک
 بکه دور و سیر خانه او

بر معانی سخن سوار شود
 در دل خوابه اش ناپه آمد
 سر سلطان بگسله منومش
 چون سخایش سحاب درینست
 بجز را صد هزار تا و ان کرد
 ناز عشقش بجا کرده سرش
 دهر را هیبت و است عظیم
 خانه او ز کعبه خود کجاست
 چون حرم کشته بر ضغار و کجا
 کشته از هر سوئی بدو پویان
 همه با ساز و اسپ زین کشته
 یافته هر چه در دلش بوده
 کشته کار باور ایا و ر
 دین و دولت فرو داده
 شده چون خلد ملک غنیم
 کرده از اسی او تعرف ملک
 کرده چون روی حورمانه

کینانی بران دست خط
 چون ملک بران دست خط
 بنوید بهر بسج و ان
 که بین ذوق عاتق بود
 است کون که با نیکو
 یا بجا کشف دم عیب است
 معجزی زین صفت کون
 منظر او بی زار غنیم

بر
 بسج و ان

۳۹۴
 و هم او چون نم بود از گل
 آن بار که باشد اندر دل
 هر دم آرد دید ز منم نیل
 دست او هم چو بای همیل
 خرم او چو خط او خربال
 هر دم چو مال دست حال
 دور دور آن چو غلخانه
 ره نوروان چو برق نمانه
 گلش در تجارت عالمه
 جو گشتی و با برده به چینه
 گلش نیست نامه هیچ
 گلش نیست چون دم عیبی

هامن و مانندش نتیجه جان
 جان پاکان مرشته باخشن
 هم کوه دار اسل فضل و کرم
 کنج راه سپو سنج کوزار
 زانکه داند که با کمال وجود
 زانکه در یاد ابر و کان بظا
 لعل که دید هر که کانی کند
 چون سرخویش را کند ارد
 اندران دم که خوش زبان باشد
 فطنت او بر آید از پی ساز
 شاه را گاه ستمت است
 صاحب ستم حسرو و شاه بیت
 نیست در مملکت چو یک تن
 واقف را ز بهش یار بدل
 ملک از جود او عطا جوست
 راز دارست عرش ز نشت
 ماجرای زمانه دیو و دشت

لفظ و مخبرش در بجه جان
 بنده نوزمانه کمنش
 هم کند از زوین و ستم
 راز را همچو دین بکن دارد
 جز بموضع نگو نیاید جود
 مکنند از طریق جود خطا
 ز رنج یافت هر که جانی کند
 ما چون ما شرزه بکند ارد
 گوش را لفظ او چو جان باشد
 مورد از میان خانه راز
 در همه کارها و را مدد است
 راز را سدر گلش اکا بیت
 گاه تدبیر ارمی و گاه سخن
 در دلش راز مملکت حاصل
 راز بارامی او سخن کوست
 خازن راز و حارس بخت
 هر چه زو خوبرو گزیده دلش

۳۹۵

<p>دونی صدر و زینت دیوان بریده کلکان دیوان خواجهگانی نعلیم و دانش چهره کلکان با شایسته</p>	<p>از خط و علم هست بر خورده هست دمی ماه خوشتر از نور صدر دینی و برابر در باد</p>	<p>تا جانت و هست لیل نهار که جبار از علم او است و رفت دین و دنیا و آسخت بر باد</p>
<p>بمع اصحاب الدیوان و شیخ انصرت العالیة و اهل المناصب کشته هم الله</p>		
<p>در بنایان نگر تو کلک رود که عطای و پهنی بود چو چو کان داد که هر زینت نظرشان کینه پستان چو از زینت کلکان باران دست ادا زین شده باران عالم عقل و اله از دستان صورت نفس کلکاره ار کلکان</p>	<p>زین دیوان و زینت شکر صدر دیوان زهر یکی چو بهار کلکان همچو گلستان زرد رایبان عقل را کند مست زرد در درج کرده در نامه نقشان چون صدف شکم پر دیدها کرده بسچو ابر پر آب نقش با جان نموده در نامه کلکان همچو عکات معده تو چون سنا عیل صادق الوعد سینه شان چرخ و قطر شان اختر نشان عنجوت که کس سپه</p>	<p>پس ازین خواجه خواجهگان دگر از رخ و خامه کفار نگار در جهان همچو در جهان در بار رویشان جور را کند پس دست همه نقاش معنی از خامه جایبان همچو جامی دین بر جر از پی سر و جو بار صواب همچو عیسی ز خاطر و خامه حرص را کرده در جهان تو چون بر اسمیم قابل سعد روزگار اهل عقل و اهل بصیر عقلان آسمان آتش کشته</p>

شبه

نقش
نقشان

یک دستان هم از خانت دل
 علم دو جهان بچسبک نام
 از بنشاه را در سیکو نام
 سخن شسته با بزار نام
 همه را از خدا بجان شریف
 مام و مان با بقه وضع و بیف
 هم بسبب نام و زرد در م
 بیج در هیچ خبر نبود
 شاه ازین خواجگان مراد و یاد
 ملک ازین خواجگان شده آباد
 خضم را آنکه نهند این دار
 همه بر بدست هموار
 مال

دستم آستان

مرد ماه از قایان سینه
 مهنرانی سخن سوار و دلیر
 همه اندر حساب و خطا ماهر
 عالم از نور و رایان نور
 از خط کاکشان همیشه مصون
 در جهان معامت هر یکت
 صفت هر یکی ازین اعیان
 را آنکه هر یکت ز راه علم و عمل
 و جنت آن یکی حسرتیه نور
 کاکت این عکلت قازمی نماید
 رومی آن همچو برق میخندد
 سازد آنکه که دست شایگان
 سفینه هر یکی سفینه نوح
 در کرد آنکه که چرخ کرد و فرشت
 شاه و دستور شاه و لشکرش
 که خیانت بچسبکی و ورنه
 جز نیران یکی نفس ترنند

نور و نار از بهایشان سینه
 کاکشان یا رگشته با شمشیر
 همه اندر بیان حق قاهر
 عقلشان با پانسان در خور
 کس نکو بد که این چراوان چون
 چو بتا زند خامه را بر نکت
 از دو صده جزو یکت و در حق
 بار عقلند و حق که در امل
 رومی و رای یکی هر تیره جور
 هر حادث که چسبج بناید
 دست این پامی فتنه می بندد
 کاکت هر یکت ز آن بوس حصار
 کلمه هر یکی و سفینه روح
 باشد آنکه که فرشت جوید عرش
 کشته از راستی شان آگاه
 هم این اند و بسم نه مغرورند
 مرد کارند چسبکی نه زنند

مال ایشان نبرد ایشان خاک
چو ازین طایفه گذر کردی

مال ایشان چو خاک ایشان پاک
بدرک طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل ابی القاضی القضاة جمال الدین محمد
الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسماعیلی

عالم عدل بینی و انصاف
پیشوای چنین رفه جسم
مستی اصل و فرع و وارث جو
اگر در صدر شرع تابشست
گشت در راه دین زبر ثبات
از اخبار غم دور عالم جان
فضل احکام راستود کلید
چون ستونی که هست بی فتن
دیده بی زحمت خیال و غور
از فرارش نبرده سوی شیب
اندرین حضرت بزرگ چو جان
جان او را برای عالم عیب
کرده پاک از میان جمع امم

همه معنی محض و دور از لاف
نور افاضی القضاة بابان شیخ
شیخ شیخ محمد می محسود
پای فتنه دو دست شیخ
خاک درگاه او چو آب حیات
دامن و چپ او چو ایمان پاک
پره و حلقه بی غم که پدر
خمیه شرع را طمان بستون
علم نزدیک او بعالم دور
گر این کنده پیر غصه فریب
معنی او پدید او پنهان
کرده خالی ز رسم و سیرت
صفت او که ورت از عالم

طایفه چو جان پاک
بدرک طایفه نظر کردی
کرده دست غیب
نخستین عیب
ظاهر علم
دعا غفل
مهم علی
غفل و جان بمرت
کلاه قومی
عشق و نازان

عشقه
عشق و نازان

فضل را غمزد بود و غمزدان
شیخ را در ایام بود و در ایام
رومی او چون زاری او نوشت
آقایی با قاف او نوشت
چو آقایی از دو عالم کج
لاجرم نیست بیگانه
دل او چو موسی اوست
با دریاغ شیخ با جاود
دل او او دو سال با من
کوش او شاه را بکن
دین ایندرد بود او شاه
کاش شیخ از او آبا و اجداد
دین

۲ در مقام سخن بسیار در شرح در مقام کلام در ۲
۳ رومی بسیار در شرح در مقام کلام در ۳
۴ چنان تصور کن که در مقام کلام در ۴

بی حقیقت علم نگیرد هیچ
نه بکس میل و نه ز کس لول
زان بر پهنه سپهر دازد
ببینی از هیچ چشم جان و حرد
گر شاسی مقدم از تامل
فضل بودست در همه احوال
بست چون جوف کوزار انعام
اهل دین را معین و دلوز است
زین سرای از پی سرای معاد
تا عثمان چون بدان جهان تابد
مقاسب نهاد او با مسلم
خیل طلوت را سکنه علم
انکه نازد چو صنایع دهر
علم دین تابد و سپهر دعت
هر که اندر نقاب قوت بود
پیش آن سر که در خزینه بود
چون قدر در سخا را بکنند

تو ز باد هوا تو اله هیچ
چون پیر بپوشم دین مشغول
که همی شغل آخرت سازد
کباش لے که تابد و نکرد
میت اینجا ز جلیتی خاسل
چه با فعال این چه در اتوال
مشرک غنبا و ز رحمت عام
مفتی مشرق و غرب امر و ز آوا
شده مشغول در کشیدن زاد
عاقبت را چون نام خود یابد
قشایه سواد او با مسلم
هت فوج را سفینه علم
نیز در هیچ شهر قاضی شهر
جبل خلوت کز پیدای سوی فنا
عاطرت را خرد و بغسل نموده
چون پاشخ اندر آریگینه بود
چون قضا در عطا خطا کند

دل پاکش چو پسته ایمان
 روز عکس بر بی ز جور و قدر
 میل بر کز کرده در احکام
 ظاهر و پنهان ز رشوت پاک
 کرد بی زنده یوسف القاضی
 روز خسر و تقاب و زلزال
 نامه او بر روز خسر و هفتا
 کرد خسرست هر کسی را بیم
 او بود این از همه بجات
 خسر خلق و سید السادات
 دو بود مالک و یکی ناجی
 دست ظالم ز ملک شد کوتاه
 اگرک بایش در بیابان جنت
 شاه باش امی بعدل شاه شاه
 چون بود شاه عادل و ستمگر
 علم آسوده از فریب فتن
 تا جان نابد عدل خسر و باجو

غم و خرمش همه دلیل و بیان
 میل بروی نذیه هیچ نطف
 کرده در دین بشرط خویش قیام
 کرده در چشم میل در رشوت خاک
 به نیابت از و شدی راضی
 او در دین قضای جرات بود
 نامه یحیی است پاک و حسلا
 و زمکافات و زغراب الهم
 بنود در فتن و خسر هفتا
 گفته باشند از سه نوع هفتا
 مرده گاندر بهشت با نابی
 شیر اعداش سخره رو باه
 عدل بیدار گشت و قضا
 ز چنین قاضی طمع کوتاه
 قاضی وی چنین بود منظور
 غنچه مر عدل راشد مسکن
 باغ عدلش همیشگی جو با

صبح الالام الاصل
 القضاء عزالدین محمد بن محمد
 بن یوسف بن محمد انجرامی
 نام او در دین عمل
 نقش در دفا کریم
 عیب او در ای جزو کتب
 که همه آنها در دین
 که بخوابی ز جان او معنی
 کرم و خلق او سکینه
 سایل از راننده جو فاروق
 غنچه از کوس مجلس بر دل کرده

مکتف
 بنامه و انجان مکتف

در پیش چشم من خفته است
 در پیش چشم طاق صفه است
 در هر کوچه ای نسیم را
 درم از دیده با شما کرد
 بندهم از روی زینت و اجل
 است از روی شمع از کمال
 در نظر چون عبارت از این
 در پیش چشم من خفته است
 کلمات او از ره خاد و در
 در پیش چشم من خفته است
 در غلامی جلال او چه خلق
 است

خوابه المیس کز پی دم غیر
 کردی ار دیدی از مکارم خود
 بنید انگس که هست بنیاد دل
 شمع انکو مجلس نشست
 جامه خرمش از صیانت پاک
 دم او بسچو عیسی آدم جان
 پا گرفت اوست کفازم
 بد و لفظ نکو که بشنودم
 رانغ را چون همای فردا است
 دم او چون پیر اندر عهد
 چون ز نور شید قابل ست
 نکته او بر صلاح و وفای
 چون نور زمانه آتش یافت
 خود ز اند است در شفا و الم
 قلم او ز سهو است مصون
 لفظ و نقش عقل و جان
 جود او چون بار خوش سلیمت

لیف اولاف زود چو گفت پای
 دوسرای وجود رای سجود
 و آنکه از گل دل آورد حاصل
 شمع دارد تو کوئی اندر دست
 عرصه جاننش از خیانت پاک
 عهد او بسچو خضر محکم جان
 شاکر دست اوست دستارم
 یکت در اندر فلک میفرودم
 لاشه بسچو باشه پر د اوست
 عهد او بسچو عیسی اندر عهد
 لاجرم عهد او چو یا قوتت
 گوش ما راست و مرده سخن
 کردن چرخ سیل خوش یافت
 جز با طاء عقل و شرع علم
 بر علمش علوم کشته زبون
 گوز امر ندای مستقیمت
 بود او چون حیات طلعت

هست در بادیه دراز و نیاز
 ترین سبب نیست در نشین جود
 آسمان سخا و احسان اوست
 سخنش همچو روضه نور هست
 همچو عقل اندک و فراوان شو
 هم کران هم بیک تقاضی گان
 زو امیری ولایتی کستم
 سرمه آب شد رخسارانی
 گرچه با ما هم از فروخت او
 کرد و اندر ما پیش قدم
 و رنج اند ما ز بر عتاب
 قدر او بام آسمان برین
 کلام چون بر بباط نطق آرد
 اگر کند زالکن التماس سخن
 سنگ برومی بطبع جود کند
 سخنش عذب چون نتیجه صبر
 خلق و خلقش لطیف چون حورا

اگر چه راه بیت دور زشت
 لاجرم هست در سرای جود
 ابر انعام و عیش یکجان است
 نیکت نزدیکت لیکت بس دوست
 صلح افکن دلیکت پنهان شو
 هم بیک هم کران بهاتس جان
 و ز قبولش من آتی کستم
 آتش دیک روح حیوانی
 از قرون و قران فرودنت
 پیش سخن سیر و دم چو قلم
 همه تن دل شوم بان عجاب
 خومی او دام حبس بیلین
 کنگ را در نشاط نطق آرد
 در حدیث آید از نشاط لکن
 فلک از نطق او سجود کند
 با بطر چون سرشک دیده ابر
 لفظ و معنی دو مغز چون حورا

۴۰۱
 غرض از نفس زندگان بود
 که در مغز بیک استخوانی بود
 خومی او جان نشسته از شرب
 هم او پیاده را بر کعب
 علم او دین سکرین داران
 خلقش چون ریح بباران
 عالم از فویش بر آسوده
 در ضلالت جهان بر زوده
 کرده برایش جهان آسوده
 مشایخ که هست در افزان
 کرده از نغمه با عقل تکلیف
 طبع یاران در چشم خاطر بر

خدمت
 عتاب

با جانت غر و جایش با
 حکمت و شیخ در نیایش با
 علی شیخ الامام الاجل صدر
 الاسلام ناصر الدین ناصر الملک
 و تلامذین فی نظر اجمعین
 سلیمان الصنعالی رحمة
 بعد از او خواجه امام ابن
 سفر شیخ و بار و ناصرین
 باز از لفظ او مسلمانان
 بر او و نسب سلیمان
 صدر اسلام و دین بوزار
 بنزد علم او می اندازد
 علم

در تصنیف چو سلم بد بردار
 در خرد صفورا سبانی اوست
 سیرت پاک او حکیم او صاف
 همه ابرام و ناز بتوان کرد
 او تواند نمود مرجان را
 و آنکه تری به سینه آسود است
 مرد چون بود کار را در خوزه
 بر حسب هرگز رسول نقل افتاد
 معنی بر یکی بردن آورد
 مشکلات کلام ایزد یار
 همه را کرده حل شرح و بیان
 که بیخ گذر و ابا باشد
 نیست مانند او بعلم اندر
 ابن عباس روزگار است او
 هست بادانش معاذ جبل
 باد پیوسته چیره در هر کار
 باد باقی بقای روح ملکات

در کمال علم بر خور و ادراک
 در سخن را معانی اوست
 صورت علم او کریم اصفا
 شرح چون هست بکره معطی
 بی نقاب حروف قرآن را
 تا نیابت شیخ فرمود است
 هر چه وی گفت شیخ چون کرد
 شیخ در شرح ان بدادش داد
 جمله زیبا و نیکو و در خوزه
 قشابه که هست در اخبار
 لعطمانی که هست در قرآن
 اینچنین علمها را با باشد
 متواضع بعلم جسم اندر
 با معانی میمار است او
 ایزدش بر گردیده غر و جبل
 و ز همه علم خویش بر خورد او
 تا بود در مدار چرخ فلکات

علم او همچو آب شومیده
 علم او و عده سماعیست
 ذوق او جان خرد و فرزند
 سیمی در ره حقیقت شرع
 علمت از ابدیده ام بقین
 آنکه مایافت ز آسمان سینه
 عالم علم را گشت دوری
 شد حرام از برای در رفتن
 جان قرآن همی بیغیر و ز
 عشق پنهان ز رحمت خاطر
 آن کجفته دل از زبان سرود
 سخنش اندک و طبع طبع
 بابد و نیک بی ریا و شکی
 وقت آن کو گمان خاطر خویش
 زه کند سیه چرخ بر کرد و
 اشب نطق او چو شتابد
 ایا کنهی کویان یا سین کرد

نام او همچو باد پوینده
 جمع او شمع طارم سبلی
 پند او بند سوزد و پوینست
 نیت اصلی قدیم تر زین فرغ
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 یکت زمینست واحد و احمد
 که جز او کم تواند آن دکری
 جز و را بر بلا سخن گفتن
 ما از و بخت در آموزد
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 وین چشیده تن از ولایت
 همچو توقع دور بین و فصیح
 اول و آخرش یکی چو یکی
 زه کند از برای ده درویش
 زه کند سنک خار ه بر مانوس
 یار بآن نختها که در یابد
 جبرئیش ز سدره تخمین کرد

۲۰۲
 در بیان ای امام پروردگار
 در بیان ای کزین هم پروردگار
 من بگویم که استوی پوینست
 دست منی چو که در معنی
 زال ز دید و زال ز یاد
 ای کسی از طریق همی
 که چو کبیر یعنی باین کسی
 یار بآن کبیر باین کسی
 چو بر دانه جان ستابان

خان
 آنگار
 آنگار
 آنگار

در خوش
 سال
 آب شریک
 آب شریک

۴۰
 کشت در باغ بر بنیاد
 از برای دل سلیمان
 غنی خورشید کفایت
 غنای غنای کفایت
 سینه شایع کفایت
 مایه از آنکه جان کفایت
 رود غنای کفایت
 از این باغ شایع کفایت
 آب در جوی است از کفایت
 است خوی رسول در کفایت
 است آب فدای در کفایت
 است آب کفایت
 در اندیشه عشق کفایت

جان او که چراغ جودش دید
 کرد از بهر رقت و جایش
 نفلت بهستم از زمل غایب
 چند کونی که وصف خواهد بود
 در دو بیت مختصر کاری
 خواهد در راه عقل و جان ز قیام
 بصفتم هم گمان و هم تیر است
 آن گمان پدید و تیره نشان
 خاک جبین ز مرتبت صلصال
 نقل او از جهان جاوید است
 زاده دهن او بصنوت و نور
 همچو اندر خیال عامی حور
 تا چون تو منیران شود دارد
 با پاکش سخن کشاد راو
 صبت او در عراق و مصر و
 چون در اعاب اسم و حرف شود
 در بصره حدیث سخن کند

زار میوت خوش همی خندید
 وز پی خاک روب در گامش
 چارار کان ز پنج حس حال
 پامی در نه بوصف و دست
 باز گویم که مرد به شمار می
 در سرای غرور و جمع اناس
 سخن هم مرید و هم پیر است
 آن مرید خدای و پیر جهان
 آب چشم ز معرفت سلک
 دور و نزدیک همچو خورشید است
 طعنه و عقده کوش و کوهن حور
 سخن سهل او هم ایدر دور
 عیسی و حسن عذنی وجود
 جان در و معنی نماندند او
 هست غماز دوست روی عشق
 داند احکام فعل و ظرف شود
 بصره از اهل نحو سخن کند

هر که یکشب بگویی او بگدشت
هر که روزی بدست دل درنا
چون مجلس شاطفت کند
از پی چشم بد بر وضعه نوز
گوئی آمد نگار در کوشش
لب چون لاله خشک و تر کنش
عقل بازگشته طوطی دار
چشم بر در ز در سفش او
گاه تقدیر و وقت تدبیرش
عسی جان مرده خاک درش
شد برای امید جان حسد
دل ز لطفش همیشه در دست
باغ ایمانش را ز چشمه روی
خود چه دیدند اسل غزنی از
که خود او زان گت که در دل است
از هزاران هزار در نهفت
در خور عقل عامه میگوید

در سخن مقتدای عالم گشت
نسخه دلبری رویش خواند
طاق خورشید چرخ جوگت
دل بجای سپند سوخته خور
خومی خوش بر نظاره رویش
بینی آنکه که خست شد مجلس
خلق چون حلق بلبل از گشای
گوشا پر کهنه ز گفته او
صبح خوش خند و از تابشش
ملک الموت فقر زنده فرش
آنکه او را بجان و دیده حسد
چرا دم زیر کلبن کر مست
تا به آب رویش اندر جوی
چه شنیده نابل معنی از او
وزره لطف غیب حاصل است
چکنم من که خود کی بگفت
سخن کرد نامه می شود

۴۰۵
فصل با نواز زینت دورک
فصل بندیت عالم که چه بود
باده ایستخا بخت و چه
شده در راه علمت و در این
بازم تفسیر نمائید در
از پی چشم بد بر وضعه نوز
گوئی آمد نگار در کوشش
لب چون لاله خشک و تر کنش
عقل بازگشته طوطی دار
چشم بر در ز در سفش او
گاه تقدیر و وقت تدبیرش
عسی جان مرده خاک درش
شد برای امید جان حسد
دل ز لطفش همیشه در دست
باغ ایمانش را ز چشمه روی
خود چه دیدند اسل غزنی از
که خود او زان گت که در دل است
از هزاران هزار در نهفت
در خور عقل عامه میگوید

نسخه دلبری
دل ز روی خویش

در کفر و عیوب ایمان
در کوی رحمت جانان
در کوی رحمت جانان
در کوی رحمت جانان

فصل

حرف از حرف تو فرخند
 کجاست آن کجاست
 که در سفر خیزد کاروانست
 شمع معجزه زنده زبانی
 روح از آواز مهربان
 غنای صد سینه را جانست
 کالبت جان جانست
 همه شمع زبانی
 بوجود نطق از آن یاد است
 که با دانش تو نیز آید است
 حالت از اصل بی هیچ
 حالت از در دراز شمع آمد
 دیوانه

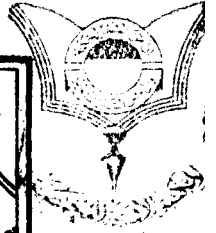
از می آنس که صبر پیشه کنند
 از پس صبر کرد و آتش سبیر
 از درون تو هست از پی دی
 خلق را شرط شرع او ابدست
 داد و دین باطل کرده ز کبر
 ای امامی که از پی زینت
 پرده چسب رخ را پدید آورده
 سر صدق صدق را بجای
 از سخا و فصاحت از سر دین
 معنی بخش معنی زایده را
 تا بر انقاس او شمرگاریست
 هر سخن را که نقش جان دیدم
 همه گویند کان رومی زین
 بی غرض پندم از نه بر پشند
 هر چه اندر جهان سخن گویند
 در زمان تو ای امیر سخن
 که چه الماس نطق می بفتند

پیشه شیر زیر پیشه کنند
 عذب همچون مرشک دیده
 صد هزار آسمان فرزون بزرگ
 زانکه با غر پرده احدست
 دل آمد بدل مکرده کبر
 منبرتت قاب و تیسنت
 عقل احکام را کلید آور
 خلق را مطلق حق بنمای
 پای بر نه بفرق علی سین
 قسم ده جان مست ساعده را
 مر سخن را چه نیز بازاریست
 داغ نطقش بر زیران دیدم
 پیش نطق تو ای جمال الدین
 چه نکو باشد از جنش بهشند
 نزد فر تو حلقه در گویند
 شوخ چمنی بود سخن گفتن
 بایان تو صفت بیان گفتند

دوستان را صبح روحی تو
 جو و اگر نام تو نبردستی
 میربان دشمنان را گشت
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 نفس آندم برقه بالب او
 مرکب خواست بدگالش را
 عمل عمر و دستانش باز
 هر که در سر چرخ دین آفرود
 سخت بیارکس کجوشیدند
 خلعت هر که زان سر می باشد
 همه ستوران عالم راز
 پرده دار سرای غیرت را
 خصم از آن آمدند هر خامت
 در کمال حد و دو لفظ نوحیت
 در سخا مردی خطبیری تو
 از کمال فرزوده مردین را
 که بر مرقش حرف غنین است

جان جان را همه مستوحی تو
 زود همچون عدوت مردستی
 با چنین دعوتی گرا بر گشت
 جانش گوید دولت زمین گرفت
 مرکب در جل کشیده مرکب او
 مانده بسند کمال حالش را
 در لغا و قباش باد دراز
 سبب پف کنش پاک جنت
 کوت صورتت پنوشیدند
 حد خواجه از خسری باشد
 با ضمیر تو رخ بر آب سینه
 حیرت افقاد از تو جبرت را
 نیست کس واقف از لاف من
 بگرماندی و کس تر نشناخت
 در سخن فرد بی نظیری تو
 شادی جان اهل غنین را
 چون قدم سامی پشت غنین است

۴۰۷
 با لقای تو ای جمال الدین
 نیست غنین پشت نقادان
 مثل تو با خود در جهان صمیم
 زاده نشانت بر زمین
 شکر این مویبت نکودار
 نظم من بر سر تو بود است
 جان جانها از آن بیاید
 خردده بنود بضاعت زاده
 سوی گرامان بری تو بویقه
 که به جنت تو زانم نغفت
 همه دایم ذولینارم گفت



۴۰۱
 شریف شیخ دینار باغبان
 از این شعر قبول کرده است
 چون در نظم از تکلف دور
 حافظ شیخ بهر بیویش
 دیده دین دیده با نیش
 از غزالی سنجاری کشف
 در شنید امر از دوزخ
 از زینب بزرگ نامه او
 بکبر نیز در هم آید او
 چنین آن ذات بطلاقت
 و آن صفات برسی زانف او
 جمع

دوستان در نشاط لطفت
 تن بهمت بچود تو کامل
 ای وجودت ز لطف حق اسرار
 هر که از حق نبوی او خبر است
 تو طبیبی مفسری دگر است
 محرم سه اسپانی تو
 ای ترا دل نموده راه صواب
 حکمت اهل استقامت گشت
 نزد علمت سخن یتیم بماند
 هر که نشنید از تو او چو شنید
 منزلت را بر ما بریدم من
 حاسدان را تو کوزخ میزین
 راز را مستمع جان تو باد
 باد ما هست خسته از اسیر

دوستان بر بساط قهر است
 جان حکمت بجه تو حاصل
 یا ز جودت زغن او خبری
 در دل او زهر تو اثر است
 تو حبیبی مذکرمی دگر است
 مدد قوت هفتیانی تو
 ای ترا دین جمال داد چنگ
 حجت عالی قیامت گشت
 پیش جودت سخا عظیم بماند
 دیده کو ترا ندید چه دید
 چون تو و چون خود می ندیم
 ختم شد نظم و نثر بر تو ومن
 از را مصطح بنان تو باد
 عرض تو عرصه عوارض خیر

مجدد الامام الاجل اسید شمس الدین صدق رالامه جمال الامه
 ابو طاهر عمر بن ابی کبر بن محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه
 صدر دین شمس الامه عشر
 که نیار در چنبره زمانه دگر

هم قصیح سرای کھار است
 لاجرم نطقش اندرین منزل
 هست رطب اللسان جبهت
 هم سرای سرور از و آباد
 چون دعا را بنا خواهد برخ
 سوزنیه اش اگر عیان کرد
 شای آید چو او بعد رشت
 صفت و صفوت دل کاش
 پرده عرش و آتیه الکریمت
 نطق او تا حیات شرع شود
 پیش از بس که پاس دین دارد
 از مروت لطیف منزل تر
 هر که تن دشمنت ویزدان دوست
 هم درخت و فایز و پر بار
 خلق او همچو زهره فایده دین
 زنده کرد از برای یزدان را
 تا که مالش رسد به یاری

هم صبیح بیخ دیدار است
 همچو عیسی ز کل نماید دل
 جبرئیل از کمال رفعت او
 هم همه دوستان از او نشاد
 عیسی آیین کند ز چارم حیح
 چیر چسب رخ را یگان کرد
 بر سر دست بر ناده بست
 لغت نطق شکر و چاکش
 شهد فردوس عالم قدست
 دیو نیسان از حجاب بزود
 آسمان چشم بر زمین دارد
 و رقاعت خیف محل تر
 واکه از اسخون فی علم او
 هم زبان ثنا از و در کار
 دهن او در سخا عطار و دین
 مال او دل جمال او جانرا
 از جالش تو انگر م باری

۴۹
 کان پیش از آن است که
 در از آن غل است که
 کز زود چو او شود خندان
 ملک پای عاصه در دندان
 حلقه در کوش کرده مردم
 پیش آن طاق ابرو و خم
 اندر آن غلا و فضل و کمال
 دست زینج نماید پخال
 خاک پایش اگر چه زود دوست
 خوش چو آب دهان رنود
 او گند دهر راه دین دارد
 عین دینت زان چنین دارد

بسی خواجگان
 بودند
 در این مجلس

۴۱۰
 ای سخنان چو بیتی است
 بجای اندرین سخن برسان
 چون شدی فانی از مباح
 دان صد جهان زانده ناه
 خواجه حاجان بصدور
 سال بعد بدوی دین تصور
 خاک و جانت دیوان
 خواجه جان کزیدگان زمان
 سوزان کزیدگان فضا
 بعد از آن منیران مجمع
 حکمشان بر اوصیای صلوة
 هر از آن هکت ایران
 ایاران جنس و نوران
 منور

عرض از عرض دین مقید باد
 هر که بهر هواسند در اراند
 در صلابت چو عمری دگر است
 روز و شب سازان جهان سازد
 کار او نیست جز صلاح جهان
 نائب شرح مصطفی اوست
 علم تاویل بر زبان دارد
 هر چه با مرتضی بگفت رسول
 تا در آمد بعالم فانی
 انچنان علم شمرش از بر شد
 گشت با مرتضی درین راه یار
 در شبایش هر آنچه اندیشم
 عجزش آورم من از کارش
 بر عقل و حسد مگانش ماه
 باد این خاک تا آید دگرش

مکش از عقل کل مویده باد
 تا آید از دو حس پیاده جان
 هر سه علم را سری دگر است
 زان بد بیکر عمل نپندارد
 هست از و تازه هر زمان
 عالم علم مرتضی اوست
 شرح تزیل بر بیان دارد
 او بجان کرده است جمله قبول
 بود شرح رسول را بانی
 کا بجهانش بجان مصورشه
 لوگفت گشت بر دلش چون گار
 سیرش کویدم که من پشم
 بادیزدان بکلم در یارش
 عمر چون علم جادو دانش باد
 همچو آب سمنه راز آتش

فضل فی وصف الحال و الطبع من حاج الوزراء و القضاة

والائمة محمد بن عبد الله عالی

سخن سخن
خوشاد افروز
این کلام است که
روح مجرب
سکونت

سخن سخن
نمودن بارش
چونکه بگوید
نزدی و کسب

۴۱۲
کتاب الحکمة والحکوم
وزنقه اجمال التوسم
تامل از لاف و اینستیزه
که نه نومه حدیث نبره نو
بگذاز عالمان و درویشان
تو و عام و خصوصت ایشان
چون تو از حقان شیخ لی قوتی
تو سالوس و کبر و سبب
هر سخن کو ترا کن و سبب
دیوان که بیست و نوارومی
کوشین شکر زین باکی
که بی اصلاح خوردی اظهار
هر که در او

خاک این مملکت شده کافور
اهل غزین چه کرده اند از دام
هر چه زارید بنحو استیة عطا
با جابت دعا چو مقرون گشت
شاه عادل نگونیت دستور
لشکری بر مشال مور و بیخ
صد هزاران سوار جوش دار
عد و شکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو بر پشت تخت
جوش دیوان گذشته از پرده
خواجده کان در چو مهر و چو ماه
اهل دیوان همه عدول قضایه
بمظالم نشسته اهل قبول
چون ستودی بسی عدولانرا

چشم بد با دوزین حوالی دو
که چنین شان کریم شاهی داد
داده مان سخن این گزیده دعا
هر چه زد و خواستیه اخرو گشت
مملکت آباد دست ظالم دو
بجو و برزان ملا و وادی سخن
کی بماند ز دشمنان دیار
نمرد او و عمر پیمان برد
کار برد دشمنان دین شمت
رونق خواجده با قبلیین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه قتیح و خط و عرض
قاضیان و جیه و جمع عدول
سخنی کوسه بو الغضولانرا

فی مذمة ائمة التور و المدعیین و المنجولین فی صفه الاقارب
والاخ والابن والبنوت و تمثیلا فی العرب الاصح و التعمیر
و انحال و بال و الاقارب عمارت قال الحکماء غیر الجحیس الحکوم

هر که دارد ستانداز معتمد
 هر که بردفت خیره سر بر چوب
 هر که او گفت خنده آرد پس
 مرد ماتم زده ز گفتارش
 تا که شست و می بکوی سخن
 تو چه مردان قوت و قوتی
 من ندیدم امام بر من سبزه
 هیچ دانی بچشم من چون بود
 آخر عمرت از دل لغت
 که به کرد بقلم شاه از تو
 سر و ریش اردر آینه دیدی
 کند نیز رنجه بیش ترا
 مردمی کو و دانش و آرم
 تا کی از ریج و ضحکه و تنه
 هست چون خرس بر سر شیخ
 از پی صید آهوی خوش بوز
 را که دیوی رسید فریاد

زود کسیر و همه جان بود کوه
 گفت تذکیر با ون و جاب و بس
 هر چه او کرد ز نو کسر و کس
 سال و سه بی غمی بود کارش
 نه بگفته ندیده روی سخن
 مرد سبیدنی و سبوتی
 چون تلی کوه بر سر منبر
 همچو دیوی که پر ز افون بود
 همچو بر کوهک اول بفت
 گوش و بینی با دوا از تو
 رو که بر روی آینه رسید
 شرم باید ز ریش خویش ترا
 و بخت از ریش خود نداری
 زین سر و ریش شرم دار آن
 روی چون بوری می مطا
 چشمها سر مه کرده اند چون
 ای هم از خاک چیست این

کرم و ذوق چوینت اندر زده
 این مملکت با و دانست بار
 از پی آب و نان هر روز
 غنای را خوانده نشکوه کوزه
 دست و کسار که بر چه بود
 خانه و خوانمان بکوبه و دوش
 کلان زبانها که هل بود
 هم راد در دمان یکدک است
 جمع بود هم او چونش عیال
 نونده هم عیال را نمانست
 دیگران داده بود در خانه

معنوه
 بخش و پیش
 کاهی بطور
 دکاهی وضع
 سخن کوبه

نشسته

رسیدن
 شوق و سرخ
 کردن و در
 پای آورد

در

آتش
 کوه و بی
 کوه

در این مجلس
 پادشاهان گردن
 و پادشاهان
 سلیمان
 درین مجلس
 ناران و این
 است

۴۱۴
 در وی چون ناس عقل چون
 همه محتاج جانم در باد
 پیشان در جهان بی فریاد
 باز چون کوش که ما و زانو
 از درون جابست عالمان
 از درون بگردان
 آن یکی کشت بیخ و خاک
 سخت در دست شاخ و پیچ
 از چنین شاخ و پیچ
 خانه مردمان سر زخم
 خلق از ایشان سینه چو
 که بکشند و پیشانی
 خانه مردمان از آن
 چو

در تو ای شوم نخس دارم من
 زن چو ندی چو مان او چار
 زن اگر بد کند شوی خرسند
 چون ترا عقل نیست چو آنکه
 نیست عقل به ایت رسد
 عقل و جان کسی که بی باست
 آب رویش رختنه افلاک

که یکی نان هبست از ده زن
 خود بدست آورد چو خرافرا
 سیم باید که ماند اندر سبند
 ایزوت کرد از این معانی فرد
 مکتب نیز نیست زار خای
 آن یکی باد و این در کنت
 شست تعلیمای عمرش پاک

فی زنده اصحاب المذعین *

یک رده ناشیان شعر پرش
 قالب و قلبان سلیم و نسیم
 رویان چون پیا بل و کحو
 دیدنی هست خوردنی زنده
 نازبان در سخن جرمی کردند
 جانان همچو معنیه پر ماوه
 فضلان زشت چون عبارشان
 فتنه را نام عافیت کرده
 فرق ناکرده محنت از محنت

خوشتن کرده اند شعر برش
 خاطر و نظشان تقیم و عقیم
 لیکت چون بگری بود همه بو
 چون سک سخته اند و مردم
 عقل را عاشق گرمی کردند
 دشان همچو نظشان ساده
 جانکران همچو استعارشان
 دال با دال قافیت کرده
 عقل زیشان بدشته عدت

همچو کر به طبعه محتاج
 همچو کر به لیم و خوری دوست
 در ربودن بسان کر به شوخ
 لاجرم سخت جان دست کند
 عاقل از فعل فاعل و مفعول
 باز شناخته ز شعر مشیه
 بر دو تانان سپر بکنده
 خویشتن را شمرده از ندما
 کرد کرده بسی سخن ریزه
 یاد کار منافقان سخن
 از معانی دشمنی انقضات
 چون رهی پیشا که مدوشند
 شمع وارار چه دلبری کرد
 من چراغ چکل شدم دگفت
 لاجرم در غم چراغ چکل
 در بدر روز و شب و آن نوان
 کردن جسد از تف سیل

کرده چون موش سفر تا مار
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلخ
 روی ناسته همچو ک و سکنده
 خط کرده بجای فضل قبول
 غده را خوانده کا شعر مشیه
 شعر برده به پیش خربنده
 ساخته مسکن از در حکما
 نیکت بد جنسیره در هم آینه
 سخنش همچو دوست بی سرب
 همچو طوطی بنطق در داشت
 از بی خلق حلقه در کوشند
 تن و جان در سر سری کرد
 همه پروانه وار با من جفت
 زرد روی و چو شمع نافه
 نام نیکو باده از پی مان
 همچو کر با بس ناکف نیل

۴۱۰
 بنمونه از این دانشی
 مایه از فن همچو کوشی
 که به درخشندی در چشم
 طاق آبرود در که چشم
 بست و بالا چون نقطه ماه همه
 نیکت میدان چو قطب راه همه
 چشم هستند صورت شبیه
 زین جانان دلا بگریز
 مثال ابی حکیم الطالقانی
 دین در کعبه شاعر بدین
 که بدارد در پیش این سخن

نوان
 نالان و نازان
 و فریاد زنان
 چندان
 ۸۶

کوی پیاژه
 باغ فارسی
 حامی اشعار
 بی کوه پیاژه
 بی استار و آواز

۱۱۶
 دل خاقل چو کشتن
 دل دوختن دین در کوشش
 چون روز از او بگوشی
 کوشش گفتار کن بشنوی
 از حد شیش محاشه می خور
 شود از زاده و طب بیزار
 شده سردی نصیب ازین
 نوحه بار خورشید از خورش
 چون سبکبار کشتن نبل
 از خوار است از زمان سران
 فی ذممه انما یجتمع الموزار
 وین

چون پیاز است نقش از چینه
 دل و جان تیره همچو توده در
 بنزاد سیر صورت بوسش
 خیره روی ز تیر وانی به
 سخن سر برهنه همچو ترش
 بسته از کوی پیاژه بطن
 در دسر زاده زود در تیر
 راست کوفی حکیم صابونیت
 شاعری بی حفاظ و نیرود
 خانه چند هست چون خانه
 گنده باشد هر آنچه او کوی
 گرفتارده شومی چوپیه آخر
 تاکی این زار پیشار حسن
 تازی و پارس پیش در کھتار
 چون کشاید با بلهی گفتار
 که چه پرون ازین سخن نپند
 یکی در در آید از کوششش

بایا بیان چو بگری همه پوست
 دهن و کون یکی چو مهره نزد
 سخن ز مهر پرش ره کوش
 بی زبانی ز راز خانی به
 معنیش کون در دیده همچو ترش
 سخنش در خوشی نه در غمی
 پیرو عریان و کنده بومی چو
 مایه عجب و اهل مابونیت
 در سخاوت لبان جد خود
 نخر و کس به تره نانش
 همچو گل گز میان که رویه
 نشنوی نعمت گریه آخر
 و یکت از خلق شرم دار خن
 بغل ز اولیست در کردار
 گوشم از بی درمی بگری زار
 در دل از اندرون بر آن بند
 بدر کرد برون کنده هوشش

وین که باشد مانی آغخت
 همچو لالت گفت کوی بلید
 هست مامات اسپ با با خر
 به خوازی بلخ زاده بستر
 رو که دین را بشترک و ناموس
 کالکه چشم عنکبوت بود
 بسکه جوایمی لوت و توشیح
 از پی شوخ چیشی ای ناکس
 چون غنچه دشت و بو تاکلیت
 هرگز از بهر یک نماز خدای
 زان همی گل خورد و چو استبرن
 چه عجب زانکه شوی دارد زن
 نوحه کر کز پے سو کر بد
 زار او مرده نظم من جاندا
 بر من ای سر سبک بخونی و
 خنک انکس که چهره تو نید
 هم کنون خود بهیم زین گفتن

باومی کنون سخن که یار د
 از دهنش دل سیاه پدید
 تو مشو تو چو خوامنت است
 زانکه زو بار به کشه است
 نیک نی کور کردی از سا کور
 مکش تخم غمزروت بود
 طعمه و قوت عنکبوت شوی
 دیده صیتل زنی با کس
 چو کس دیک دیکه انکس
 بنشته دو دست و روی تو
 شوی داری چو شاه و چو اجا
 که شود هر دو سالی استبرن
 آن نه از چشم کز کلو کرید
 نیست چون کر به شیر و پکار
 یکت دو سه صبر کن کرا نی
 وین سخنهای هرل تو شنیده
 تا آید هم من از تو هم تو زن

ان زمانی که رخ نماید علی
 زود کردی که بجهت عالی
 کوشیدار کن برادی هزار
 از سخنهای هرل در غایت
 بی کلمه زین مثال کنون
 که زانکه زین منت فرزند
 مثال اصحاب زین زین
 و آنکه هستند در سخن منقول
 کلاه گفت در وقت اول

عبد

لاذنه
هجنه بانه

کاف
کشفه
خاف
روزه دوز
روزه دوز

ساره
بسی ز شکر
و قلم از خار
پرده را زینگر
بازده

۲۱۸
فی مثل النجوم العین

دانه بی آلت اندوبی باید
بجویم کسین چون کسین
اطلبک ز زلف و زویریند
با میناز اجسته می کیند
شعر برده بجزر و جوله
خوایسته در کجانش نگاه
بجه خلقان کسین کسین
کرده کسین شعر او در کسین
چو کسین در بدو بدو بدو
فرازنده بر نفس را جلیغینزه
مع

از عروض خلل زنده نفس
در مفاعیل و در مفاع و فصول
کرده انجام بیت را آغاز
کلیت قصیده دو بیت خوانند
شده قانع بیکه و دسته تره
یک دو فصل بیکت کرده بر
بر خباز و کلبه هر اس
بر اسکاف و در زمی فحاف
همه کان مع مانرا کشته
در و خر مرده جنت کرده بهم
خلق از فعالشان شده بخور
گر بر آنکس که بیکه و بیت بخوند
باشد آنکس مخمور و شاعر
گیر خرس و رامناره بود
بست یکسان چو شپت آینه بود
خلق از ایشان همیشه در رخ اند
بگذر از ذکر جاهلان کردن

سالم و منزهت ز عشق و زین
گفته دایم بجای فضل فضول
هرج از منسرح نداند باز
پیش هر غله ریش را لاذنه
فرق ناکرده مانرا ز سره
کرده از که پیشتر زیور
پیش قصاب و مطبخ رو اس
زده در شاعری هزاران کاف
حرف و در بیکه کرسفته
بخیر در سخن زبیش و ز کم
سال و مه همچو ابهان مغرور
را از خوانید و دم ریش ملا
بر معانی شده بود ما هر
فرش دهنیز چون ساره بود
همچو کسین خراست دستبندی
همچو سیم یاه ده خ اند
هستان در خورقا کردن

مع شاهي بعباسي برده
 يك رسمه بي خطا نامنيا
 خاي ظحال تاج بساوه
 پيچ ششاهه معاني را
 بي زباني درازباني كرد
 مابه از آب تابه نشاند
 نزد پيشان كراسه با كاسه
 شاه راجت وزير برند
 عاميان را خدايگان خوانند
 مع و دم زوشان چو گيگاست
 همه محتاج لقمه نامند
 همه ناشسته رومي و منجوشند
 همه باروي و طلعت شومند
 بي زبانان پر زبانانند
 شاه اگر كارها كزيده كند
 خلق ازين قوم عمر بار بندند
 همچو ترك غزاند غارت دست

ديورا بهوش خویش سپرده
 در عجارت فرخ و نازيبا
 شعرشان همچو ريشان ساوه
 چو زباني ز خوش زباني
 آلت خویش بي زباني كرد
 غول نكله و زشت نسنند
 هست يگان چو تاس با تاس
 مير را در غلويه تيره برند
 همه از ايا سپاس خوانند
 كس ز نشان چو خانه ويراست
 همه بي آلت اند و حيرانند
 همه تفضل خوي و جاسوسند
 زان همه سال خوار و محرومند
 همه كورند و دیده بانانند
 نشان از جهان بریده كند
 كه ز افعال مایه كهنسند
 نيت بر ذره پریشان است

در هر آن خانه نكته رويانند
 درنده آيد بان سپاس بندند
 ايزدين قوم را اهلان كنند
 در ازين نيكجا يك كند
 در ازين قوم دروشان كنند
 در جادو اعدا ز فابلان كنند
 فصل في مذمة الاقرباء والا
 النبوة والايح والابن و
 والابن و القرابة الصوفية
 والقرابة الشراعية والقرابة
 الفقيه و مذمة اخادم والحق
 وصفه تجارة الحكما والخطيب

شاهان بجايان
 فرج زشت

قرآن مجيد و مطلق
 كتابت
 اندوه و تنگنا
 و تيزي

تفضل
 نيك كورديان

و النجوم و صاحب الاحكام بغیر علم بل باجهل

این گره را که نام کردی بخوش	هر یکی گزدم اند با صد نیش
سر کران همچو پامی در خوانند	برده در بسچو تیز در آبن
آرزو مند مرگ ماده و ز	آرزو مند مرگ یکد یکد
اہل عقلت نہ خویش یکد کردند	ہمچو محتاب خویش یکد کردند
در ضیاع عقار خویش از	بشناسی چو کرک میثا ترا
گر چه ایشان قار بند بزم	در آقارب عقارب اند ہم
نیک گفت این سخن حکیم عرب	بنو خویش اہل ناز و طرب
این مثل را نکرند اری سست	کہ آقارب عقارب اند دست
از جہا زشت کوی یکد کردند	وز حد عیب جوی یکد کردند
خویش نزد یک همچو ریش بود	پیش کاویش ریخ پیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بحیل	کہ برادر کند بر آذر دل
کہ بود غنم بر پدر خواند	میر بود بر تو خو اسکی را نم
چو پدر زنده با تو دسار است	چون پدر مرد با تو انبار است
کرد و نیمه کنی بر وسیمت	ور نہ در دم کند بد و نیت
نہ برادر بود بنم و درشت	کز برای شکم بود ہم پست

۳۲۰
 اصل نبود برادری کردن
 از دل پنج دل بگر خردون
 پنج دل باشد و غمی یکد
 برادر و مدین از ما و
 بدیش خویش نکر کردن
 چو عوارب عجب است با جوی
 فی شالب لابن ابی
 و اولاد التوء
 کلک برساند بر بشرد
 کہ در کل خرد را ببی نشرد
 چون نمودن پیش اندر او
 گفتن ای کل تو از برای خود
 سر

سره چیرمی همی کنی بر تاز
 بود فرزند به بود بد و باب
 جل باشد عدوت پرورد
 و بود خود لغو ذبا نده
 طاعت کت مشکلی منجوش
 خانمان تو پر ز عار شود
 بر کس امین سباش زان پس تو
 آنکه از بود اوت عار آید
 به چکس را بنجو نیاری خواند
 به چکس را بنجان نیاری بر
 آتش و پند به جفت کی کرد
 که غلامی حسری و کرا کرد
 زود دامادیت طمع و
 چه نگو گفت آن بزرگ است
 آنکه را دخر است جای سپر
 آنکه اورا در بیم مصلحت
 در فلک چون نبات باغش است

بد و مترل به پیش او شو باز
 زنده مالت بر بند و مرده بود
 از پی ریخ او جب که خورد
 کار خام آمد و تمام نه بخت
 نجات دارون تو شود میگو
 خانه از به روی حصار شود
 که نیابی امین بر کس تو
 دخترت را بنجو استکار آید
 کوز بر کسند ایچ کس نقاشند
 کند امن بر سه ای کرد
 خانمانت بجهل فی کرد
 بادی از نا کسی بر آید کرد
 خویشتن را ز خانه پندارد
 که وی اکلند شعر را بنیاد
 که چه شایست بهت بد ختر
 گفت کالکرمات و دفن نبات
 بر زمین بر نبات بر نفس است

هر که از خمر است خاصه غلام
 بهتر از کور نبودار داماد
 فی شالب الاخت
 در ترا خواهر آید و دارد
 شو داند وی سیاه روی
 تو ز بهت ربی آورده
 فحش آورد سبک در است
 در تو ناری خور آورد
 بنویسند بجهل تو بجهل
 شناسد به پیش مود کیز
 کند خود زود و زن پریم

کاری
 غلام
 پیوسته
 در سطر
 غنیمت خراج
 پاکش همی
 جمع بیار
 آرد
 چهل
 زود در میان
 آرد در میان
 چهل
 خانه منور
 بخت در

<p>شود مال و چیز و زر و کمر گیر و کالای راهی باید مانده در انتظار گیر و چیزی همه تو فر تو شود نقصیه بر سرت زود خاک بر نهد خانه ات پر شود ز بیگانه</p>	<p>هم زده سالکی کرد در زان هوس خیره بعثت آید جامه برین همی در دستین ور کنی در چیزی او خنیه نام و شکست یابد بود او مرد بیگانه کرد از خانه</p>	<p>۲۲ را که دام و مانا بیاورد کنند فرج خواهرت بدویم آنکه خواهرت راهی کایم مک بابات راهی بایم دور باد ای برادر از دور خواهر و دختر چه بین نی نشسته آنکه غم تو آنکه خصال تو بیمه در خون جابه و مال تو بیمه از زنده و عا و خدای بیمه و بیمه چون بیایم شکرا</p>
<p>فی ذم الحسن ذکر المحن</p>		
<p>کرده حمدان و ریش را پر کام و ناکام گشته همسر تو کسیت این مهر است خواهر کا کس خواهر بر زرد دای خرد بر کشش کا و خر همی راند بد به وان دلش نکرده سپر چاک بیزاری و فراق دهد چون نماند سبک بدر کند که نکرده کسی از نشان شاد زر معشوق خود سلیم دهد</p>	<p>کسیت این بیت مهر او اما گاه و بیکه در آید از دور تو گفته معروف هر که در هر جا کا دن آنکه کند که یابد زر و از زمانی که سیم نماند هر تحمل که دارد از کی کس چون نماند درم طلاق دهد سال همه کا دن بزر کند او خاک بر سرق خواهد بود اما هر که خواهد جماع سیم دهد</p>	<p>۲۳ ای بابا کا و خود کرد بر تو دم فکره خون شکرا</p>

اشکارا چو کر به بر سر خون
 عم که بد کوی و پرستم باشد
 در حسی خویش تن بدر کرده
 در کن و در مکن بر حسانه
 همچو کیر جوان بوقت بکیر
 کرت بخشد عمامه عم متان
 دیدی از دست پامی بلعم را
 کان عمامه ز بهران داوست
 مانند است پامی را بهنخار
 انده خال و عم همه بگذره
 ورنه جان کن که دل نچسند

ریزه بر تر ز نموش در پنهن
 عم نباشد که درد و غم باشد
 بکه پرورش بدر کرده
 در بیار و بده چو بیگانه
 باز وقت بیار خایسته
 کان بود چون عطلمی متان
 در دسر آن عمامه عم را
 کز وجود تو خوش دل شاد
 نده دست عم ترا دستار
 مایوی شاد و خوار و رخوردا
 عاقل انده و خال و عم نچسند

فی ممت الحال

خال کا زار تو گزیده بود
 گدازان خالت از خرد خال
 چون زرت باشد از تو برکت
 خواجه خواهد که کار باشد را
 شاهزاده بومی چو دار می

همچو خال سعید دیده بود
 بر میراث مادرت خالی
 چون بوی مفلح از تو داره
 پس چو گزشت غلام زاده
 واه راده شوی چو شد بد حال

بنی تو کوی افغان مرا جان
 سنگدل خال نیست بجان
 رو تو از ننگ خال نیم بجان
 خال دغم را بمان در غم بجان
 نازد و نبت بدامن گشت
 هر دو بیات بیان گشت
 حکمت از عیب فرادست
 در نیمه بوم بیگانی گشت
 که عدی چون شد از عدوان خال
 همین بسامه و در حق خال
 نیندی که رانده اشال
 رو تو عم غم شمار و خال

غفلت

فی مذمته استبراه الشریطیه

به که خویشیت با عوان افتد
 چون پدر پیش او چه نکشست
 خال و عسم را که نامی نام
 پدر سپهر را به ربانی
 بجهت و یار و خانه بد
 باز گاه اش چو گانه رود
 و در پاری بعف بستاند
 که که از کون میسر نبرد
 یک ز رخ زن چو من درین دولت
 من کنون دست راست سلطان
 همه لافش ز نامب و ز وزیر
 زیر نو که چه ده کهن باشد
 که بدست خودم زند سبلی
 کون پیلان بریش غور بوش
 جز بفرمان ریش من زید
 قفل و مهر و کلید کلنج شاه

موش کز دشت در دکان هفت
 چون نشیند عوان بگر پشت
 خویش را که خدای نام بند
 بنشانند ز جمل و کشفانی
 را که چون سفید یافتان
 کبر او چون بلای آمدنی
 که زاری بخدمت خوانند
 همه از کون خواهد تیرد
 که نه بینی بمرمت و صلوات
 من نه از دست اینم و آنم
 همه بادش ز حاجب ز امیر
 گوید از با تو هم سخن باشد
 کردم بین ز دست شه نیلی
 من زخم بیشتر ز نیم پیش
 شاه ما که بسیر دار بزید
 خود بر رسم منت چندین گاه

۴۴
 کجانی با خوشی و خوشی او
 که به او سه کسی و شبی او
 از بی غناش بی بی که ز دوازده
 که غناش بی بی که ز دوازده
 کس از کون میسر نبرد
 در جهان از کون میسر نبرد
 و بود در شک او و میسر نبرد
 با خود از سوی خودش و میسر نبرد
 نگر که در علم و مال غیبی
 که بسیار زینا بپای
 از عدم برده و رفت سوده
 در میان طرف پیورده
 بی بی

به می زنده از بتی بمیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که برین خوان جنبی و فردی
 که مرا و همه عنبر و دولت
 حرص را بر نه از قاعت بند
 خواجیه تو قاعت تو بس است
 که خود آبتن است با همه ساز
 دون در غنا همیشه مضطرب
 صبح بی جنگ به کریمان را
 با عوان خویشی از ندامتی
 گردم و ما رسومی جانیت
 خویشی از با عوانت ناچار است
 یا بکش یا گیر از بر او
 که چه تشنه شود شرابش ده
 تا ز باد بروت او برهی
 ورنه با او نشین بهر برزخ

بخون کشته از بتی افکار
 روشنی ز تکت تا یکس
 صابر می را که از جگر جورد
 چکنی با دریش و سببت او
 و آنکه از و را و گری و تو خند
 صبر و همت بضاعت تو بس است
 شب کو ماه تو بروز دراز
 دست او با دغان برابر به
 کله از سنک به لیسان را
 دیده بر عقل خود کجاری به
 بهتر آید بسی که خویش عوان
 اندرین قول زیر کان چار است
 یا هو سها بریز از سر او
 و در چو روغن شود کبابش
 آتش را چو زاب خاک می
 مات فردا بر دسومی دور

فی مذمة المتبرء الصوفیة

باز اگر عین با سبک
 او خود از هیچ رودی لا بویه
 خانه در آن کنیز و بنهار
 یا بشکریه یا بسفار
 بیخ شب بر شبی بجایه خویش
 ای دو عهد با حق در پیش
 نه بصورت به از ره از
 نه برین تعظیم پرده را از
 اندر اکلنه در دو خانه خود
 یکدم دلی پوشش زرق و زرد
 کارشان پیچشی صمی بین
 دستان پیچ کلاف کونی فلک

همه
 آینه
 است
 نور
 از
 آینه
 است
 نور
 از
 آینه
 است
 نور
 از

قوس
 صغری
 هم

۳۲۶
 چون جامع ارز کند بدو
 دو در سه روز او خاشاک
 با هم خاشاک بر باران
 در گدازنده رفته در باران
 خانه بوده بر چوبت
 بدو روز و ده شب کند
 در شبی هر چه بدین
 کور کردی ز نرسد
 صحبت بود چه در آن
 فضیحت شود و نغیاب
 جابل آنکه خوش دل از روز
 از بی آنکه عیب الی از روز
 از بی

از پی یک دوره بی دین کند
 کندانی فرا جان در دشت
 سخته شاپند و رود و سرود
 خزکس و اربهر لقمه و دانگت
 دو بر بستان سخله چون کرس
 ریششان پر ز باد و فرمان
 زشت باشد ز بهبه مالیدن
 روی کرده چرخم کاریره
 پارنا صورتان منهد کار
 هست کوئی پدید صورت چو
 جال ایشان بدیده ظاهر
 بخظ این معمله و بواب
 آرد او بسپنج کانه تو
 خانه عالی کند ز نامی چو نا
 پست بسپنج اگر در و خند
 در زنت کانه نهد ز طعام
 و ربوی خوش پذیر و پرمرد

قبدشان سایه قباله رز
 رز بکومی وز دور و صهلوا
 عالی کور ز چرخ کبود
 گوشت کنده کنان بهبه نکت
 روی شویان دیده کس چو
 ابرشان پز رعد و باران
 دل تپی و چو نامی نالیدن
 بنفاق و دل اندرون تیره
 باز شکان و لیک هوش نگار
 بر چنین فعل و صورت محبوب
 هست نزدیک مازوق و ماه
 زهات مسبله کذاب
 اینچنین قوم را سخنان تو
 پر کند چون شکم طهارت جاب
 شاه و شاهانند و رنبد
 زنت را جز سکر نهد نام
 همچو خردت بساید از خرد

نمونه ریش بر زانو
 دست با قیام
 که از کف دست
 خزان در آن

۴۲۸
 فصل فی المظنه و نحوها
 من دار الذنبا لک الاخرة
 ان شنیدی که از کم از کم
 رندی اندر بود و در
 آن دویدار نشاوری نشان
 وین دو ان شدیدی کوشان
 آن یکی گفتن از سر سردی
 که بدیدم بدیدم
 که بدین سوچی
 که در دستار بر زانو
 گفت آنچه که بر زانو
 زینجه زانده بر زانو
 چه دردم

چون در آمد نفوله در تک پو
 که وکیل اندر آستین دارد
 باز ما شنیدی بر اندازد
 چون بده رفت باد و من کا
 لرزه بر سیه و حلیل فتد
 شده بر گوشه حکم بر کم
 که قه لاله بید در زانو
 چکچکی او فتاده در مسجد
 که فقی بر که رخ ترش کرد است
 تا که باز خنک ریش کند
 تا که از بیم ریش کوسه او
 بجهد این سپارارت باید
 تو مکن دعوت امانا لے
 تا رنجتیلها می شو کنینه
 که ز علم او برون علم دارد
 آنچه امروز ز ریشش نمود
 عزایجای دل انجار است

تو یار اب هر دو دست
 اسپ حاکم بریز زین دارد
 ریش پالان کند بده تا
 مغزه خیزد ز اهل ده کا
 تیز بر خضر و بل حلیل فتد
 شده تا کون مندم دم آدم
 که بود احسنه پس کند و
 زنی بزل و ضحکه کز سر صد
 مابش تا بر که چشمش کرد است
 تا که بر ریش او سریش کند
 سلطان بر کند ز بوه او
 که کسی ما بجهد ای بر ناید
 با چنین ظالمی که بر نامی
 چند سجد بروز رستاخیز
 زیر پوشی ز جیل هم داد
 آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
 غل امروز غل فردا است

باد همزه زار عشق
 هم باد را ضافت
 پس درین خیزد زو بیو
 بیخ فوج حجاب
 به از خون دیده در محراب
 از درون طوبی بقیعین
 مابرجای شاخ او برسد
 سیو مای منشاخ او برسد
 که دل و دین ازین خاندانی
 بخجای از نو بیخ برسد
 دورترین جهان که آن نویست
 او بیجان که آن نویست
 نیزین

آنچه آن تنگ شد بر ایشان گما
 کرد هر ماوری همی که بیان
 کرد بر خود همی طباع همی
 اندران شمشیر چشم سر کم
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش راست رو کن لکنی
 مابدانی که در سرمای و سیح
 صدق کن صدق محرقه بیک
 ذره صدق به که اندر راه
 بد اینست در سرمای سباب
 زنی قرابت نویسن نامه تنگ
 بشکند زود بد شود سپویند
 خویشی خویش ریش ناسورا
 خشک و تر و سرد او گرم است
 نزد انا چو خشک شد ترا
 پس درین بزنگاه نامردان

کاد می شد چو کرک مردم حرم
 خرد و سوزند خویش را بر بیان
 خون همیره را حلال چشیر
 سک مرده که مردمان نخرید
 پیشم آمد ز راه دل تشکی
 تو دعائی بکن که من کردم
 بروء بگذار تا بود تشکی
 هیچکس نیست هیچکس را هیچ
 سازگشتی بجز در حسنه کن
 شیر کیند کمترین دو باه
 سرنگون سار لالی الانساب
 که قرابت قرابه دار و سنگ
 نیک نبود چو دیر شد و بسند
 از درون زشت و زبر و عور
 سر او پای و سخت او زنت
 پای دل کرد خاک بر سر او
 از پی صحبت جو انزدان

از زده

پیش ازین پس که بود سپنج کبوتر
 بروهائی زمانه کینه روز
 دیده عقل دار بر احمد
 بر براق خرد نشین پوست
 چکنی خویش خویش اندر پس
 تویش ناخوش بوی من مثل
 بر کنی بدر با کنی ناخوش
 کارت آن پس گزان دم عقل
 سینه را ساز همچو چکر حصار
 عمر در سود و مال چه فریش
 باد چشم پر آب رخ بدل آ
 که بین مایه از سر جد چه
 خوی خود را بدین دینگو کن
 طاعت ایزدی بصاعت را
 خدمت خلق باو باشد باد

زین پس پس که نیز خواهد بود
 بگذرانش بقوت روز بروز
 تا ز راه کس درسی با جد
 دور باش از بدی تو از دل
 بر چه بگذشت از بهر او هوس
 هست چون بوی زیر و نموی
 تیره زو آب دکنده زو آتش
 آفت آنس کزورم غافل
 زان پس باش کوهان پر با
 در بهر او هوس بگم کوشی
 خنده بهیده بکل گذار
 سنت احمد است و فرض احد
 منتش دار و خدمت اکمن
 سنت احمد می شفاعت را
 کس گرفتار با و هیچ مباد

۴۳۱
 دانشانی که بار غنی باشند
 زان عمل سال به ماه شاد و خوش
 سال و ماه از برای اینک باشد
 شده را غنی بگویم خوشی
 ای بی راحه ایجان تو
 دین تو دیم برین دیدند
 در در شب در رکاب مخلوق
 در کس غمناک غمناک
 در کس عظمه در در چو خدا
 سجده آرد با بندید و پاک
 در زین سوز زبان و از چشمش
 بجمع الله که بود از بر زینش

زین کبوتری
 موی تبار

المفید فی خدمه المخلوق و مدایح الممدوح
 و المخدم بالحقاق

۳۳۲
 استغفار فی القاعه در ایام
 عند الخلق فی صفة نماز اکبر
 بودند اما راضی کن
 بودن آن خمیاری چون
 روزی از اتفاق سرایت
 از سوی خمیاری در وقت
 با شاه زمان بر او گذشت
 و پیش او را چنان برین بخت
 که بر او از وقت این
 که بخواهی سبک در حاجت
 هر حال در آن خمیاری
 منعم در زمانه شاهنشاهی
 گشت

از پی یکدومان برسانی
 در سخن سغله زار میاید
 در شجاعت و رابسان علی
 در سخاوت و راز حاتم علی
 که خدا را چنان پرستیدی
 خدمتش به ز فرض بند ارد
 شادمانه زید که چون گشت
 بر خدائی که رازق رویت
 آن و توفیق نباشد از تویی
 راست گفت این مثل خردمند
 هر کجا هست ره نشدانی
 هر کجا تیر تهمم فرزانت
 بر رزق رزاق میند از مخدوم
 بنده را ای تو رازق و مرزوق
 ای سنائی خدا ایرا کن شکر
 تا بوی زنده شکر او میگوی
 رازق و کار ساز خالق بس

خوانند او را چون حاتم طائی
 تا ش زان ترهات بسناید
 می ستاید که سخت بی بدلی
 بگذراند بشیخ عتر علی
 از خدا هر چه خواستی دیدی
 و ز پی او بس ز بگذارد
 حرمتم هست و دل ز کام تنیت
 بنده راز و سر و سر و سریت
 که بر بخش که مرد راست هستی
 که جبار است لفظ او پندی
 بنده گشتت از پی مانی
 بنده کند چشم ناد اینت
 انیت نادان و از خرد محروم
 دور گردان ز خدمت محروق
 که نه هیچ سحر المهان در سکر
 به هیچ آسزیده موسوی
 کس او چون شدمی ترس از کس

تذکره
 در ایام

گفت سقراط حاجت اول
 گفتم محو کن بسیا مرزم
 گفت و یکم خدای بتواند
 گفت بر کوی حاجت و چین
 گفت پریم مرا جوان گردان
 گفت کین از خدای باید خواست
 زد و پیش آر حاجت سیون
 گفت بر تر شو از بر جور شهید
 حاجت از کرد کار خواهی من
 تو چون عابسی می و مجبور می
 برتری مر خدا بر از پاست
 باربای سیدی می تخی رسول
 ای خداوند فردی بتمای

علم هست یک یک محسول
 که ز کوانی چو کوه البر زم
 مرد بد به گناه بستاند
 که منم پادشاه رومی زین
 عجز و ضعف از نهاد من تبارک
 از منی خواستن نیاید راست
 از من این آرزو خواه چنین
 که وطب خیره بار نار دیده
 وز تو عالی بدو پناهم من
 وز بزرگی و برتری دور
 که بملکت همیشه بی تجماست
 دور گردان دل مرا فضول
 جسم را همچو اسم بخش ستای

فصل فی مدایح الاطباء المحاذق و مذمت المدعی المناق و ستایش اصحاب المدحین بغیر معلوم و الریاضة بل جماعة الجمال و الکلام و اما اطباء العالم قال البیہقی صلی الله علیه وسلم العلم علان علم الاله
 و علم الادیان

این الجاکه قال اندر اطلب
 هیچ نشناخته ز نوبت عین
 از عیبات غافل و انواع
 و چه اجتناس از بیخ الاطباع
 نه زینض اند عالم و مذ زاب
 سسکه را انداده هیچ جواب
 هیچ نشنوده بیخ فادور است
 نه ز ترتیب و نه ز عمر و آیت
 غافل از کرم و مروت و از زود
 بیخ نشناخته ز نوبت عین
 که از انواع پرستی در غفل
 نشناخته نفع و ضرر و غفل

المعز
 کرمیت در
 هاندر زمان
 باران
 بیست آمدن
 از من این

ز زره دانش و صواب دهنند
کز چه افتاد مرور حسن
یا کس نور آفتاب دهنند

بجهد مرزا جواب دهند
کز تو پرس ز خدای علی
بجده ای از حق جواب دهند

فصل فی الطباء العالم اکاذق

در سخن صادق و ادیب بود
خوانده باشد بسی کتاب اصول
و در طبیعی بود بوجه آگاه
مسلمهای خلافتی و جدلی
بینه اسباب جوهر و اعراض
داخل و خارج فساد و خلل

باز مردمی که وی طبیب بود
کرده باشد ز اوستا قبول
در ریاضی برود بدانش راه
واند کسر اعلی و علمی
واند احوال علت و امرض
تبض و قاروره و رسوب و علل

فی تفصیل لعل و جوهر و نواع

چون توان کردن اندر این
سبب نفع آن زمیش و ز کم
عطش و جوع با صلاح و صفات
قلاج و لثوه و فساد و دوبا
ریه و انقباض و ذرب بر اثر
ز که خانوق با سعال و زکام

کز تو پرس ز حد طب که چه چیز
علت سکه و حریف و دسم
انقباض و انقباض و حمیات
حال نیان و حق و استرخا
خدر و رعشه و ربو و کراز
حال سرسام و علت برسام

۴۳۴
کتابی نو از عطاش
کز ما دانش بخواهید و دل
از طب و اخراج بدن
صفای و فزونی رستی
ببینه و خنده در تب و شمع
اصل این چند از چند فروع
با در هیچ و با در ایوان
بر جان و بهس جدم نفوس
تقریبی بند و عرق
تغذیه و کیک بود و الهام
که سوال کنی از این بجا
بپوشونی بجهت نشاند آگاه
حاجت

روبر
درد

حد این هر یک از کبویم من
اندک با زکویت بشنود

کرد و این کجتها در از سخن
باز مکرر شده ام سخن بگو و

فصل فی تفصیل بعلل و الامراض و بهر جمون بابا

میگه از انداد بطن و دماغ
بشود از من تومد و وصف بعین
دسم از خوشنوی که بود
انباط آنکه مرکز دل تو
پس با دخال مذب راه هوا
البعض آنکه ظاهر بدنت
مرحمیات راه آنکه بنام
وان حرارت غریب جامی طن
عطش آن شهوتی که سرد و تر است
لیک میلس نخیلی است خزون
و آنکه او را صداع خوانی تو
حد نسیان چنین نمود استام
حق حد فساد و ذکر و سکر
بشود از حال حد و استرخا

که عامی نباید استفراغ
خوردن و غارش زبان لطیف
جملگی لمس از تو ان سرد
کشته سومی ظاهر سکل تو
بکشد آن حرارت زیبا
سومی مرکز زده در جان وقت
گرمی بد بدلت راه کشه
پس سرایت کنه بجمه بدن
موج آن شهوتی که گرم و تر است
ایچنین گفته است افراطون
اغشیده وجع راس دانی تو
سهر از انقطاع خواب نمان
جمع این هر دو آن میگه که
نوع بطلان جمبکی اعضا

۳۳۰
انند از بسیاری الاعضاء
القطع نفوذ و وقت باه
فانج از اصل و فضل استرخا
لیک بر جانینت چیدار
نموده که از تن رخ از نیکو
سیل شدق آورد در جانب
و آنکه بهت دعد و فضل
دفعن جوهر طباع بود انتم
معدران دان که چون این
منع قوت کند بخش و عمل
دعد زاننده ادیکه که حرکات
زیرو و بالاعت و بفضلات

الاعضاء
و بار
سرف
بجز از ان
وان
کرم
رشته
بدری وید
بودن

ضباب
بخت شدن

تخمین

ذبول
لاغی و
پژمردگی

۴۳۶
از تپلی چنین نشان دارد
آنگاه در طب با مام و استخوان
حرکت از تن از همه عضلات
تحتین گشته از همه اوقات
خسلاج از زیادت حرکات
کامد اعضا است آورد و نجات
املاط را بقا من از در اول
هر زمان آورد بسی حاصل
خساج آن خنک دل باشد
کنند از غده غش و غش با غش
باز گویم فواق را من جسد
که برین ذبول نازد و کس بد
صفا

و بود از تنگی عروق عضل
ریه را از تنفس بسیار زنده
انتصاب آنکه تکلیف کشت نفس
ذرباست از فساد بطن و طعام
حد سرسام درد داغ و نرم
حد افعال و قوت برسام
نژله از الضباب سرد بود
وز داغ آنکسی بصد رشود
حد خافوق در غرض و رمی
ورمی صعب از و پدید آید
و آنچه را نام کرده اند سعال
وز زکام ضبابهای تباه
بشو از من توعد و صف غش
حاصل اندر داغ کشته طبع
سل فساد مزاج و سودا مانده
قوت هاضمه سباه کند
حرقت الصعد را زود پدید آید

وز ضواریت در مقام و محل
وز محمود عضل کران و قفار
قصبه ریه را در قسمت بس
بی قی اطلاق با براء مدام
وان درم گرم و تحت نفخ
ورمی گرم در حجاب مدام
رذو بطن داغ درد بود
و آنکسی بی محل دست رشود
بر نیاید ترا سبب دمی
صنخه حلق را بفرساید
قصبه ریه را کند بد حال
سوی منخرن کشاید راه
حرکت های اجزیه ز قیاس
بطبیعت او اکسند چو آب
بس ذبول آورد با اعضا
دافعه هم بوی نگاه کند
ریه را غش پدید آید

سركاه و تردد ما بين
اندر جنبه امی محد جمع آید
بهیضه سهال فی بهم باشد
بغداد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه تاه شود
ظلمه شوت و بیار و کبیر
حد و قدر نهوع انکه بنساز
حد قویج مهت دردی سخت
گفت بلسراط حد ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تاه شود
جو هر خون شود همه بلغم
انکه بنساده اندخه خدام
فیعبید المرار فی الاعضا
نقرس اماس در مفاصل دین
حد عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی و رخ ادرک

وانفعه ماسکه بر امی العین
بیل انطباع منع آید
معدده را هضم و قوه کم باشد
هاضمه زود بمانده اندر تاب
معدده پزمرده و سیاه شود
حکما نام کرده اند ز حسیره
غشیان گفت لیک بی فی باد
در درون شکم چون بند رخت
وجع قولن مع التذیل بیوس
که شود در همه بدن پیدا
برص آید چون سیاه شود
پوست را لون خویش کرد که
استحالت ز جو هر دم خام
شده مستولی البدن همه جا
کعب ابهام با عروق دور
که کند مرد را ز راحت فرود
شده زان درد پای مروها

۴۳۷
فی زردی شدید در امعا
عضل البطن باصفاق قف
حکما از بدودت الامسا
این است از بدودت الامسا
انحرافی زغالین باشد
وان سرایت با نین باشد
فضل فی حال الاطفا
التواء علی زان
این ششیم صدین پناه
که در باید کنون سخن کواه
حکما جملة این امراض
این نهادند بر سواد و بیان

دو نامه
صفاق
وینا بر که در زردی
و چنان باشد و این
پود و است از
علم

<p>برپرسی ازین همه یک نام در هزاران کتاب برخواست همه کتابس که و کورند بکشند از کفایت هفتال قائل ایشان و خلق جلیل بچنین قوم کور بی درویند خلق را کن بفضل خویش را خلق را زین بدان بجان برهان</p>	<p>از اطباء عام این آیام بجدای از شناسه و دان همه از جیل پرشور و شورند صد هزاران مریض را برسال همه بستند یا عزرائیل و ای آنکس که هست حاجتند ای خداوند از چنین حکما که جهان شد ز فغان ویران</p>	<p>۳۱ همه ماسوس خیم و افلاکند همه بپیل و خیمت خاکند همه در راه کرم خود ریزند همه در شرف کرم خیمت همه در زرق بوغیب است همه در زرق خاک بیست همه در زرق اطیب ماسوس همه در زرق و بیان بی چون همه در زرق بوغیب همه در زرق او زرقند همه در زرق انواع اسما همه در زرق و غیب روز</p>
<p>فصل فی بطلان احکام النجوم صفة الفلک و وضع هذا العلم و مختصره و قال ائسی صلی الله علیه و سلم النجوم حق و الحکام باطل و قال ایضاً من آمن بالنجوم فقد كفر و مثالب الحکماء السوء فی التجمین عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه و سلم تعلموا من النجوم بحسب فون بر ساعات الیل و لیلها و قال امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا</p>		
<p>بالنجوم فانه علم من علوم الهسبوة</p>		
<p>همه در فال و زجر خود کامند سال و همه فال سعد و شومند</p>	<p>باز اینها که مرد احکامند نفس از کرمش نجوم زینند</p>	

طیبوس

هر روز شب در شمار هفت چهار
 صاحب آتاعه و دلیل بنام
 صاحب الیل و صاحب النبوة
 صاحب جبه و نیز صاحب حد
 سبب که خدای با بیسلاج
 صاحب الصوره است و ربیع
 حکم تاثیر صاحب او تاده
 گردش و رفتن بسطوط و صعد
 انخطاط و حنیض و دور و شما
 فلک المستقیم و جیب المیل
 که رعاوسی دکاه و ولای
 بعد و هبت و تفاوت مابین
 زینجیحینی و فاحشه نامون
 و آنکه نهاد اوج را حرکات
 نقل مقیاس و نقطه محسوس
 طول و عرض و سطوح و نقطه خط

خانه حد و خانه ایار
 طالع و کد خدای و جابجواز
 رنجینین علم توبه به توبه
 که در احکامشان نباشد
 که مستحکم بود محتاج
 که برانند هم حکیمان قوم
 برتر از وجه و حد و نقص زیاد
 که ز تاثیرشان شود موجود
 اوج خورشید و ثابت پدید
 غایت ارتفاع و گردش لیل
 که حامل چو تیغ اعسرابی
 صاحب جیب غایت طویین
 ارتفاع طلوع و چه و چون
 ارتفاع و تفاوت ساعات
 که معا ویرا ولایت دس
 که در احوال جمله نیست غلط

فصل فی الافلاک السبعة و فلک السبع و فلک الافلاک

فلک السبع است بر افلاک
 کین فلکها در او بود و منال
 فلک است با بی بود
 و در هفت را در اول و چون
 فلک است آن کیوان است
 که او را بیان ایوان است
 فلک است از اوین
 که در هفت است از اوین
 فلک است آن بر است
 و آنکه در فعل در ای خود است
 فلک است آن و زین است
 که بکلیت اندرون و چون

<p>زهره گزنورا و جهان شهید است آن عطارد که وی و سیر است که اشیه اندران پناه آمد</p>	<p>فلک ثالث آن ماهید است فلک ثانی آن تیه آمد فلک اول آن ماه آمد</p>	<p>در همه وقتها محل و نور و سیر سلطان و اسد و سیر کوشه خاکی و زمارگان خضرت بائی و زمارگان معبی خاکی و دلو و عورت از یهود و زاب داد و چشم صفت البیوت و طبایع البروج الاثنی عشر بره و شیراز است و گمان کا و خوش به ز خاک کران باز و سیر و زمارگان از یهود ابانت بره و سیر بیت</p>
<p>صفت السعور و الخوس و الکواکب السبعة</p>		
<p>در همه وقتها بد و تبند فاصل خیر و مبینع جووند متوسط بحال بکت دیگر قاهره قادرست و پخت در شو و آبی زین دوازده وان در کرخس و راه بلیس است</p>	<p>دوازده نبت کانه نخس نهند دوازده در نهاد مسعودند دوازده معدل بخیر و بشر شمس خود که خدای کرد و بمه زین هفت بلند چو درج نظر سعد راه تیس است</p>	
<p>صفت اطبایع الاربعه</p>		
<p>که از دل سخت و زهره سخت که زوی تا بد کز است بلا آن یکی قشروین و کر همه پوس پس نبات معاون و حیوان هر یکی بر مثال کوه سه درج</p>	<p>جوهر گشت بعد از نبت بعد از آتش فضا و جوهرها بهر خضه سیوم نتیجه است غنی تره چارم ارکان حال و اطبایع این دوازده</p>	
<p>صفت البروج الاثنی عشر</p>		

نقش
کات و کرک

سینه
بسته

<p>۴۴۱ این خانده خانده درین که در اینم و عایت درین خانده درین دان اولاد و خویش پیوسته ششین خانده جامی بیجا درین که از او که شاطو که از این همچنین خانده جامی بیجا که از آن به شود همه احوال همچنین است خانده بیگنا که از آن مرده را سکه چنین جامی است و این است ضرور راه و کیش و این است</p>	<p>که بر آستان شمشا هی که شد ستند خانه مرغ زهره چون شاه و شور و میز آن که عطار و گرفته اند بهدا شش و اجنه اسد کجا جرس جدی و دلو از زجل بچوبه</p>	<p>بست پائیت و کر دم و ماهی محل و عقربت ازین تاریخ تو عزیزان ز زهره دار و بهر پس اینین بست خوشه جوزا سرطان خانه تر کونیند قوس و حوت خانه هر فرد</p>
	<p>صنعت شرفه و وبال و مفعوده و بهر</p>	
	<p>شرف ماه کا و بی جد است سرطان آنکه مشرعی را است سر زحل را شرف ترا و بس ملک بهرام جدی از آن آمد بعد از آن جملگی تباهی دان</p>	<p>شرف آفتاب در حملت رأس را خانه شرف جو رشت شرف تیر خوشه آمد پس مریخ را کمان شرف آمد شرف زهره برج ماهی دان</p>
	<p>ان فی هذا العلم وضعا و محترعا من اختراع حکیم بطبریس</p>	
	<p>اختراع حکیم بی وضع است بسکی را بهش کلید آمد اصل این حکم بر مجال نهند این از حاو ثات و از کلمات</p>	<p>می ندانند کین چه وضع است چون ولادت ترا پدید آمد دوین خانه بت مال نهند سیوهین بیت اخوه و انوات</p>

بر فرد
کتاب از شری
چندین خانده

بک یکی

<p>خانۀ پادشاه و حرفت و کار اینست ترتیبها همه به هم خانۀ دشمنان نهادستند خود درین پنج جا سنج میکنند</p>	<p>و هم از مادران نهند شمار خانۀ دولتت یازدهم از ده و دو نشان که داد زین ده و دو نظر بر رخ کنند</p>	<p>۲۲۲ پادشاهی و راجه نشانی کاه و بیجا پیش خورشید پادشاه و در اسدال کرده پادشاه از حال کرده شکست راه از حال کرده پادشاه از یک در جهان بود ظاهر با طغیان از زمین بود گفت روزی برسی خود رویتیم حال خرابی از زمان که بمکه بود کعبه تونه در و بال بود حاکم را میرف شهر حال تو بر تو گفت باش چ</p>
<p>فصل فی تسویه العیوت ما هنا اولی</p>		
<p>ز راه در داد لیکت در نکند بواسطه کرده از عمل تبه کردن تا اولین مادرش بجا آید که در آمدومی از عدم بوجود پس پورتا بدایش چون جان نگبات و بلا و دشواری بدر آید در آن زمان نهفت پس و راند تو خانۀ فرزندان بعد ازین حالها تو بیگن را از کم خای و پر بهانه می</p>	<p>اختراعی چنین برانکه نهاد خلق را کرده جمله سرگردانی شخص کاهی که در شمار آید بعد از آن خانۀ نخوس و سعود خواهران و برادران پس از آن خانۀ رنجب و بیماری بعد از آن خانۀ مناکح و جفت چون کجیت از بلای بند و کشت خانۀ دوست خانۀ دشمن ورنه بیوده زین منطکم که</p>	
<p>فصل فی امتحین اصحاب عند الملک العاقل</p>		
<p>همچو اهل زمانه ما بیسناه</p>	<p>بود و شستی نهجی کانا</p>	

هیچ نیکت نباشد پید
 ناز از خلقی دهم در خور
 مرد آنکه برفت و روز گزید
 باد ادمی بر شد آمد زود
 شاه چون دید مرده و شاه
 گفت در حال کردش زین
 مرد در خیم مرور یکبشید
 می ندانست روز نیکت ازین

خیز و دل شاه دانه پیش
 تا شود فقر و فاقه گستر
 و آنچه مقصود شاه بودید
 که از از وز بهش برین بود
 صد در از پنج و غم بر بجا
 بسته ویر از پیش من یکبشید
 بر دو اندر زمان سرش بر
 بود تقلید امام او خسته

صفحه معادیر البروج والکواکب الیاز

غافلند این مغبان از کار
 همه از رفی و حیل است نکت
 شمس گز که بهست در مقدار
 خانه او اسد نهاد مستند
 زهره که بر بچ که بیگانه است
 نیت تیر از که یکی چنان
 نیت در کارشان بیسی
 می نویسند خیره بر تقویم

نیت در کارشان دل پیدار
 نیت از علم و حلمان عدت
 ز صد و بیست و چار بار شمار
 دور و دور از خسته و فاقه
 نور و میزان چرا و را خانه
 باه و فاقه است منبده جزا
 خیز و بر ریش این پنجم تیر
 نیکت و بد بر عوم نیت یکم

کبریا نیکتند بر دانش
 هیچ دانش نداد از دانش
 نیت فرقی میان مردم در
 همه با او است حکم با او
 نیت جز بهر آنکه دست بیار
 نیت نیکتند بر دانش
 نیت نیکتند بر دانش
 نیت نیکتند بر دانش

کبریا نیکتند بر دانش
 هیچ دانش نداد از دانش
 نیت فرقی میان مردم در
 همه با او است حکم با او

در خیم مرور یکبشید
 می ندانست روز نیکت ازین

نیت نیکتند بر دانش
 نیت نیکتند بر دانش
 نیت نیکتند بر دانش

کرد باید زن امی ستوده بسیر
 ز چوک آنت کو کجا به زن
 اشتقاقش ریخت دانی زن
 از غلام آنکه ذمی عیال آید
 نیست که بانوی زکا دون را
 بنده زن شدن بشهرت اول
 زشت باشد که در زمان شوئی
 جنت در حکم شومی خود باشد
 بنده زن شود مجسمه مال
 متوجه گشت گشته از شویش

ایک از خانان خویش پدر
 نهند در سر امی خود شیون
 یعنی آن قهبره را به تیر بزین
 اوزد نیه بیوست کال آید
 زین به خبر طلاق دادن را
 پس بر حکم کردن انیت محال
 بنده باشی و خواجگی جوئی
 لیکت در حکم بنده به باشد
 تا که دانت عیال عیال
 او چو ناخن کند بناخن برش

تعمیل فی تحفة المسک کتبه

بچوانی بدرد میالسید
 که چه میال امی جوان نیل
 جنت پر کبریش بی شهت است
 زن که دارد بسوی محمد آن
 آورده که حسد امی را بکله
 بر بی کر کنی مبنده دی خو

گفت پیری چو انچنانش دید
 گفت که جور دبه و زنیس
 کل رعنا دور روی و بد عهد
 حمد حمدان کند همه خدا
 مان بازار و خانه تعبند
 از خوش و ناخوش ز زور شت و کلو

۶۴۰
 خانه از بهر صورت عامه است
 و زنا از بهر حسن عامه است
 خانه که در میان عیال است
 بدین عامه افت دیده است
 که در پیش روی را نماند
 در دریا س غمان چو
 که در عیال است عامه است
 در بازار و خانه تعبند
 خانه از آنکه نشانی خود کار است

نیل
 بگو در خبر و دان
 در کتبه

۴۳۶
شرح طریق رسیدن به حقیقت
شرح دیوبند و شعر اول
که را می نگارند اندرون
مخل اول که شاهان باغ
شرح طریق رسیدن به حقیقت
بل با حفظ نفس بود او
عقله سوزن او عجب
شرح طریق رسیدن به حقیقت
که درون شد بنور هیچ
که کما شرح انبیا باشد
عقل اندر کرب باشد

مرزبان راست جامه اندر خورد
است زن را بجای جامه پوش
شرب او شرب بود خورش خوری
است برقل زیر جنبش دور
چون بر و نشد ز بند کون فساد
گر تو کونی خوشست جای قرار
آن خوش از نفس شهوت و شهوت
عورتانند جا همان که و مه
یا قتی در فنا و معنی کوش
چه کند عفتل جامه دیبا
چه کشی از پی هوس تن را
دین بر زیر کلاه داری تو
سر پدید آید ار که سینه
چه شد از بر سر تو افش نیست
نفس دل انگه اهل محراب

سر چه با تدر و است جامه
به زغایانی بیج عورت پوش
سیم او سم دهد زش زار
بشم کر ما چشم سر ما جور
پس سیاید ز عتدال حرا
خوش نباشد رباط مردم خوا
ورنه جای ششم و تبه است
هر که پوشید ترده عورت
نفس دنیا بس است دیبا پوش
نفس دیبا چه داند و زیبا
که می عشق جامه بس تن را
زان هوامی گناه داری تو
با کلاه از میان تن نه بی
خرد اندر سرست بر سر نیست
در بریده مجسمه وان مایند

فصل فی ذمه الشعر و مایع الشرع و استن

دست ازین شاعری و شعر

اکای سنائی چه شرع داد

عقل

سخن شاعران همه عمر است
 آن بدین عشرت خواجگی جوید
 در دمندی بگرد عیسی کرد
 حکما طبع آسمان دانند
 آنکه سی روزه راه ماه بود
 کاینکه تسلیمیم و امید است
 دانشی کان فرزندان کار بود
 مکن از ظن بوی علم شتاب
 جان بی علم بسیرا باشد
 جان دانا نوازند در مرک

ملکه انبیا همه زمر است
 باین بدان زمر راه دین بود
 داروی ره نشین چه خواهی کرد
 انبیا روح این وان خوانند
 شرح رازان فلک چه جاه بود
 خود یکی روزه راه خورشید است
 همچو در دیده است شارب بود
 را آنکه در ظن بود خطا و ثواب
 مرغ بی برک بی نوا باشد
 همچو بسیل نوازند در برک

فصل فی ثبات اهل الزمان

اندرین عصر بود الفضول چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 همچو خزانه عجب معلف
 همه در بند لغت اند و جماع
 همه چون کاو و خرگشتند با
 بنجر حبه از حقیقت کار

کرده از برد و فضیلت از ترند
 هیچ نایافته ز حال جنبر
 کرده عمر عزیز خویش تلف
 همه را خون صباح با لاجع
 همه شتر صفت اسیر مها
 همه از علم دین شده نهار

۴۴۷
 در غنای خود چون بسج یازان
 در طلب بسج چون پلنگ در زند
 هموت از آنکه گشت ستموی
 هر دو بجان نام ستمی
 غنای خواجگ گشت خواب سکه
 حسد و چشم و هفت و شصت و دو
 کردشان اندازد چه پیاز
 ز غدا ترس و ز مردم ترس
 کیواند خنجره از زم

بچه بزرگ
 غنای از غنای
 ریف
 پیوده در دفع
 دگر حسیله

راه دور از دل در پیش
 کفر و دین از لب دور است
 در نیکبختی خطوات را دور
 بنده باشی شوی نوازه بود
 لقب بر کجا محازی کن
 خود ز دریای بی نیازی کن
 گفت بکار و کرد و رای
 ندای کران ز غرضی
 ذوق ایمان که همیشه
 روی تحقیق و صدق بود
 باز از مراضحات
 واضح است منجبات
 در نوبت

همه در جستجوی دگانه
 شرع را جمله پشت پای زده
 کرده منوع مشرع را حکم
 ای رسول خدای بی عیب
 در مدینه ز خاک ستر بردار
 دین فروشان گرفته منبر تو
 باد بدو دین و شرع رسول
 باد بدو شرع و سنت او
 باد بدو و صدق بوبری
 باد بدو و بیت عسری
 باد بدو و عدل غیر عسری
 باد بدو و سیرت عثمان
 باد بدو و زخم تیغ علی
 آن گزیده جماعت اصحاب
 و آن ستوده مهاجر و انصاری
 اهل صفه موافقان رسول

از شریعت بجهل بیگانه
 هر یک از رای خویش را زده
 همه پیش هوای خویش غلام
 از بی امت ز بنده خدا
 تا به پستی که گیت بر سر دار
 زار کشته شبر و شبر تو
 گشت پیدای فضل فضل
 و آن پسندید راه امت
 فارغ از ریب و عیب بوبری
 منزه گشته جمع دیو و پری
 که از آن سایه دیو گرد خد
 آنکه بود او مرتب قران
 آنکه او را خدای خواند ولی
 همه در راه دین الوالالباب
 همه در راه شرع سیکوکار
 همه فارغ ز عیب ریب و فضل

فصل فی حقیقه لطیفه

ورق در شد می بی می بینم
راه دین بر تو کرد می پیدا
تاکی این میل صحبت ما اهل
دوری از سر کار هیچ کوز
مرز چشم و گوش داد خدا
امرداد و ترا چوخت شد
گشتیدی برستی از دوزخ
خیز و بنده از خواجه که بر کنش
در نه کن نام خویشش فرعون
چه تو چه قوم عا د کردن کن
باش تا امر حق خوار رسد
گردد اینم شب کرد هلاک
از تو جوان بر آورند و مار
پرده تو حجاب دیده نت
دل تیره چون بکار در آرد
در ره دین بر دریا صنت کن
غیرت بر پشت می نماید

در تو من صبح صادق تویم
تا بودی تو ابرج و شیدا
میل نا اهل داردت بزل
بست اهل انکوز اهل قبور
راه بنو و مرد راه غامی
عذر بر حیات وقت مملکت
در زبیک شکستی از دوزخ
سر ز فرمان کرده کار کش
گرفته ای در سل نیای خون
ای چو فرود عه بر آتش
باش تا پشه را جوار رسد
مر ترا پر پشه بس باکت
که ز قوم شود روز و نیشار
تن برنج از دل رسیده نت
تا نخیسه دژ توره الحار
و چنین راه بد طهارت کن
تا هستم ترا همی شایه

۴۶۹
درم کردی این راه و برکت
بچه بر سینه ایستم از جنت
بسی معصوم و سوسنی ببول
ای کجی این سخن من بوفول
فصل فی بیان سبب السخاوه
و این استخیم کنی
چو بنور زده خراب کنی
در حرامی بود عذاب کنی
در دوزخ همسایان عذاب کنی
کسی پند می بینه و ظلم و ظوا
در تو زانی خواجهی توخوا

انوار
مجلس
سبب این سبب چون

حرف
پیدا

سخنه

۵۰
 حاجت نامه
 در وقت حاجت کارنامه
 بیست و پنج روز در خواب بخوانی
 هر چه خواهی در خواب بر تو آید
 روزی که در خواب بر تو آید
 از رویه سینه در زانوی چپ
 گاهی با این دعا در آن کجاست
 بازگو تا حاجت تو بر آید
 حال نام تو بنویس و چون در خواب
 بخوانی بر تو آید
 هر چه خواهی در خواب بر تو آید
 بیست و پنج روز در خواب بخوانی
 هر چه خواهی در خواب بر تو آید

چون حوائت کنم کینه تقضا
 خود کینه میکنم و داده رضا
 ای ترا راه کشته زای و قیاس
 راه دینت محکم تنزیهل
 جز ازین جمله ترهات ستم
 پادشاه مرا بدین بکبیر
 در صفات تو ظلم نتوان کنت
 ره فرودی رسل فرستادی
 که تو بر بنده کینه خواسته
 این معانی بظلم شه جنوب
 آنچه ما را بظلم شد باره
 او ترا راه راست بنمود
 که سید نفس تو شود مایل
 آنکه او از تو راستی خوا
 بسیار اگر بگو چه در ستاره
 بیدی حاجت رسل بنود
 هر کسی خود بهر آنچه تواند

کینه در نامه کینه را برضی
 پس حوائت کنیم سو می قصا
 تیر از زای راه خود شناس
 شرح را بر قضی راه تاویل
 کار خود کن قبول کن سکره
 خود کینه خود کشته غدا صبح
 با کسی در جوال نتوان خفت
 بر تو جائز کجاست بیدادها
 در مکافات آن کجاسته
 ای سزوه بظلم وجود و عیب
 بود از نفس شوم ما راه
 که تو بر ره روی ترا سودا
 اینت ظلمی عظیم و بس لایل
 گویدت کردی کنی شایده
 چون وی افکنده ظلم را بنیاد
 بحر باشد جهان و پل بنود
 با کسان در جهان همی راند

یا بگوئی تو خواستی بر من
 خیز و بپوده ترهات کوی
 چون ز شمر لعین خدای محبت
 که چراقره العیون رسول
 گردید آن سگ که آن قصاصی بود
 کشته باشد خدای را ظالم
 موز احمد خدای کی خواهد
 چه کند که در کین جزایش بود
 دل بیمار را و دایه توان
 خواجده نادان و برده آرزوی
 در شبی باش تا سپیدم
 پیش ازین با تو گفت توانم
 که سبها مر ترا کنم آگاه
 این اعطت مراست که پیش
 و در بگویم تو هم نیا موزی
 عیلمون را خدای در فرغان
 زین سخن بس کنم که مینوشی

بر تو پیداشود غنا و محنت
 خویشین را راه صلاح بجوی
 پرسد این بکت سخن که مطلق
 گشت بردست شوم تو مقول
 و آنچنان فصل بر رضای تو بود
 که نباشد بکار در عالم
 جگر از وی جدای کی خواهد
 کی برین ظلمهار ضایش بود
 حق را هیچ گونه چاره ندارد
 بار خود سوی باروان کسی
 خواب قطعه بدن نهاس نیام
 که نه من به پس ایما نم
 تا یابی بسوی دانش راه
 اگر نم نیستم چو تو ابله نیست
 خرده ناکی در می و میدور
 پیش لا بعلون نهاد مکان
 و بر اندرون بسی کوشی

فصل فی اخذ النقصه والامانة
 ۲۵۱
 این جیات ز نیم بیستم
 این جیات ز نیم بیستم
 من زیاده که چه کند
 درین بجان خود ندهد
 هر کس بکشد زنده گمان
 نیست کاره ز نعل خود بخورد
 سال و ده برکنان هماصم
 روز و شب برکنان خود نمرد

نیکو
 سخن

۲۰۲
 ای نوروزین مصطفی را
 بطریق باداران کن کار
 محمد و پیغمبر را بسبب و اور
 و طریق باداران کن کار
 وین حق را بحق توفیق بران
 هر ازین سبب که زبان
 تو بنفردشان و من زان
 خود گوئی از ارباب فریار
 سال و در زمان اندک کین
 که معین توبت غفرین
 کن از خدا بدی پیش آرد
 در بیان این مجاب بار دار
 کرد

ای خداوند فرود بی جمعی
 که مرا زین گروه برهانی
 که چه دارم گناه بسیاری
 و سبب را امید میدارم
 که بخاتم دینی بدین و سبب
 آن یکی حب خاندان رسول
 و آن دیگر بغض آل بو نعیمان
 هر ازین سبب نجات دهی
 مایه من برود و حشر امنست
 شکر ایزد که بنده چون در کن
 این سناده داده سانی را
 که تو بر ظالمان نجشانی
 خاصه بر ظالمان آل رسول

حرمت این رسول راه نمانی
 تا که دارم جهان باستانی
 غنیمت در زمانه بازاری
 که چه آلوده و کسند کارم
 زین چنین جمع خجیر آب
 حبان شیر مرد جنت قبول
 که از ایشان بار سیدنیان
 در چشم مرا برات دهی
 ظن چنان آیدم که این وقت
 نیست اندر شمار خجیران
 تا بدیدم ره برهانی را
 ظالمان را بفرمایند
 آنکه ایمان کرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینه السلام الی الامام الاجل برهان
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر القزوی
 الملقب بیریان که سبب طعن الظالمین و عرضة علی دار کماله

الامامیه المعصیه اعز الله بصارده

که چه مہتمم اسیر ہر ناہل
 آگے این انقباض و این دور
 عمدہ ہی قیدم رایا آدا
 این کتابی کہ کردہ ام دیند
 کہ چہ بسیار دیدہ تالیف
 انس و انسانی عارفان سخن
 ہر چہ دانستہ ام ز نوع علوم
 آنچه نصرت و آنچه اخبار است
 اندرین نامہ جملگی جمع است
 ملکوت این سخن چہ پر خوانند
 عقلا را غدامی جان باشد
 ساحری کردہ ام در غیبی
 کہ تیج کنم بدین شاید
 یک سخن زین و عالمی دیش
 روح با سال و ماہ ہجو عید
 من چکویم تو خود کو دانی
 کہ خرد را نسیم اوست چکل

چشم دارم کہ کار کرد و سہل
 بسر من کہ تونہ نغند دور
 حق نان و نمک فرو مگذار
 چون رخ حور دلبر و لبند
 بیچ دیدی برین صفت
 تازہ و با مزہ نہ لی سر بون
 کردہ ام جملہ خلق را معلوم
 و ز شاخ ہر آنچه آمار است
 مجلس عقل را یکی شمع است
 مرز و تقوید خوشین دانند
 فضل را بہ از روان باش
 زان کجا عقل دادم این قوی
 زین سخن جانہا بر آساید
 ہر چو ستہ آن پارس دیش
 دل مجروح را باسان شفیت
 کہ نکر دم مجلس چو پر خوانم
 نہ چو دیکر حدیث باکت دل

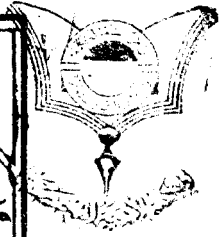
روز بازار فضل و علم مہند
 حاضری علم و عالم در تہ
 ہجو ہجو در شبکہ ہفتی زینا
 مجال و جہا ہوا ہا
 مجال و جہا ہوا ہا
 دست نازیل و ارباب ہوا
 مدنی دادم این سخن دامن
 من ایند مہمین دوزمین
 زانکہ دو خید ز دالین باش
 جاہلان مجبکہ مان کہند
 دوزم جہا رقیبت کہند

کتب
 کتب
 جانست این
 کتب
 کتب

من زبوغدا این کزید
کندین ره جات دید
تو چه کوشی با پیش روی کن
نیت از سخن مجال سخن
عدش بست ده هزار این
بید اشک و بند و بیج و صفای
کرم این برت زشتا دم
در هیچ کسوم پنداید
کز این جن پنداید
جان من این از زرداید
در پند تو یاد این ستار
خوندیدی جمله یاد انکار

واکنه باشد سخن شانس حکیم
باید این متهای جنل فصیح
حالتی مستعجا کواه منت
گر کند طغی اندرین نادان
خواند کافر ز حمد دل بریم
بر شان نوم ار بود تر فند
شادمان مصطفی و یارانش
چار یار کزیده اهل شنا
مرغی قبول دو و پسرش
نخورد غم چو آل پرفیاض
چون زمین شد خدای من خنود
مالک دوزخ ار شود غضبان
بنده راجع مصطفی است عد
آل اورا بجان حسد یارم
تو که بر دین و شمع برهانی
دوستدار رسول آل دیم
گر بدستان عقیده و دین

بچو دست آن نند و ز تعظیم
بر همه شعر شاعران ترجیح
کین ره شاه راه راه منت
کو بکن نیت بهتر از قرآن
مصحف مجد را با فکت قدیم
تو برو شکر کن برایشان خند
واکنه هستند دستدارنش
بر تن و جانشان ز بنده دعا
واکنه سو کند من بود بپرش
بنود از حدیث من شادان
مصطفی را ز من روان آید
مر مر از ان غضب بگو چه ریاض
جان من باد جانش را بعدی
وز بدی خواه آل بسیرارم
بسر تو که جمله بر خوانی
راکنه پیوسته در نوال دیم
هم برین بدیداریم یارب



چاره دارا کارگاه سید علی بن ابراهیم
 در علم کونین غایت طباطبائی
 در طبع من المسمومین فانزله الله جل جلاله
 طبیح و شیه و الحمة الذی قوالا
 در قافس اعانه الفاسد و العبد
 السلام علی سید الانام و اولادکم
 واصحاب العظام و ابعیای القام
 طبرستان در عام
 شرف الدین
 حسین

عمل از شوی منوی منیر باید که ترک جوش کرد دام من نیم خام از یکم غنوی شوی شوی تمام
 غزالی شندی که از ساخران اهل حال است در هیچ شیخ که بر قطعه که بود آنکه فرد کوفت
 کوس در غزنو که بود آنکه علم فراشت در غزین محیط قمرستانی که از رویه تیره او کوفت
 مردسان غلدر کابین چه رازهاست در آن نامه حکم مضمر چه کجاست در آن دفتر
 کمال فین زانبدای جهان با بقراض سپهر ضیح اول افاق تا شام سپین درین
 کرده چو اوست سیح خود و بزرگ درین میان از نیست سیح فرد میسین و لکن
 اراد و بیست هم بساط طوبی و نسجیم چه در رده انعقادستور بود تا اینکه بهت زرگان است
 با تی نخوگان چنانکه باید شاید فرایم آمد لهذا بر سر آن رغبت کاشت و صی الامکان
 در تیغ و تیغ آن کوشید از دستان عانی و علاج و حاکم در طیار این امر خطیر که فایده
 گیر بر باد و پیر در آن تصور است استعانت جسته در بعضی مواضع حل لغات آن نموده که است
 طبع پوشانید چنانچه بر غیر هر تزییر طالع کندگان این صیغه که امری فروغ این معنی خود
 یافت که در توضیح لغات و تیغ ابیات آن قصی الغایه کوشید اما چون تیغ کتاب مطبوع
 چنانچه باید و شاید منجیل نمی آید زیرا که ممکن است در صین مطبع پاره از کلمات و نقاط
 تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی بنسبت مضمون این انسان سیاق و
 سمر و النسیان به انجاظر که رانند و تعلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و
 تحریر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادرات لغات آنکه ابداً می استکجا
 این کتاب طباطبائی او اسطاسنه بوده در دهم شهر صیام سنه ۱۲۲۵ هجری بمطبع